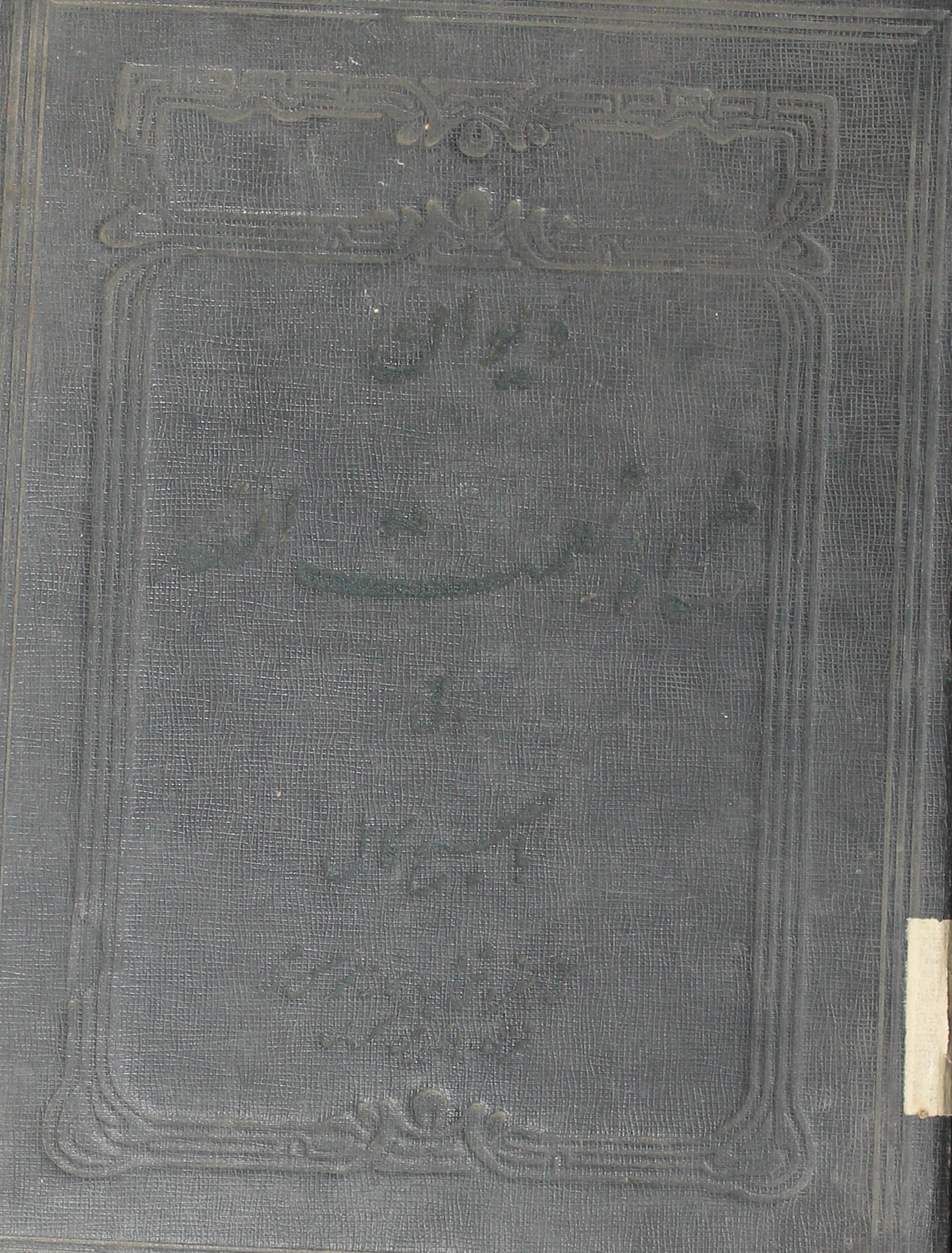
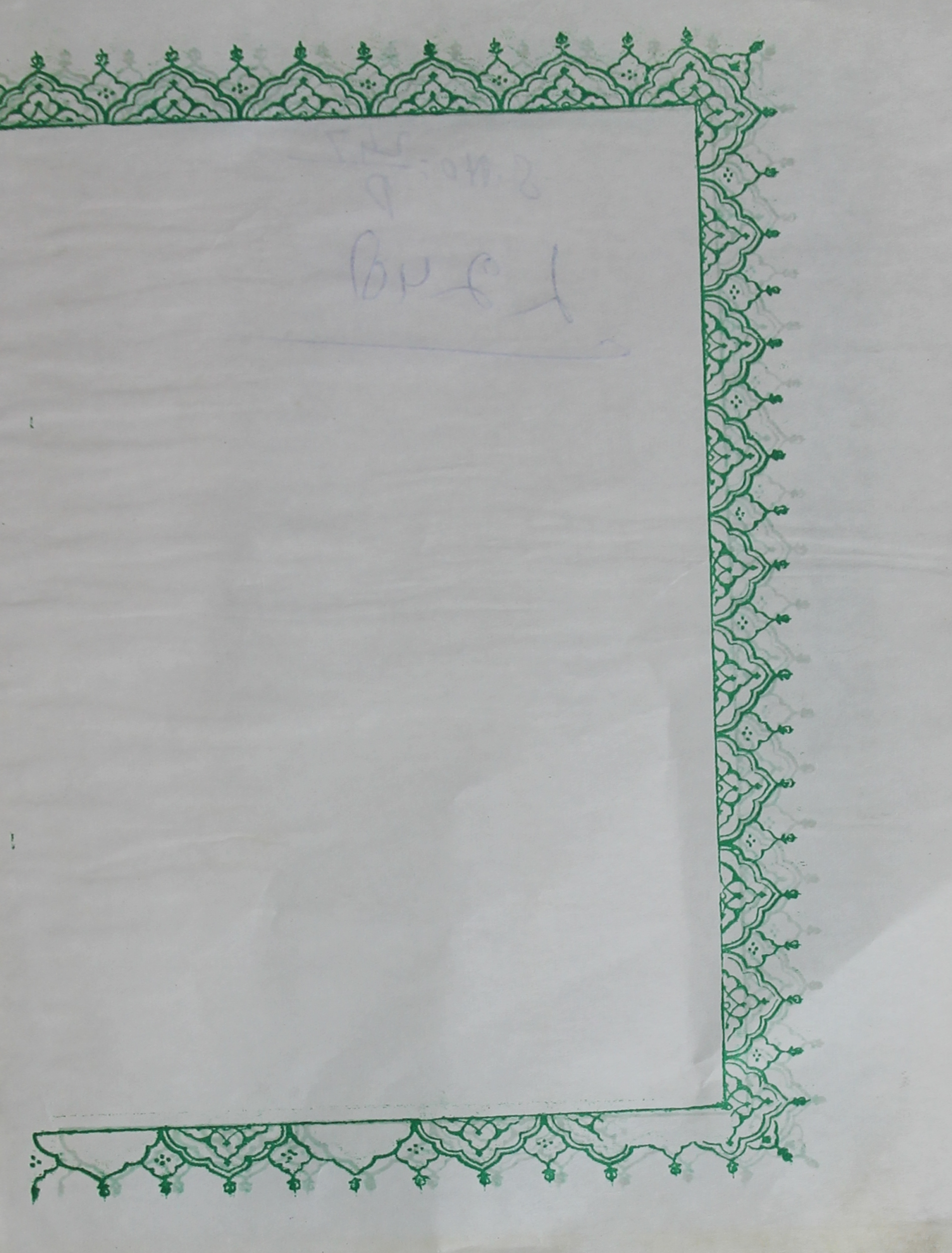

دیوان
ثاقب قزلباش





هو

کلیات دیوان

قدوة العارفین سید نور الدین

شاه نعمت‌الله ولی

ماهانی کرمانی

باهتمام محمود علمی

محل فروش :

کتابفروشی و چاپخانهٔ محمد حسن علمی

تهران ـ بازار بین الحرمین

دی ماه ۱۳۳۶

چاپخانه محمد حسن علمی

مقدمه وشرح حال

تصوف وعرفان ازدیر زمانی است که در روح وافکار ایرانی رسوخ پیدا کرده و اینکه این رشته از کجا کشیده شده واصل ومنبع آن از کجا سرچشمه گرفته شامل بحث جداگانه ایست که دراین مختصر نمیگنجد وازحوصله این سطور خارج است بعضی اصل آنرا ازتعالیم دینی هندو برخی ازحکمت اشراقی غرب ودنبالهٔ افکار افلاطون و پیروان او وبعضی نیز آنرا زائیده ذوق ایرانیان میدانند ولی آنچه که مسلم است اگرهم تعالیم دینی هند ویاحکمت اشراقی غرب در افکار ایرانی دظهور اینطریقه دخالت داشته باز روح ایرانی وذوق فطری او باحسن استقبالی که ازآن کرده ومیوهٔ شیرین مطلوبی بار آورده که میتوان گفت خود طریقهٔ مخصوصی گشته که با دوطریقهٔ فوق فرق کلی دارد واینموضوع در افکار وآثار ایرانی ازنظم ونثر آشکار شده ومعانی دقیق و لطایف عرفانی زیبائی ببار آورده است .

شعرا و نویسندگان عرفانی ومتصوف ایران افکار صوفیانه ومطالب دقیق عرفان را به بهترین وجهی درسلك نظم ونثر کشیده اند تا آنجا که نتیجهٔ افکار آنان قطره قطره جمع شده و کتاب دریای معانی یعنی مثنوی معنی مولوی را بوجود آورده است

ازجمله شعرای متصوف ایران یکی نیز شاه نعمت الله ولی ماهانی کرمانی است که ما اینك بشرح حال او میپردازیم

تولد سر سلسلهٔ عارفان ربانی امیرسید نورالدین شاه نعمت الله ولی ماهانی درروز پنجشنبه بیست ودوم رجب سنه ۷۳۰ هجری درقصبهٔ کوه بنان کرمان وبقولی درحلب اتفاق افتاده است وبقولی نسب آن بزرگوار بحضرت امام محمد باقر علیه السلام میرسد

علوم مقدماتی را نزدشیخ رکن الدین شیرازی تحصیل کرده وعلم بلاغت را خدمت شیخ شمس الدین مکی وحکمت را نزدسید جلال خوارزمی و اصول وفقه را نزدقاضی عضدالدین ایجی آموخت

شاه بعدازتحصیل علوم درسن ۱۴ سالگی بمکه مشرف شدوسالها بریاضت وتصفیه

وتزکیه باطن مشغول بود تاعاقبت از دست شیخ عبدالله یافعی یکی از عرفای عصر خویش خرقه پوشیده وبمراد خویش نائل آمدودست ارادت بدودادوشاه دراشعارخود مکرر ازاویاد کرده است

شیخ ما بود درحرم محرم قطب وقت ویگانه عالم
ز دمش زنده میشدی مرده نفسش همچو عیسی مریم
نعمت‌الله مریدحضرت اوست شیخ‌عبدالله است اوفافهم

شاه چندی دریزدساکن شدوعاقبت درقصبه ماهان کرمان اقامت گزید و بتربیت وارشاد مجذوبان پرداخت

هرچند که پابستهٔ این آب وگلیم از روی کریمان دوعالم خجلیم
درروی‌جهان‌نیست‌چو کرمان جائی کرمان دل‌عالمست ماا‌هل دلیم

شاه نعمت‌الله مؤسس سلسلهٔ مشهورنعمت‌اللهی است ودرعرفان مقامی بلندداشته وآوازهٔ شهرت وجلالش باطراف واکناف عالم رفته تاآنجاکه بزرگان هدایابدرگاهش می فرستادند وطلب همت میکردند

ازجمله درسفریکه حضرت شاه بهرات فرمود مورد تکریم وتعظیم شاهرخ شاه تیموری واقع شدواهالی هرات بواسطه فیض وجودش قرین رفاه وآسایش بودندو گویااحمد شاه بهمن پادشاه دکن بحضرتش ارادت داشته است

دیوان اشعارش مشتمل است بر قصائدوغزلیات و قطعات و مثنویات و رباعیات ولی اکثراشعار آنجناب غزل است

تخلص آنجناب دراشعارش (سید) و گاهی (نعمت‌الله) بوده و گویاعمر شریفش نزدیک ۱۰۴ سال رسیده باشدوخود آنجناب تانودوهفت سالگی رااشارت‌فرموده

نودوهفت سال عمر خوشی بنده را داد حی پاینده
گرچه امسال‌هست‌سال‌قران تاچه زاید ز سال آینده

شاه‌نعمت‌الله معاصر خواجه‌حافظ شیرازی بوده‌و گویا خواجه‌باشعار شاه‌نظری داشته است‌وشایدخواجه این‌غزل‌را

آنانکه خاك را بنظر کیمیا کنند آیابود که گوشهٔ چشمی بما کنند

در برابر این غزل‌حضرت شاه‌سروده‌باشد

ما خاک راه را بنظر کیمیا کنیم   صد درد را بگوشهٔ چشمی دوا کنیم

گرچه بعضی این قول را صحیح نمیدانند ولی با این همه از مطالعهٔ دیوان شاه نعمت‌الله میتوان گفت که حافظ باشعار آن جناب نظری داشته و شاید در سفری هم که حضرت شاه بشیراز فرموده‌اند ملاقاتی بین ایشان دست داده باشد و اینکه آیا بین آنان تباین فکری و اختلاف عقیده موجود بوده یا خواجه به بزرگواری حضرت شاه ایمان داشته شامل بحثی جداگانه است که از حوصلهٔ ما خارج و در این مختصر نمیگنجد

شاه علاوه بر اشعار آبدارش که همه عرفانی است رسائل چند نیز در عرفان واسرار تصوف بیادگار گذاشته است و بر سبیل کنایات راجع بظهور حضرت مهدی ؑ پیش بینیهائی کرده است که در صفحه ۲۳ همین کتاب درج گردیده است

سال وفات آنجناب را بعضی ۸۲۷ هجری ذکر کرده‌اند

محمود علمی
تهران

بخش اول

قصاید

قصايد

بسم الله الرحمن الرحيم

از تتق کبریا صورت لطف خدا — بسته نقابی ز نور روی نموده بما

درهٔ بیضا بود صورت روحانیش — شاه معانی جهان هردو جهانش گدا

درعدم ودر وجود رسم نکاح او نهاد — مسکن اولاد ساخت دار فنا و بقا

برزخ جامع بود صورت جمع وجود — نور گرفته زحق داده بعالم ضیا

معنی ام الکتاب نور محمد بود — اصل همه عین او عین همه عینها

بیشتر ازعقل کل خوانده زلوح ضمیر — زان الف آمد پدید جمله کتاب خدا

نقطهٔ آخر خوشی شکل الف نقش بست — حکم قضا بی غلط لوح قدر بی خطا

دایرهٔ فرض کن جمله نقاطش ظهور — نقطهٔ اول بگیر نام کنش مبتدا

خضر مسیحا نفس ازدم اوزنده دل — حسن از او یافته یوسف زیبا لقا

جامع این نشاتین صورت و معنی او — حاکم دنیا و دین سید هردو سرا

مظهر اسمای حق مظهر ذات وصفات — اول و آخر بنام باطن و ظاهر نما

اول اسم حروف ساخت مسمی باسم — یافت هویت ز او داد هدایت بما

ظلمت ونوری نهاد نام حدوث و قدم — کرد تمیزی تمام شاه و همه انبیا

معنی اثبات گو با الف ولام الف — صورت توحید جونفی طلب کن زلا

هاودولام والف جمع کن وخوش بگو — هاطلب ازچهارحرف طرح کنش آنسه هم

هر که بلا در فتاد یافت بلائی عظیم — زود گذر کن زلا تا که نیابی بلا

جام حبابی بر آب هست درین بحر ما — ساقی ماما خودیم همدم ما عین ما

مخزن گنج اله گنج دل عارفست — درطلب گنج او در دل عارف درآ

نعمة‌الله بهم کرد ظهوری تمام

آینه‌راپاك دارتا که نماید تورا

تا ز نور روی او گشته منور آفتاب — نورچشم عالمست وخوب ودرخور آفتاب

وصف او گوید بجان شاه فلك در نیمروز　　مدح او خواند روان در ملك خاور آفتاب

تا برآرد از دیار دشمنان دین دمار　　میکشد هر صبحدم مردانه خنجر آفتاب

صورتا ماهست و معنی آفتاب و چشم ما　　شب جمال ماه بیند روز خوش در آفتاب

پادشاه هفت اقلیمست و سلطان دو کون　　تا که شد از جان غلام او چو قنبر آفتاب

هر که از سر ازل نور ولایت دید گفت　　دیگران چون سایه اند و نور حیدر آفتاب

آفتاب از جسم و جان شد پاك او تا نور یافت　　پادشاهی میکند در بحر و در بر آفتاب

گر نبودی نور معنی ولایت را ظهور　　کی نمودی در نظر ما را مصور آفتاب

یوسف گل پیرهن برقع گشود و رخ نمود　　چشم مردم نور دیده شد منور آفتاب

نقطه اصل الف کان معنی عین علیست　　در همه آفاق روشن خوانده از بر آفتاب

تا نهاده روی خود بر خاك پای دلدلش　　یافته شاهی عالم تاج بر سر آفتاب

می زند خورشید تابان خصم او خاشاك ره　　کی شود از مشت خاشاکی مکدر آفتاب

رای او خورشید تابان خصم او خاشاك ره　　کی شود از مشت خاشاکی مکدر آفتاب

با وجود خوان انعام علی مرتضی　　قرص مه یك گردهٔ خوان از محقر آفتاب

سایهٔ لطف خدا و عالمی در سایه اش　　نور رویش کرده روشن ماه انور آفتاب

سنبل زلف سیادت مینهد بر روی گل　　خود که دیده در جهان زلف معنبر آفتاب

تا بزیر چشم این صاحب نظر یابد نظر　　از غبار خاك پایش بسته زیور آفتاب

عین او از فیض اقدس فیض او روح القدس　　عقل کل فرمان بر او بنده چاکر آفتاب

آستان بارگاه کبریایش بوسه داد　　در همه دور فلك گردیده سرور آفتاب

تا گرفتم مهر او چون جان شیرین در کنار　　گیردم روزی بصد تعظیم در بر آفتاب

نعمت اللهم ز آل مصطفی دارم نسب
ذرهٔ از نور او می بین و بنگر آفتاب

از نور روی اوست که عالم منور است　　حسنی چنین لطیف چه حاجت بزیور است

سلطان چار بالش و شش طاق و نه رواق　　بر درگه رفیع جلالش چو چاکر است

زوج بتول باب امامین مرتضی　　سردار اولیا و وصی پیمبر است

مسند نشین مجلس ملك ملائکه　　در آرزوی مرتبه و جای قنبر است

هر ماه ماه نو بجهان مژده می دهد　　یعنی فلك ز حلقه بگوشان حیدر است

اسکندر است بنده او از میان جان / چوبك‌زن درش بمثل صد چو قیصر است
گیسو گشاد و گشت معطر دماغ روح / رو را نمود و عالم از آن زرومصور است
جودش وجود داد بعالم از آن سبب / عالم بیمن جود و جودش منور است
خورشید لمعه ایست ز نور ولایتش / صد چشمه حیات و دو صد حوض کوثر است
نزدیك ما خلیفه برحق امام ماست / مجموع آسمان و زمینش مسخر است
مداح اهلبیت بنزدیك شرع و عقل / دنیا و آخرت همه او را میسر است
لعنت بدشمنان علی گر کنی رواست / میکن مگو که این سخنت بس مکرر است
گوئیکه خارجی بود از دین مصطفی / خارج مگو که خارجی شوم کافر است
هر مؤمنی که لاف ولای علی زند / توقیع آن جناب بنامش مقرر است
بادست جود او چه بود کان مختصر / باهمتش محیط سرابی محقر است
اورا بشر مخوان تو که سر خداست او / او دیگر است و حالت او نیز دیگر است
طبع لطیف ماست که بحریست بیکران / هر حرف از این سخن صدفی پر ز گوهر است
هر بیت از این قصیده که گفتم بعشق دل / میخوانکه هر یکی ز یکی خوب و خوشتر است

سید که دوستدار رسولست و آل او
بر دشمنان دین محمد مظفر است

مرد مردانه شاه مردان است / در همه حال مرد مردان است
در ولایت ولی والی اوست / بر همه کاینات سلطان است
سید اولیا علی ولی / آنکه عالم تنست و او جان است
گرچه من جان عالمش گفتم / غلطی گفته‌ام که جانان است
بی ولای علی ولی نشوی / گر ترا صد هزار برهان است
ابن عم رسول یار خدا / آن خلیفه علی عمران است
یوسف مصر عالمش خوانم / شاه تبریز و میر او جان است
نه فلك با ستارگان شب و روز / گرد دولت سراش گردان است
دیگران گر خلاف او کردند / لاجرم حالشان پریشان است
واجب است انقیاد او بر ما / خدمت ما بقدر امکان است
حسب و هم نسب بود بکمال / عمل و علم او فراوان است

مهر او گنج و دل چو گنجینه خانه بی گنج کنج ویران است
بر در کبریای حضرت او شاه عالم پناه دربان است
دوستی رسول و آل رسول نزد مؤمن کمال ایمان است
باطنا شمس و ظاهرا ماه است نور هر دو بخلق تابان است
رو رضای علی بدست آور گر ترا اشتیاق رضوانست

یادگار محمد است و علی
نعمت‌الله که میر مستان است

گرنه آبست اصل گوهر چیست جوهر گوهر منور چیست
همه عالم چو گوهری دریاب با تو گفتم بدانکه گوهر چیست
نقطه در دور دایره بنمود گرنه آبست این مدور چیست
خط فاصل میان ظلمت و نور جز وجود مضاف دیگر چیست
گرنه می ساغر است و ساغر می درحقیقت بگو که ساغر چیست
نزد ما موج و بحر هر دو یکیست بجز از آب عین مظهر چیست
جام گیتی نماست یعنی دل بکف آور ببین که دلبر چیست
عالمی از وجود موجودند کس نگوید وجود خود بر چیست
گر یکی را هزار بشماری آنهمه جز یکی مکرر چیست
گر بدانی حقیقت انسان باز یابی که صدر مصدر چیست
نقش عالم خیال اوست ببین ورنه معنی این مصور چیست
بمثل گر نمود حق جوئی حلقهٔ سیم و خاتم زر چیست
لوح محفوظ را روان میخوان تا بدانی که اصل دفتر چیست
گرنه آب حیات معرفت است عین کوثر بگو که کوثر چیست
بزم عشقست و عاشقان سرمست به ازاین جنت ای برادر چیست
گر نگوئی که مصطفی حقست بازوی ذوالفقار و حیدر چیست

نعمت‌الله مظهر عشق است
منکر او بغیر کافر چیست

عمر بی عشق میگذاری هیچ حاصل از عمر خود چه داری هیچ

ماسوی‌الله طلب کنی شب و روز | بعدم میروی چه آری هیچ
در دو عالم بجز یکی نبود | این عددها که می‌شماری هیچ
دنیی و آخرت رها کردی | آری آری چه میگذاری هیچ
یار کز جور یار بگریزد | باشد آن یار هیچ و یاری هیچ
در میانست یار ما با ما | گر تو بیچاره در کناری هیچ
جان بجانان سپار و منت دار | ور بمنت همی سپاری هیچ
در خماری و می نمی‌نوشی | باز فرما که درچه کاری هیچ
همه عالم حقیقت و مائیم | نیست خود غیر ذات باری هیچ
خم می خوش خوشی بجوش آمد | گر توانگور می‌فشاری هیچ
با سخن‌های میر ترکستان | چه بود گفته بخاری هیچ
ما حریف محمدیم ﷺ امشب | گر تو با گل نهٔ بخاری هیچ

نعمت الله را کنی انکار
منکر شاه و شهریاری هیچ

بنازم جان روح افزای سید | بنازم صورت زیبای سید
همه اسرار او دارد کماهی | بنازم آن دل دانای سید
توان دید آفتاب هر دو عالم | بنور دیدهٔ دانای سید
سر افرازی کنی در دین و دنیا | گرت در سر بود سودای سید
بنزد همت ما هفت دریا | بود یك قطره از دریای سید
ز سید غیر سید من نجویم | ندارم هیچکس برجای سید
محمد سید و سادات عالم | شدند از جان و دل مولای سید
برای ما نباشد هیچ مخفی | اگر باشیم ما بر رای سید
شکر ریزی کنی در مصر معنی | بصورت گر خوری حلوای سید
ز سر سینهٔ بی کینهٔ او | شدم واقف من از ایمان سید
دم جان بخش از عیسی طلب کن | ز موسی جوید و بیضای سید
غلام سیدم از جان و از دل | بخاك پای بی همتای سید
بفردا میدهد امروز وعده | بنازم وعده فردای سید

دو چشم نعمت الله نوراز او دید
که باشد روز وشب ماوای سید

خوش رحمتیست یاران صلوات بر محمد — گوئیم از دل وجان صلوات بر محمد
گر مومنی و صادق باما شوی موافق — کوری هر منافق صلوات بر محمد
در آسمان فرشته مهرش بجان سرشته — برعرش خوش نوشته صلوات بر محمد
صلوات اگر بگوئی یابی هر آنچه جوئی — گر تو ز خیل اوئی صلوات بر محمد
ای نور دیدهٔ ما خوش مجلسی بیارا — میگو خوشی خدا را صلوات بر محمد
مانند گل شکفتیم در لطیف سفتیم — خوش عاشقانه گفتیم صلوات بر محمد
والله که دیدهٔ من از نوراوست روشن — جان منست ومن تن صلوات بر محمد
گفتیم با دل و جان با عاشقان کرمان — شادی روی یاران صلوات بر محمد
بی‌شك علی ولی بود پروردهٔ نبی بود — شاه همه علی بود صلوات بر محمد
گویم دعای سید خوانم ثنای سید — جانم فدای سید صلوات بر محمد

خوش گفت نعمت الله رمزی زلی مع‌الله
خوش گو بعشق الله صلوات بر محمد

در دوعالم چون یکی دارندهٔ اشیا بود — هریکی در ذات آن یکتای بیهمتا بود
جنبش دریا گر چه موج خوانندش ولی — در حقیقت موج دریاعین آن دریا بود
عقل کل موجود گشت اول بامر کردگار — نفس کل زو گشت ظاهر اینسخن پیدا بود
عرش اعظم کرسی حق عقل و نفس آمد پدید — اطلس است و ثابتات وتحت او اینها بود
پس ز نفس وعقل کل آمد هیولا در وجود — همچو نطفه کز وجود آدم وحوا بود
چون زحکمت نه فلك جنبان شد از امر اله — این طبایع زان سبب افتاده و بر پا بود
آتشست و باد و آب و خاك ای یار عزیز — فعلشان صفرا وخون و بلغم وسودا بود
طبع آتش گرم وخشك و باد آمد گرم تر — همچوصفرا اند وخون هر که او دانا بود
آب سرد و تر بود مانند بلغم بیخلاف — خاك سرد وخشك وسودا همچو او اینجا بود
چارده چیز است جسم وجان پاك آدمی — هشت از سفل است وشش از عالم بالا بود
گوشت وخون وموی پیه ازمادر آمد در وجود — استخوان و پوست و پی بارك هم از بابا بود
پنج حس وروح هر شش از جهات امر اوست — امر او از قدرتش بالای هر بالا بود

نطفه چون شد در رحم اول زحل ناظر شود | تا رسد نوبة بنه کامل همه اعضا بود

هفت سرهنگند بر بام قلاعش شش جهت | جمله نا گویا ولی زایشان جهان گویا بود

چون زحل پس مشتری مریخ و آنگه آفتاب | باز زهره با عطارد ماه خوش سیما بود

هفت رنگ مختلف زین هفت گردد آشکار | لیک از حکم خداوندی که او یکتا بود

هفت سلطانند و ایشان زاده و دو خلوتست | هر یکی در برج خود کیخسرو و دارا بود

مهر و مه باشند هر دو نیرین اعظمین | دیدهٔ افلاک زایشان روشن و بینا بود

چون ببرج خویش آیند این زمان آنهفت شاه | آشکارا گردد آن مهدی که هادی ما بود

نحس اکبر دان زحل پس سعد اکبر مشتری | باز مریخست نحس اصغر و حمرا بود

سعد اکبر آفتاب است در میان کاینات | مسکنش فردوس نورانیست دایم تا بود

زهره قواد و عطارد خواجه دیوان چرخ | ماه رنگ آمیز و راحت بخش و روح افزا بود

سی هزار آلات در کارند و در هر مظهری | هشت قوت اندر او بنهاده تا گویا بود

جاذبه با ماسکه با هاضمه پس دافعه | خادمه باشند این هر چار در تنها بود

غاذیه با نامیه با مولده مخدومه اند | باز آن قوت که او صورت گر اعضا بود

هفت اعضای رئیسه چون رئیسان دهند | صحت این هفت تن در جنت الماوی بود

اول ایشان شش است و پس دماغ آنگاه دل | پس جگر باشد که او قسمت گر اعضا بود

گردها میدان و آنگه دو ستون ملک تن | گرده همچون مشتری و زهره ات طغرا بود

کدخدای ملک هفتم جانب چپ دان سپرز | که نشسته گاه خفته گه گهی بر پا بود

سر حمل میدان و گردن نور باشد بیگمان | هر دو پایت ایبرادر فی المثل جوزا بود

سینه ات سرطان و سر میدان اسد ای شیر دل | رودهایت سنبله جزوی از این اجزا بود

ناف میزان دان و مزدی عقرب است و قوس ران | هر دو زانو جدی و ساقت دلو و حوتت پا بود

فی المثل یک دایره اینشکل آدم فرض کن | حق محیط و نقطه روح و دایره آشنا بود

یاد گیر این نکته‌های نعمت الله یادگار

تا ترا امروز پند و مونس فردا بود

دل چو سلطان ملک جان گردد | پادشاه همه جهان گردد

چون ز چونی رسد به بیچونی | مالک ملک لامکان گردد

دل ز صورت چو رو بمعنی کرد | بی نشانش همه نشان گردد

گرد بر گرد نقطهٔ وحدت همچو پرکار خط کشان گردد
اول خویش را چو بشناسد مهدی آخر الزمان گردد
چون طلسمش شکسته شد بدرست کنج پنهان بر او عیان گردد
نقد دل قلب از آنش میخوانند که ملقب باین و آن گردد
گاه باشد مجاور کعبه گاه مست در مغان گردد
عرش اعظم دلست و آن دل ماست بدلیل این سخن بیان گردد
هر که شد غرقه اندر این دریا قطره‌اش بحر بیکران گردد
چون ز هستی خود شود فانی باقی ملك جاودان گردد
هر که دلرا شناخت درد وجهان فارغ از سود و از زیان گردد
لیس فی الدار غیره دیار این چنین کن اگر چنان گردد
سخن دل ز گفتهٔ سید
مونس جان عاشقان گردد
هرچه مقصود تو است آن گردد هر چه گوئی چنین چنان گردد
آفتاب ارچه شب نهان گردد روز روشن چو شد عیان گردد
دارم امید آنکه هر گوشه مامن جمله مومنان گردد
هر فقیری توان گری یابد پیر از دولتش جوان گردد
همچو من رند مست کی یابد گر چه گرد جهان روان گردد
رد نگردد بهیچ رو هرگز هر که مقبول مقبلان گردد
باش ایمن که ما رها نکنیم هر که همراه عارفان گردد
هر معانی که خاطرت خواهد آن معانی بتو بیان گردد
یار ما دوستدار آل رسول سرور جمله عاشقان گردد
هر که یابد خبر زحال وجود واقف از حال همگنان گردد
نو بهار است منع نتوان کرد بلبل ار گرد گلستان گردد
همه کس دوستدار خود سازد فارغ از جمله دشمنان گردد
متمکن نشسته با یاران نه روان گرد این و آن گردد
عارفی گو بما دهد دل را جان ما در پیش روان گردد

در جهان هر که نعمت الله یافت
سرور جملهٔ جهان گردد

زند مستی که گرد ما گردد / گر گدائیست پادشا گردد
هر که با جام می بود همدم / کی ز همدم دمی جدا گردد
خوش امینی بود که همچون ما / محرم راز کبریا گردد
بیقین هر که خویش بشناسد / عارف حضرت خدا گردد
بیشکی جز یکی نخواهد دید / دیده گر گرد دو سرا گردد
هر که با ما نشست در دریا / واقف از حال و ذوق ما گردد
بار اغیار بارها بکشد / از در یار هر که وا گردد
درد دردش بنوش و خوش میباش / که تو را درد دل دوا گردد
بر در او کسیکه یابد بار / بر در غیر او کجا گردد
لذت ما بذوق دریابد / هر که در عشق مبتلا گردد
آنکه بینا بود عصا چه کند / کور باشد که با عصا گردد
هر که گردد بگرد می خانه / بگذارش مدام تا گردد
عشق باقی و ما باو باقی / کی بقائی چنین فنا گردد
شود از غیر عشق بیگانه / آنکه با عشق آشنا گردد

هر که را سیدش بود خواجه
بنده دیگری چرا گردد

رندان باده نوش که با جام همدمند / واقف ز سر عالم و از حال آدمند
حقند اگر چه خلق نمایند خلق را / بحرند اگرچه در نظر ما چو شبنمند
دانندگان حضرت ذات و بذات او / آئینهٔ صفات خدا اسم اعظمند
بیشند از ملایك و بیشند از همه / گرچه کمند در خود و از هر یکی کمند
ظاهر بمظاهر و باطن ز عقل و وهم / آخر بصورتند و بمعنی مقدمند
مستان درد خواره و رندان دردمند / وین طرفه بین که در دل ریشم چو مرهمند
باقی لایزالی و فانی لمیزل / هستند و نیستند و سخن گوی و ابکمند
معشوق و عاشقند و می و جام و جسم و جان / از جام باز رسته و آسوده از جمند

روح‌الله‌اند در تن مردم چو جان روان — مرده کنند زنده چو عیسی مریمند
نوشند می زجام غم انجام ما مدام — شادی روی ساقی واز خلق بی‌غمند
جمعند عاشقانه و با دوست روبرو — گرچه چوزلف یارپریشان و درهمند
شمعند و روشنند که قایم ستاده‌اند — سروند دور نیست اگر در چمن چمند
در عاشقان بچشم حقارت نظرمکن — زیرا که نزد حضرت عزت مکرمند
نقش نگین خاتم ختم رسالتند — نقد خزانه ملك و عین خاتمند

سلطان کاینات و غلامان سیدند
مخدوم انس وجان وسر افراز عالمند

نقطهٔ در الف هویدا شد — الفی در حروف پیدا شد
ذات وحدت بخود ظهوری کرد — کثرتش ازصفات و اسما شد
نقطه‌سه‌جمع شد الف گردید — ذات وفعل وصفت بیکجا شد
مه زخورشید آشکارا گشت — الف از نقطه هم هویدا شد
ازالف چون حروف باقی زاد — صورت و معنئی هویدا شد
نقطه‌ای در الف پدید آمد — وحدت وکثرت آشکارا شد
ماه جانست این الف بیقین — بیست‌وهشتش منازل اینها شد
عشق ومعشوق وعاشق ای عارف — همچوموج حباب ودریا شد
نظری کن که غیر یك شی نیست — گرچه اندر ظهور اشیا شد
لیس فی‌الدار غیره دیار — دیده ما بعین بینا شد
اول و آخر حروف بگیر — تا بدانی ندا چرا باشد
ظاهر و باطن اول و آخر — اینهمه اسم یك مسما شد
علم یك نقطه ایست دریابش — داند آن هر کسیکه ازماشد
نکتهٔ گفتمت در این معنی — صورت آن مرا چوحل‌واشد
الف‌واو و نون عیان گشتند — دوجهان‌زین‌سه‌حرف یکتاشد
نور وعقل وقلم که‌فرمودند — این رموزیست گفتهٔ ما شد
خال‌مشکین که بر رخش پیداست — آدمش چون بدید شیدا شد
نطفه گویا بحرف شد لیکن

نعمت الله بنطق گویا شد

بگو جانی کز این مظهر جدا شد / کجا بود و چرا آمد چرا شد
اگر دارد مقامی آن کدام است / و گر جائی ندارد آن کجا شد
نشانی ده از آن خلوت سرایش / که گوئی زین سرا یا آن سرا شد
زتو باور ندارم گر بگوئی / هوائی بود بر باد هوا شد
جوانی خوش چو آئی بشنو از ما / که کشف آن زحق ما را عطا شد
حباب جان ما در بحر وحدت / شکست آن صورت و آن عین ما شد
بهر موجی که در دریا رسیدیم / چو از ما بود با ما آشنا شد
در این دار فنا آمد دو روزی / روانه گشت و با دار بقا شد
زدیده یک دوروزی گر نهان شد / نگوئی گشت فانی یا فنا شد
ز غیب آمد شهادت یافت این جا / بغیب خویشتن بی عیب وا شد
نوائی داد جسم بینوا را / چو رفت او از بدن تن بینوا شد
حباب و موج و دریا جمله آبند / نگوئی قطره‌ای از ما جدا شد
مثال جان و تن تمثال مرآت / شکست آئینه تمثالش هبا شد
از آنوجهی که با آئینه میداشت / نه زان وجهی که با حق آشنا شد
نمیرد نعمت الله حاش لله / که دل زنده بدرگاه خدا شد

شوی دل زنده گر میری بعشقش
چنین مرگی مرا عمریست تا شد

چو تو بما نرسیدی تورا ازما چه خبر / ولی ندیده کسی را ز اولیا چه خبر
مرو بخود بخود آ تا خدای خود بینی / بیا بگو که تورا ازخودوخدا چه خبر
چو تو بعرش نرفتی چه دانی از معراج / چو تو خدای ندیدی ز مصطفی چه خبر
توئی که برلب دریای جسم معتکفی / تورا ز حال گماهی جان ما چه خبر
بلای لا نکشیدی ز عشق بالایش / تورا زقامت و بالای آن بلا چه خبر
تورا چو برگ و نوائی زعشق حاصل نیست / تورا ز برگ و نواهای باصفا چه خبر
چه از کدورت نفسی نکرده‌ای گذری / تورا ز صوفی صافی با صفا چه خبر
تو بستهٔ زر و زن گشتهٔ و کشته آن / تورا ز مردی مردان پارسا چه خبر

منم زجام الست و می بلی سرمست | تورا چه نیست نصیبی از آن بلی چه خبر
تو در خماری و می خانه را نمیجوئی | تورا زمستی مستان آن سرا چه خبر
هزار چشمه آب حیات در نظر است | تورا که دیده نباشد ز چشمه ها چه خبر
بر آبدار فنا تا بقای ما بینی | فنا ندیده چو منصور ت از بقا چه خبر
تورا چو درد دلی نیست ای برادر من | ز دردمندی رنجور بی دوا چه خبر
بکنج زاویه عشق منزوی نشدی | زشوق سلطنت وذوق انزوا چه خبر
چو تو عزیز و زلیخای خود نمیدانی | زحسن یوسف مصری جانفزا چه خبر
بششجهات فرومانده بیکدو سه چیز | تورا ز عالم بیحد و منتها چه خبر
چو تو بعشق نگشتی زخویش بیگانه | تورا ز دولت عشاق آشنا چه خبر
نرفته ای تو بشرق و نیامدی از غرب | تورا ز عرش و ز رحمن و استوا چه خبر

زحال سید ما گر خبر نمیداری
عجب مدار گدا راز پادشا چه خبر

بیا ای مومن صادق بگو صلوات پیغمبر | اگر از جان شدی عاشق بگو صلوات پیغمبر
دل خود را منور کن جهانی پر ز عنبر کن | دهان پر شهد شکر کن بگو صلوات پیغمبر
اگر تو امت اوئی رضای او بجان جوئی | چو ما شایدا گر گوئی بگو صلوات پیغمبر
خرد بویش بجان پوید ملك مهرش بدل جوید | خدا صلوات او گوید بگو صلوات پیغمبر
بعرش و فرش انس و جان دعای او کنند از جان | گر بمانه تو در کرمان بگو صلوات پیغمبر
ز آتش گر امان خواهی حیات جاودان خواهی | بهشت و حوریان خواهی بگو صلوات پیغمبر

بیا و بنده شه شو حریف نعمت الله شو
زحال خویش آگه شو بگو صلوات پیغمبر

داد جاروبی بدستم آن نگار | گفت کز دریا بر انگیزان غبار
آب آتش گشت و جاروبم بسوخت | گفت کز آتش تو جاروبی بر آر
عقل جاروب نگار آن پیر کار | باطنت دریا و هستی چون غبار
آتش عشقش چو سوزد عقل را | باز جاروبی ز عشق آید بکار
گردم از حیرت سجودی پیش او | گفت بی ساجد سجودی خوش بیار
آه بی ساجد سجودی چون بود | گفت بیچون باشد و بیچاره یار

عقل لای نافیه میدان همی | عشق اثبات حق است ای یار یار
سجده بی ساجد ندانی چون بود | یعنی ای هستی ساجد سجده آر
گردنك را پیش کردم گفتمش | ساجدیرا سر ببر با ذوالفقار
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد | تا برست از گردنم سر صدهزار
گردنم یعنی سر هستی بود | تیغ تیز عشق باشد ذوالفقار
چون سر هستی ببرید از بدن | معرفت شد آشکارا صد هزار
ای مزاجت سرد کوطاس دلت | تا در این گرمابه تو گیری قرار
بگذر از گلخن تو در گرمابه رو | جامه بر کن بنگر آن نقش و نگار
گر فسرده نیستی برخیز گرم | ترك صورت کن بمعنی کن گذار
طاس دل بر کن زتن حمام تن | سوی باغ جان خرام ای با وقار
تا ببینی نقش های دل ربا | تا به بینی رنك های لاله زار
خاك و آب از عکس او رنگین شده | جان بتازیده بترك و زنگبار
از حجب بیرون خرامد بی حجاب | رونق گلزار وجان لاله زار
لاله زار و نقشهای بی حساب | از تجلی باشد ای صاحب وقار
چیست شرق وغرب اندر لامکان | گلخن تاریك و حمامی نگار
شش جهت حمام وروزن لامکان | بر سر روزن جمال شهریار
خلوت دل لامکانست از یقین | روزنش جانست وجانان شهریار
گلخن تاریك نفس شوم تست | چیست حمام این تن نا پایدار
من چراغ هرسرم همچون فتیل | جمله را اندر گرفته ار شرار
شمعها بر می شد از سرهای من | شرق ومغرب را گرفته از قطار
چون گذر کردی از این و آن بعشق | جامه در پوش از صفاتش ذات وار
باز چون همرنك و بوی او شدی | یار خود بینی نگار هر نگار
شب گذشت وقصه ام کوته نشد | ای شب و روز از حدیثش ذات وار
شاه شمس الدین تبریزی مرا | مست می دارد زجام بی خمار

سید ملك وجودم لاجرم
آنچه پنهان بود کردم آشکار

حی وقیوم و قدیم ولم یزل هر کسی راداده چیزی از ازل
مالك الملك است وما مملوك او ملك او باشد همیشه بی خلل
با جلالش عقل عاقل بی محال با کمالش علم عالم در وحل
کل شیئی هالك الا وجهه خوش بخوان نص کلام لم یزل
چیست عالم باوجود حضرتش سایه وخورشید باشد فی المثل
مشکل حالست وحل مشکلات حل اینمشکل نوشتم خوش بحل
عقل اول علت اولی بود خالق او حضرت او بی علل
نور او بیند بنور روی او دیده روشن که باشد بی سبل
اینکه می پرسی محل او کجاست ازعطای اومحل دارد محل
هر که جان دادوهوای اوستد نزد ابدالان بود نعم البدل
قابلیت بنده را ازفیض اوست شد قبول حضرت اوزان قبل
از مفصل یافتم سر قدر خوانم از لوح قضا شر جمل
دولت جاویداز او در بند گیست این چنین فرموده انداهل دول
هر که حق راماندو باطل را گرفت همچوانعامی بودبل هم اضل
نعمت‌الله زنده جاویدشد
ازعطای اووفارغ از اجل
عیسی گردون نشین تابع تو درازل موسی دریا شکاف امت تولم یزل
مهر منور نقاب ازهوس روی تو بررخ مه می کشدنقش خیالت بحل
پیر خرد طفل وار آمده در مکتبت سرقدر در ضمیر لوح قضا در بغل
دیده اهل نظر روی تو بیند چونور خوش بود آن نورچشم درنظر بی سبل
خاك کف پای تو تاج سر سروران درگه ایوان تو تکیه اهل دول
حافظ گنج اله صورت ومعنی تواست تا تو رعایت کنی گنج نیابدخلل
مرتبه حضرتت جمع همه مرتبه باتو در این مرتبه نیست کسی رامحل
یافت تعین بتو صورت اسما تمام بررخ جامع توئی علت جمله علل
گر ببهایم کنم نسبت خصمت رواست زانکه بهایم بود خصم تو بل هم اضل
بر سر بازار تو نقد سر سروران هیچ رواجی نیافت درهم وسیم و دغل

سر تجلی چه بود آنکه بموسی نمود — معنی آن نور تو صورت موسی جبل

آینه کاینات مظهر تمثال تو است — حسن تو در آینه گشته عیان فی المثل

چیست کتاب مبین صورت تفصیل تو — معنی ام الکتاب از تو نوشته جمل

عین تو در عین حق اصل همه عینها — شرع تو هم بی نظیر دین تو هم بی بدل

گرچه ندارم عمل هست امیدم بتو — یکنظر از لطف تو به زجهانی عمل

آن دم جان بخش ما زنده کند مرده را — دم زمسیحا زند شعر مخوان یا غزل

سیدی عالمست بندگی جد من
تابع جد خودم در ملل و در نحل

درد دردش خورده ام تا صاف درمان یافتم — دل زجان برداشتم تا وصل جانان یافتم

کار جمعی شد پریشان درهوای زلف او — گرچه من جمعیت از زلف پریشان یافتم

عارفانه آمدم ازغیب و در غیب الغیوب — جمع و تفصیل وجود خویشتن زآن یافتم

روح اعظم عقل او در دره بیضا بود — آدم معنی و هم لوح قضا زان یافتم

مبدع از غیر سبب مبدع بقدرت آفرید — جمله ام الکتاب از لوحش آسان یافتم

بعد از آن در مکتب الباعث از لوح قدر — جمع فرقان خواندم و تفصیل قرآن یافتم

عقل کل و نفس کلیه بهم آمیختند — آدم و حوا و ذریات ایشان یافتم

طبع منچون باطبیعت بعد ایشان میل کرد — کارساز این و آن در مجلس جان یافتم

اسم الباطن طبیعت را نگه دارد مدام — لاجرم در جمله عالم یار یاران یافتم

رق منشور هیولا نقش بستم در خیال — آن محل در صورت زیبای خوبان یافتم

اسم الاخر در او مستور و او مستور از او — یافتم عنقا ولی از خلق پنهان یافتم

عنبر و کافور باهم ساخته جسم خوشی — اسم الظاهر در او با چارارکان یافتم

ان حکیم اینجسم را شکلی مدور داده است — هر کجا شکلی بود شکلش بایشان یافتم

باز دیدم حقه ای مانند گوئی زرنگار — روز و شب در گردهمچون چرخ گردان یافتم

نقطه و پرگار دیدم در سماع عارفان — در عیان استاده شیخ و خرقه رقصان یافتم

بی ستاره یك فلك دیدم که اطلس خوانده ام — حاکمش اسم محیط است و بفرمان یافتم

یك فلك دیدم مرصع در نشیب او بر او — یکهزار و بیست و دو کوکب درخشان یافتم

المحیط این عرش را برفرق اشیاء داشته — هر چه هست از جزو و کل در تحت او زان یافتم

مقتدر بروی نشسته آن منازل یافته
هم بمغرب هم بمشرق او خرامان یافتم

هفت بابا چار مادر با سه فرزند عزیز
در کنار شرایگان شادان وخندان یافتم

چرخ کیوان مسکن خاص خلیل الله بود
رب تجلی کرده نور او بکیوان یافتم

برجبین مشتری بنوشته اسم العلیم
در سرابستان او موسی بن عمران یافتم

بر فراز مسند بهرام هارون دیده‌ام
اسم القاهر بخواندم قهر خاقان یافتم

هست ادریس نبی برچرخ چارم معتکف
از جمال آستانش نور سبحان یافتم

یوسف مصری بدست زهره افتاده خوشی
از مصور صورتی در ملك کنعان یافتم

اسم المحصی زدیوان عطارد خوانده‌ام
عیسی مریم در آنجا میر دیوان یافتم

نور عالم دیده‌ام در آسمان اینجهان
روشن از سم مبین چون ماه تابان یافتم

لشکور از کرسی حق خوانده‌ام بی اشتباه
ارض جنت دیدم و انعام و احسان یافتم

اسم القابض ز آتش جوی ومحیی ازهوا
تا بیابی همچومن زیرا کز ایشان یافتم

حی بجو از آب و باز از خاك اسم الممیت
ششجهات این سرا از چار ارکان یافتم

درمعادن خوش تجلی کرده اسم العزیز
عزت هر خواجه‌ای از آن عزیزان یافتم

اسم الرزاق اگر خواهی طلب کن از نبات
المذل در شان مسکینان حیران یافتم

اجنیان را یافتم نازك ز اسم اللطیف
بشنو از من این لطیفه کز لطیفان یافتم

القوی داده ملایك را وجود از جود خود
ازحضور اینکریمان روح و ریحان یافتم

روشنت آئینه گیتی نما در چشم ما
اسم جامع صورت آن عین انسان یافتم

گرد عالم گشتم و کردم تفرج سر بسر
رنج اگر بردم بسی گنج فراوان یافتم

از نبی وازولی تا جان من دل زنده شد
محرم آن حضرتم اسرار سلطان یافتم

باز از غربت بشهر خویشتن گشتم روان
شهر خود را دیدم و نه این و نه آن یافتم

یادگار نعمت الله است نیکو یاددار
زانکه من اینمرتبه نیکو ز نیکان یافتم

قدرت کردگار می بینم
حالت روزگار می بینم

حکم امسال صورت دگر است
نه چو پیر اوپار می بینم

از نجوم اینسخن نمیگویم
بلکه از کردگار می بینم

غین در دال چو نگذشت از سال
بوالعجب کار و بار می بینم

درخراسان‌ومصر وشام‌وعراق فتنـه و کـارزار مـی بینم
کرد آئینه ضمیر جهان گرد و زنك و غبار مـی بینم
همه را حال میشود دیگر گر یـکی و رهزار می بینم
ظلمت ظلـم ظالمان دیـار غصه ای درد یار می بینم
قصه بس غریب می شنوم بی حدود و شمار می بینم
جنك‌و آشوب وفتنه و بیداد از یمین و یسار مـی بینـم
غارت و قتل ولشکر بسیار در میـان و کنار مـی بینـم
بنده راخواجه وش‌همی یابم خواجه را بنده وار می بینم
بس فرو مایکان بیحاصل عامل و خواند کار می بینم
هرکه او یار یار بود امسال خاطرش زیر بار می بینم
مذهب و دین ضعیف میبابم مبتـدع افتخـار مـی بینم
سکه نو زنند بر رخ زر درهمش کم عیار می بینم
دوستان عزیز هـر قومی گشته غمخواروخوارمی بینم
هریك‌ازحاکمان هفت اقلیم دیگری را دچار می بینم
نصب و عزل تبکچی و عمال هـر یکی را دوبـار مـی بینم
ماه را رو سیاه می یابم مهر را دل فکار می بینم
ترك و تاجیك را بهمدیگر خصمی و گیرودار می بینم
تاجر از دست دزد بیهمراه مانده در رهگذار می بینم
مکرو تزویر وحیله درهرجا از صغار و کبار می بینم
حال هندو خراب می یابم جور ترك و تتار می بینم
بقعه‌خیر سخت‌گشته خراب جای جمع شرار می بینم
بعض اشجار بوستان جهان بی بهار و ثمار می بینم
اندکی امن اگر بود آن روز در حد کوهسار می بینم
همدمی و قناعت و کنجی حالیا اختیار می‌بینم
گرچه می بینم اینهمه غمها شادئی غمگسار می‌بینم
غم‌مخورزانکه‌من‌دراین تشویش خرمی وصل یار میبینم

بعد امسال و چند سال دگر عالمی چون نگار می بینم
چون زمستان پنجمین بگذشت ششمش خوش بهار می بینم
نایب مهدی آشکار شود بلکه من آشکار می بینم
پادشاهی تمام دانائی سروری با وقار می بینم
هر کجا رو نهد بفضل اله دشمنش خاکسار می بینم
بندگان جناب حضرت او سر به سر تاجدار می بینم
تا چهل سال ای برادر من دور آن شهریار می بینم
دور او چون شود تمام بکار پسرش یادگار می بینم
پادشاه و امام هفت اقلیم شاه عالی تبار می بینم
بعد از او خود امام خواهد بود که جهان را مدار می بینم
میم و حامیم و دال می خوانم نام آن نامدار می بینم
صورت و سیرتش چو پیغمبر علم و حلمش شعار می بینم
دین و دنیا از او شود معمور خلق از او بختیار می بینم
ید و بیضا که باد پاینده باز با ذوالفقار می بینم
مهدی وقت و عیسی دوران هر دو را شهسوار می بینم
گلشن شرع را همی بویم گل دین را ببار می بینم
این جهان را چو مصر مینگرم عدل او را حصار می بینم
هفت باشد وزیر وسلطانم همه را کامکار می بینم
عاصیان از امام معصومم خجل و شرمسار می بینم
بر کف دست ساقی وحدت باده خوش گوار می بینم
غازی دوست دار دشمن کش همدم و یار و غار می بینم
تیغ آهن دلان زنک زده کند و بی اعتبار می بینم
زینت شرع و رونق اسلام هریکی را دو بار می بینم
گرك با میش شیر با آهو در چرا بر قرار می بینم
گنج کسری و نقد اسکندر همه بر روی کار می بینم
ترك عیار مست مینگرم خصم او در خمار می بینم

نعمت الله نشسته در کنجی
از همه بر کنار میبینم

گفتیم خدای هر دو عالم		گفتیم محمد و علی هم
گفتیم نبوت و ولایت		در ظاهر و باطنند با هم
آن بر همه انبیاست سید		وین بر همه اولیاست مقدم
آن صورت اسم اعظم حق		وین معنی خاص اسم اعظم
واو ار طلبی طلب کن از نون		وز واو الف بجوی فافهم
در اول و آخرش نظر کن		تا در یابی تو سر خاتم
چشمی که نه رو شنست از وی		آن دیده مباد خالی از نم
شهباز علی است نیك دریاب		هم دانه روح و دام آدم
بی مهر محمد و علی کس		یك لحظه زغم مباد خرم
باشد علم علی بدستم		زان هست ولایتم مسلم
در جام جهان نمای عینش		عینی است که آن بعین بینم
بر یرلغ ما نشان آل است		مادل شادیم و خصم درغم
او ساقی حوض کوثر و ما		نوشیم زلال او دمادم
بی حضرت او بهشت باقی		جامی باشد ولیك بی جم
بی چاره رزم اوست رستم		خواننده بزم اوست حاتم
دستش باشارت سر تیغ		افکنده ز دوش دست ارقم
کم باد محب آل مروان		هرچند کمند کمتر از کم
رو تابع آل مصطفی باش		نی تابع شمر و ابن ملجم
مائیم ز عزتش معزز		مائیم بدولتش مکرم
برعرش زدیم سنجش خویش		بر بسته ز زلف خویش پرچم
ای نور دو چشم نعمت الله		وی مرد موالی معظم
در دیده ما تو را مقام است		بنشین جاوید خیر مقدم

در عین علی نگاه میکن
می بین تو عیان جمله عالم

عاشقانه گر بیابی جام جم | همدم او باش چون‌مادم بـدم
جام جم‌شادی جم‌یکدم‌بنوش | دم‌بدم دردم بدم در دم بدم
کرد عیسی مرده‌رازنده بدم | آن دم مابود آن‌دم از قدم
از دم عیسی اگر یابی دمی | دمبدم در دم بدم دردم بدم
گر دمی باهمدمی باشی بهم | لذتی یابی ز همدم دمبدم
بشنو آن‌دم‌راغنیمت میشمار | دمبدم دردم بدم دردم بدم
دمبدم دم‌می زندرند از ندم | تا چرا همدم نشد باجام جم
تو غنیمت دان دمی گریافتی | دمبدم دردم بدم دردم بدم
تاکی آخر از وجودوازعدم | وزخیالات محال بیش و کم
این‌وآن بگذارومیگودمبدم | دمبدم دردم بدم در دمبدم
بی نوایانیم در ملك عدم | وز نوای بی نوائی محتشم
همدم‌جامیم وباساقی حریف | دمبدم در دمبدم در دم بدم
روفنا شو ازوجودواز عدم | تا حجاب تونماند بیش‌و کم
باموحد گردمی همدم‌شوی | دمبدم دردم بدم دردم بدم
ماضی ومستقبل‌ایصاحب کرم | ازکرم بگذار ایشان رابهم
حالیا باحال‌خوش یك‌دم برآ | دم بدم‌در دمبدم در دمبدم
یکدمی گربار یابی در حرم | باش محرم تاکه باشی‌محترم
گردمی‌محرم شوی‌بامحرمی | دمبدم در دمبدم در دمبدم
نعمت الله است درعالم علم | واقفست او از حدوث‌وازقدم
دمبدم‌گوید که ای‌همدم‌بگو | دمبدم در دمبدم در دمبدم
همدم جامیم وبا همدم بهم | اینچنین‌همدم که‌دیده‌دمبدم

یار همدم گردمی یابی چوما
دمبدم در دمبدم در دمبدم

سالها درسفر بسر گشتیم | عاشقانه ببحر و بر گشتیم
تا ببینیم نور دیده خود | پای تا سرهمه‌نظر گشتیم
گردبرگرد نقطه وحدت | همچوپرگاربی سپر گشتیم

عاشق و مست و لاابالی وار — در پی دوست دربدر گشتیم
ظاهر و باطن جهان دیدیم — معنی خاص هر صور گشتیم
بیخبر طالبی همی بودیم — تا که از خویش باخبر گشتیم
یار ما بود عین ما بیقین — ما بدین معرفت سمر گشتیم
او شکر بود و جان من چو نگل — ما بهم همچو گلشکر گشتیم
آفتاب جمال او دیدیم — باز تابنده چون قمر گشتیم
کشتگان بلای غم بودیم — زنده و شادمان دگر گشتیم
پا نهادیم بر سر کونین — در همه حال معتبر گشتیم
غرقه اندر محیط عشق شدیم — و اصل مخزن گهر گشتیم

نعمت الله را عیان دیدیم
عین توحید را بصر گشتیم

در راه خدا بسی دویدیم — تا باز بخدمتش رسیدیم
در هر برجی چو شاه بازی — پرواز کنان روان پریدیم
رفتیم بسوی می فروشان — جام می از این و آن چشیدیم
در گلشن عشق طوف کردیم — چون سرو بهر چمن چمیدیم
از کثرت خلق باز رستیم — وز نقش خیال در رهیدیم
جانان بلسان ما سخن گفت — ما نیز بسمع او شنیدیم
در آینه وجود اعیان — جز نور جمال او ندیدیم
از هشت بهشت و نه فلك هم — بگذشته بعشق او رسیدیم
چون جذبه او رسید ما نیز — خطی بخودی خود کشیدیم
از هستی خود چو نیست گشتیم — فارغ چو یزید و بایزیدیم
مستیم و مدام همدم جام — در ذوق همیشه بر مزیدیم
از تربیت جمیع اشیاء — خود را بکمال پروریدیم
آن اسم که عین آنمسماست — دانیم چو آن بجان گزیدیم

معشوق خودیم و عاشق خود
هم سید خویش و هم عبیدیم

دمبدم دم از ولای مرتضی باید زدن
دست دل در دامن آل عبا باید زدن

نقش حب خاندان بر لوح جان باید نگاشت
مهر مهر حیدری بر دل چو ما باید زدن

دم مزن با هر که او بیگانه باشد از علی
گر نفس خواهی زدن با آشنا باید زدن

رو بروی دوستان مرتضی باید نهاد
مدعی را تیغ غیرت بر قفا باید زدن

لا فتی الا علی لاسیف الی ذوالفقار
این نفس را از سر صدق وصفا باید زدن

در دوعالم چارده معصوم را باید گزید
پنج نوبت بر در دولت سرا باید زدن

پیشوائی بایدت جستن ز اولاد رسول
پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن

گر بلائی آید از عشق شهید کربلا
عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن

هر درختی کو ندارد میوه حب علی
اصل وفرعش چون قلم سر تا بپا باید زدن

دوستان خاندان را دوست باید داشت دوست
بعد از آن دم از وفای مصطفی باید زدن

سرخی روی موالی سکه نام علیست
بر رخ دنیا و دین چون پادشا باید زدن

بیولای آن ولی لاف از ولایت میزنی
لاف را باید که دانی از کجا باید زدن

ما لوائی از ولای آن ولی افراشتیم
طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن

بر در شهر ولایت خانهای باید گزید
خیمه در دارالسلام اولیا باید زدن

از زبان نعمت‌الله منقبت باید شنید
بر کف نعلین سید بوسه‌ها باید زدن

ای دل ار عاشقی بیا از جان
دلبر از جان بجو ز جان جانان

حکمت این حکیم را بنگر
که در آن میشود خرد حیران

یکزمان خلوت خوشی سازد
لحظهٔ خانهٔ کند ویران

گاه خندان کند لب غنچه
گه گهی بلبلی کند گریان

عقل در کار خانه حکمت
بمثل دلقکی‌است سرگردان

نقش بندی دمی کند بخیال
عقل گوید سخن ولی بگمان

بحقیقت نکو نمیداند
که چرا آمد اینکجاشد آن

ذوق مستی مجو ز مخموران
لذت می طلب کن از مستان

بشنو از عارفان حضرت او
تا معانی بیان کنند ایشان

آفتاب وجود در دور است
سایه‌اش گه‌چنین وگاه چنان

نسخهٔ گنج نامه گر جوئی هفت هیکل بگیر ازاو میخوان

شد سراب از ظهور ما سر آب در سرابی که دیده آب روان

یك سخن در عبادت من وتو گاه فرقان بود گهی قرآن

موج وبحر وحباب وجو برما عین آبند و قطره و عمان

می وجامست وصورت و معنی آن یکی جسم نام واین یکجان

لطف وقهرش زروی ذات یکیست آن یکی ذات و آن صفت میدان

خواجه و بنده هر دو دل شادند کافر از کفر ومؤمن از ایمان

زر طلب کن زخاتم وخلخال تا شود مشکلات تو آسان

گر بیابی تو کنج ویرانی گنج آن را بجو در آن ویران

صفت او بذات او پیدا ذات او از صفات او پنهان

چشم ما شد بنور او روشن عین او دیده‌ایم در اعیان

ساغر ما حباب بود شکست می وجامست نزد ما یکسان

مظهری هست در ظهور گدا مظهری نیست حضرت سلطان

در هر آئینهٔ که بنماید بنمایند روشنش رندان

او یکی آینه فراوان است اعتباریست آینه‌ای جان

انبیا اولیا بحکم خدا عالم عالمند در دو جهان

حال سید بذوق دریابد

هر که عارف شود بکشف و بیان

نقش رویش خیال تابسته این چنین کس خیال نابسته

جلوه داده جمال معنی را صورتی در خیال ما بسته

رو نموده ربوده دل از ما زلف بگشوده وقبا بسته

آفتابی که دیده بسته نقاب یا که مه برقع از حیا بسته

بند روبند بسته و عشقش عقل را دست بر قفا بسته

در میانست وخلق ازاو بکنار نور چشم است و دیده‌ها بسته

هندوی زلف او بعیاری چین گرفته ره خطا بسته

جایخود کرده در سراچه چشم پرده بر دیده از هوا بسته

آمده مست و جام می بر دست | های هوئی در این سرا بسته
بخدا عهد بسته ام بخدا | نشکنم عهد با خدا بسته
ساقیا در مبند و بگشا در | نبود در بر آشنا بسته
این کرم بین که پادشه کمری | بر میان من گدا بسته

عشق وابسته هر کسی بکسی
نعمت الله بعشق وا بسته

ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی | جمالی لایزال من صفاتی
مسما واحد اسما کثیر | وفی تلوین اسمائی ثباتی
وجودی کالقدح وحی کراحی | فخذ منی قدح واشرب حیاتی
و عقلی کالب نفسی کامی | ابی ابنی وامی کالبناتی
وصالی راحتی فی کل حال | فراقی عن ظهوری نازعاتی
وفی ملك البقا ملکی قدیم | ولو کان تجلی فی جهاتی
کلامی نازل من فوق عرشی | علی لون الوجود الکایناتی
وجود فی وجود فی وجودی | وکون الجامع منی مراتی
لوجهی باعث الایجاد خلقی | وذوقی من ظهوری حاصلاتی
حیاتی دایم روحی من الله | و مستغن حیاتی عن مماتی
واکلی دایم من رزق ربی | ورزاقی قسیم المقسماتی
وقلبی عرش اسراری بامری | ومجموع الملایك حاملاتی
وتقریری من التوحید شرك | و طاعاتی علی عن سیئاتی
وجودی شاهدی عندی بجودی | کلامی ناطقی عن معجزاتی
ونطقی قاصر عن وصف ذوقی | و عقلی عاجز من وارداتی
عذابی راحتی دائی دوائی | وحلی فی طریقی مشکلاتی
کتاب الکون حرف من حروفی | وتعبیر الروایت من رواتی
وروحی مظهر الارواح کله | وجسمی مظهر الایات آتی
وعینی ناظر فی کل وجه | ونفسی عاشق بالزاکیاتی
ضمیری خالص من غیر حق | و قلبی سالم من خالصاتی

وبیتی جنتی حوری حواری | ولکن لا الیها التفاتی
ولو کان سوی الله فی ضمیری | لکان مونسی لانی مناتی
بکاسات و طاسات شرابی | متی یشرب شراب من فراتی
زلالی عند عطشان شرابی | و ساقی صالح من مالحاتی
کلیمی خلع نعلین بامری | وطرح العالم من واجباتی
ولیس الدار الا غیر نوری | ولافی البیت الا خیراتی
رسول جاء من عندی الی | بارسال الرسالة مرسلاتی
وهذاالقول من اقوال جدی | وصلوات علیه من صلواتی

صفات الله فی وجهی وجلی
واسمی نعمت‌الله کیف‌ذاتی

حبیبی سیدی یا ذالمعالی | سوالله عند شمسی کالظلالی
خیالی نقش بسته عالمش نام | نمودی در خیالی آن‌جمالی
وعینی ناظر من کل وجه | وقلبی حاضر فی کل حالی
می‌صافست‌وخوش‌جامی‌مصفی | فخذ منی القدح‌واشرف‌زلالی
رایت الله فی مرآت کونی | بعین‌الله هذا من کمالی
وشمس الروح‌نورمن ظهوری | وبدرالکون‌عندی کالهلالی
سوی‌الله‌چیست ایصوفی صافی | خیال فی خیال فی خیالی
وجودی جز وجودحق مطلق | ظلال فی ظلال فی ظلالی
غلام و بندگی سید ما | کمال فی کمال فی کمالی

چوسید نعمت‌الله رند ومستی
محال فی محال فی محالی

آن امیرالمؤمنین یعنی علی | و ان امام المتقین یعنی علی
آفتاب آسمان لافتی | نور رب العالمین یعنی علی
شاه‌مردان‌پادشاه ملك و دین | سرور خلد برین یعنی علی
نام او روح الامین ازبهر نام | مینویسد بر جبین یعنی علی
گرامامی بایدت معصوم پاك | میطلب شاهی چنین یعنی علی

گر محمد بود ختم انبیاء — هست بر خاتم نگین یعنی علی
استعانت خواهد از درگاه او — خدمت روح الامین یعنی علی
ساقی کوثر امام انس و جان — مصطفی را جانشین یعنی علی
فتح و نصرت داشت در روز غزا — بر یسار و بر یمین یعنی علی
عین اول دیده‌ام در عین او — نور چشم خورده بین یعنی علی
پیشوائی گر گزینی ای عزیز — این چنین شاهی گزین یعنی علی
مخزن اسماء اسرار اله — نفس خیرالمرسلین یعنی علی
بود با سر نبوت روز و شب — رازدار و هم قرین یعنی علی
دین و دنیا رونقی دارد که هست — کارساز آن و این یعنی علی
این نصیحت بشنو از من یاددار — دائما میگو همین یعنی علی
ناز دارم بر جمیع اولیا — ز آن ولی نازنین یعنی علی
صورتش در طاوها میخوان که هست — معنیش دریا و سین یعنی علی
دست برده از ید و بیضا بزور — معجزه در آستین یعنی علی
معنی علم لدنی بی خلاف — عالم علم مبین یعنی علی
نعمت‌الله خوشه‌چین خرمنش — دلنو از خوشه چین یعنی علی

در ولایت اولین اولیا
اولین و آخرین یعنی علی

جام گیتی نما علی ولی — معنی انبیا علی ولی
در ولایت ولی والا قدر — سرور اولیا علی ولی
ابن عم رسول و دامادش — هست سر خدا علی ولی
بستان و سه نان گرفته همه — ملکت دو سرا علی ولی
مخزن گنج کنت کنزا اوست — محرم کبریا علی ولی
حضرت مصطفی رسول خدا — خدمت مرتضی علی ولی
هر که در عشق او شود کشته — دهدش خونبها علی ولی
کی گدا از درش رود محروم — چون بود پادشا علی ولی
هر کسی را امام و راهبریست — رهبر جان ما علی ولی

گر نهی سر بپای فرزندش — دست گیرد ترا علی ولی
نور چشم محققان جهان — دیده بی عطا علی ولی
غم نباشد زخویش و بیگانه — گر بود آشنا علی ولی
مس قلب اربری بحضرت او — کندش کیمیا علی ولی
نعمت‌الله فقیر حضرت اوست
شاه ملك غنا علی ولی

هر که دارد باعلی یکموشکی — نزد شیرحق بودچون موشکی
کی تواند باعلی کردن مصاف — خارجی گر لشکرش باشد لکی
هفت دریا با محیط علم او — نزد ما باشد ز بسیار اندکی
منکر آل عبا دانی که کیست — جاهلی یابد تباری مردکی
ذوالفقارشکرددشمنرا دونیم — این یکی نیمی و آن یك نیمکی
آفتاب آسمان لافتی — سایه لطف الهی بی شکی
عالم ملك ولایت مرتضی — بنده او خدمت جانی یکی
شاهباز آشیان لامکان — با همای همت او مرغکی
باشکوه کوس او روز نبرد — خودچه باشدنام کوس وطبلکی
مصطفی ومرتضی را دوست دار — صورتاً هستند دودرمعنی یکی
نعمت الله دوستی اهل بیت
جای داده دردل خودنیککی

گر در این بحر آشنا یابی — عین ما را بعین ما یابی
درد مندی اگر دوا جوئی — درد مینوش تا شفا یابی
گر وصال خدای خود طلبی — بگذر از خود که تا خدا یابی
نقد معنی که گنج صورت ماست — گر بجوئی ز بینوا یابی
از فنا بگذر و بقا را جو — که بقا را هم از فنا یابی
ذوق درعاشقی وقلاشی است — ذوق از زاهدی کجا یابی
همدم جام میشو ای عاشق — تا نصیبی ز ذوق دریابی
ای که گوئی که تا کیش جویم — جاودانش بجوی تا یابی

خویش گم کرده و میجوئی | خوش بود خویش را چو وایابی
عاشقانه بیا قدم در نه | یا کشندت بعشق یا یابی
خلعت عشق را بپوشی خوش | گر ز آل عبا عبا یابی
در غمش پایدار مردانه | که ز عشقش بسی غنا یابی
راحت جان مبتلا دانی | گر ز بالای او بلا یابی

نعمت الله را بدست آور
تا که مقصود دو سرایابی

پایان قصاید

بخش دوم

غزلیات شاه نعمت الله ولی ماهانی کرمانی

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

جام گیتی نماست سید ما — جان و جانان ماست سید ما
دنیی و آخرت طفیل ویند — سید دو سر است سید ما
سید ما محمد است بحق — که رسول خداست سید ما
خوش فقیری غنیست از عالم — هم غنی از غنی است سید ما
مظهر اسم اعظمش خوانم — حضرت مصطفی است سید ما
فارغم از فنا بدولت او — شاهوار بقاست سید ما
سید عالمست سید ما — بر همه پادشاست سید ما
نقد گنجینهٔ حدوث و قدم — دارد و بینواست سید ما
راحت جان دردمندانست — درد دل را دواست سید ما
اولیا تابعند و او متبوع — سید انبیاست سید ما

نعمت الله نصیب از او دارد
والی اولیاست سید ما

نا نوشته حرف میخوانیم ما — این کتاب نیك میدانیم ما
مخزن اسرار او ما یافتیم — نقد گنج کنج ویرانیم ما
ما باو علم لدنی خوانده‌ایم — اینچنین علمی نکو دانیم ما
دل بدلبر جان بجانان داده‌ایم — دلبر خود جان جانانیم ما
درد درد عشق او نوشیده‌ایم — همدم این درد و درمانیم ما
خانه دل خلوت خالی اوست — غیر او در خانه کی دانیم ما

خوش حبابی بر کن از آب حیات
نعمت الله را بجو آنیم ما

مخزن گنج جمله اسماما — نور چشم تمام اشیا ما

غرق بحریم و آب میجوئیم　　قطره و بحر و جود و دریا ما
رند و مستیم و عاشق و معشوق　　بهمه اسمها مسمی ما
مانه مائیم ماهمه اوئیم　　اثری چون نماند باما ما
جام گیتی نمانموده بما　　دو جهان دیده ایم یکتا ما
همه روشن بنور او باشند　　تا نگوئی مگر که تنها ما
رو نهادیم بر در سید
باز گشتیم سوی ماوی ما

عشق تو بلا و مبتلا ما　　پیوسته خوشیم در بلا ما
مستیم و مدام در خرابات　　رندانه حریف اولیا ما
در بحر محیط غرق گشتیم　　موجیم و حباب عین ما ما
بیگانه نه ایم آشنائیم　　باخویش شدیم آشنا ما
بر راه فنا قدم نهادیم　　باقی مائیم از این فنا ما
چون مائی مانماند باما　　مائیم شما و هم شما ما
از دولت بندگی سید
گشتیم قبول کبریا ما

روشن است از نور رویش دیدهٔ بینای ما　　خلوت میخانهٔ عشق است دایم جای ما
آفتابی در ازل خوش سایهٔ بر ما فکند　　تا ابد روشن بود این در روی مه سیمای ما
ذوق ما داری بیا باما در این دریا در آ　　تا بعین ما نصیبی یابی از دریای ما
در سر ما عشق زلفش دیگ سودا میپزد　　بس سری در سر رود گر این بود سودای ما
از لطیفی آن یکی باهر یکی یکتا شده　　جان فدای لطف آن یکتای بیهمتای ما
بلبل هستیم و در گلشن نوائی می زنیم　　رونقی دیگر گرفت این گلشن غوغای ما
مجلس عشقست و رندان مست و سید در حضور
روضهٔ رضوان بود این جنت المأوای ما

روشنست از نور رویش دیده بینای ما　　دره بیضا بود غواص این دریای ما
جملهٔ عالم وجودی یافته از جود او　　خوش بود اینخلقت او راست بر بالای ما
گر دوای درد دل خواهی در این دریا نشین　　تا بعین ما نصیبی یابی از دریای ما

جمله اسمای او از اسم اعظم خوانده‌ایم | اسم او گر بایدت اسمای او اسمای ما
عاشقان را نیست پروای دمی باغیر او | عاقلان را هم نباشد یکنفس پروای ما
سر نهاده بر در خلوت سرای حضرتش | خود که دارد در جهان خوشتر از این ماوای ما

در دل سید نگنجد غیر عشق حضرتش
حضرت او کی نشاند دیگری بر جای ما

در آمد ساقی و آورد جام می برای ما | منور کرد نوراو سرای که سرای ما
همه می‌های میخانه بما انعام فرمودند | کرم بنگر که الطافش چها کرده بجای ما
خرابا تست و ما سرمست ساقی جام می بردست | حیات جاودان یابی از آن آب و هوای ما
درمیخانه بگشادند وداد عاشقان دادند | بحمدالله اجابت شد دعای کدخدای ما
حریف دردمندانیم ودرد و درد مینوشیم | بماده دردی دردش که آن باشد دوای ما
چه خوش ذوقیست ذوق ما که عالم ذوق از او یابند | نوای عالمی بخشد نوای بی‌نوای ما

گدای نعمت اللهیم سلطان همه عالم
بیا و پادشاهی کن ز انعام گدای ما

هرچه خواهد میکند سلطان ما | دل برد جان بخشد آنجانان ما
دنیی و عقبی از آن و این و آن | ما از آن او و اوهم ز آن ما
دردمندانیم و دردی می خوریم | درد درد دل بود درمان ما
عقل کل حیران شده در عشق او | خود چه شد این عقل سرگردان ما
هر که آمد سوی ما باما نشست | غرقه شد در بحر بی پایان ما
رند سر مستی طلب از وی بجوی | لذت رندی سر مستان ما

بندهٔ فرمان و فرمان می‌دهیم
سید ما میبرد فرمان ما

شاه خود رائی است این سلطان ما | جان فدای او و او جانان ما
با دلیل عقل عاشق را چه کار | حال ذوق ما بود برهان ما
بحر ما را انتهائی هست نیست | خوش در آ در بحر بی پایان ما
عشق اگر داری بمیخانه خرام | ذوق ما میجو ز سرمستان ما
قرص ماه و کاسه زرین مهر | روز و شب بنهاده اندر خوان ما

دل کبابست و جگر بریان ولی
نعمت الله آمده مهمان ما

درد درد دل بود درمان ما خوش بود دردی چنین با جان ما
عشق او بحریست ما غرقه در او بو در آ در بحر بی پایان اما
ایکه گوئی جان بجانان میدهم جان چه باشد پیش آن جانان ما
مجلس عشقست و ما مست و خراب سرخوشند از ذوق ما رندان ما
عشق او کنجی و دل ویرانهٔ گنج او جو در دل ویران ما
دل ببر از جان شیرین میبرد صد هزاران منتش بر جان ما
دوستدار نعمت الله خودیم
نعمت الله باشد از یاران ما

دل روان جان میدهد در عشق آنجانان ما گر قبولش می کند شکرانه ها بر جان ما
غرقه دریای بی پایان کجا یابد کنار ساحلش پیدا نباشد بحر بی پایان ما
هرچه آید در نظر آئینه گیتی نماست روشنش بنگر که باشد نور آنجانان ما
جان حیات جاودان از عشق جانان یافته عشق اگر داری طلب کن ذوق جاویدان ما
مجلس عشقست و رندان مست و ساقی در حضور ساغر می نوش کن شادی سرمستان ما
سینهٔ بی کینهٔ ما مخزن اسرار اوست گنج اگر خواهی بجو گنج دل ویران ما
نعمت الله رند و سرمست است و جام می بدست
می برندان می دهد این سید رندان ما

صد دوا بادا دوای درد بیدرمان ما درد دردش نوش کن گر میبری فرمان ما
خون دل در جام دیده عاشقانه ریختیم بر امید آنکه بنشینید دمی بر خوان ما
خانه خالی کرده ایم و خوش نشسته بر درش غیر او را نیست یاری در سرابستان ما
در حیات جاودانی یافته از عشق او همدم زنده دلان شو تا بیابی جان ما
در میان ما و او غیری نمی آید بکار ما از آن دلبریم و دلبر ما ز آن ما
درد درد او دوای درد ما باشد مدام عشق او گنجیست در کنج دل ویران ما
آشنای نعمت اللهیم و غرق بحر او
ذوق اگر داری در آ در بحر بی پایان ما

حضرت او را باو بینیم ما لاجرم او را نکو بینیم ما
آب چشم ما بهر سو رو نهاد غرق دریا موبمو بینیم ما
غیر او در آتش غیرت بسوخت غیر او چون نیست چون بینیم ما
عاشق و معشوق ما هر دو یکیست رشته یکتو کی دوتو بینیم ما
احولست آنکس که یک بیند بدو کی چو احول یك بدو بینیم ما
در نظر داریم آینه جان و جانان رو برو بینیم ما
دیگران اورا بنعمت دیده‌اند
نعمت الله را بـ او بینیم ما

غرق آب و آب را جوئیم ما آبروی ما ز ما جوئیم ما
صورت و معنی و جام می مدام آنچه جوئیم از خدا جوئیم ما
خم می در جوش و ما مست و خراب جامی از غیری چرا جوئیم ما
گنج عشقش در دل ویران ماست غیر این گنجی کجا جوئیم ما
از بلا چون کار ما بالا گرفت مبتلائیم و بلا جوئیم ما
چشمه آب حیاتم در نظر خضر وقت و آشنا جوئیم ما
نعمت‌الله چون زما یابد نوا
کی نوا از بینوا جوئیم ما

هرچه میگویند میگوئیم ما آنچه میجویند می جوئیم ما
ما ببوی زلف سنبل بوی او مو بمو زلف بتان بوئیم ما
جام می آب حیاتی خوش بود خرقه خود را بآن شوئیم ما
ما و او باهم یگانه گشته‌ایم بی دوئیم و ما و تو او ئیم ما
عین دریائیم و دریا عین ما عین ما از عین ما جوئیم ما
نیست ما را ابتدا و انتها تا ابد خود را بخود پوئیم ما
سیدم آئینه گیتی نماست
ما چنین آئینه یکروئیم ما

می زخم عشق مینوشیم ما خلعتی از عشق می پوشیم ما
در طریق عاشقی چون عاشقان مدتی شد تا که می کوشیم ما

عشق میگوید سخن از من شنو | ما از او گوئیم و خاموشیم ما
عاشقانه همچو خم میفروش | باز سرمستیم و در جوشیم ما
جرعه می ما بصد جان میخریم | نیك ارزانست نفروشیم ما
پا و سر چشمیم تا بینیم او | چون سخن گوید همه گوشیم ما
ما بعشقش عاقل و دیوانه‌ایم | تا نپنداری که بی‌هوشیم ما
همچو بلبل در هوای روی گل | روز و شب مستانه بخروشیم ما

نعمت‌اللهیم و با سید حریف
باده می نوشیم و مدهوشیم ما

نور او در دیده بینا خوشی دیدیم ما | نور مردم را بنور چشم او دیدیم ما
شخص و سایه دو نماید در نظر اما یکیست | دو کجا بینیم چون از اهل توحیدیم ما
غیر نور روی او در دیده ما هست نیست | هرچه رو بنمود از آن رو باز پرسیدیم ما
ز آفتاب حسن او عالم همه روشن شده | کس ندیده اینچنین نوری و نشنیدیم ما
ساقی مستیم و میخانه سبیل ما بود | می بهر رندی که دل میخواست بخشیدیم ما
مو بموزلف سیاهت ما بدست آورده‌ایم | گیسوئی خوش یافته بر دست پیچیدیم ما

در خرابات مغان با نعمت‌الله همدمیم
عاشقانه جام می از ذوق نوشیدیم ما

در خرابات فنا ملك بقا داریم ما | خوش بقای جاودانی زین فنا داریم ما
کشته عشقیم و جان در کار جانان کرده‌ایم | این حیات لایزالی خونبها داریم ما
خم می در جوش و ما سرمست و ساقی در نظر | غم ز مخموران این دوران کجا داریم ما
جام درد درد او شادی رندان میخوریم | درد میداریم و دایم اینددوا داریم ما
دیگران گر ملك و مال و تخت شاهی یافتند | سهل باشد نزد ما زیرا خدا داریم ما
نقد گنج عشق او در کنج دل ما دیده‌ایم | اینچنین گنجی طلب میکن زما داریم ما

در طریق عاشقی عمریست تا ره میرویم
رهبری چون نعمت‌الله رهنما داریم ما

جان چو عود است و دل چو مجمر ما | آتش نور عشق دلبر ما
آفتاب سپهر و جان جهان | پرتوی دان ز رای انور ما

نهر آب حیات و عین زلال — قطرهٔ دان زحوض کوثر ما
گوهر تیغ مهر روشنزای — ذرهٔ باشد آن ز خنجر ما
آنکه سلطان خلوت جانست — بنده وار ایستاده بر در ما
عرصه کاینات و ما فیها — خطهٔ دان زملك کشور ما
دامن اوو دست ما پس از این — چونکه آمد بخود فروسر ما
ما نه مائیم با همه اوئیم — اوئی او شده برابر ما

سیدی از میانه چون بر خواست
خواجه و بنده شد یکی بر ما

خوش آب حیاتی است روان در نظر ما — عالم همه سیراب شد از رهگذر ما
از دیده ما آب روانست بهر سو — امید که جاوید بماند اثر ما
عمریست که در گوشه میخانه مقیمیم — رندان همه سرمست فتاده بدر ما
ما غرقه دریای محیطیم چو ماهی — ما را تو بدست آور ومیجو خبر ما
سودا زده زلف پریشان نگاریم — تا در سر آن زلف چه آید بسر ما
خوش نقش خیالیست در این خلوت دیده — روشن بتوان دید ببین در نظر ما

هر میوه که در جنت اعلی نتوان یافت
از نعمت الله طلب وز شجر ما

خوش چشمه آبی است روان در نظر ما — سیراب شده خاك دراز رهگذر ما
ما آب حیاتیم روانیم بهر سو — سر سبزی باغ خضر است در نظر ما
می خانه ما قبله حاجات جهانست — شاید که جهانی بسر آید بدر ما
نوریست که در دیده مردم شده پنهان — روشن بتوان دید ولی در نظر ما
مستیم و نداریم خبر از همه عالم — اینست خبر هر که بپرسد خبر ما

در آینه دیده سید نظری کن
تا باز نماید بتو روشن بصر ما

چیست عالم شبنمی از نهر ما — کیست آدم عارفی در شهر ما
هر کجا بکری است در دار وجود — از سر مهر آمده در مهر ما
دهر جز نقش خیالی بیش نیست — بگذر از دهر وطلب کن دهر ما

عقل زهر است ای پسر بازهر عشق — زهر بگذار و بجو پا زهر ما
رحمت ما بر غضب پیشی گرفت — لطف ما مستور کرده قهر ما
غیر ما در نهر ما دیگر مجو — خود کجا غیری بود در نهر ما

نعمت الله نعمتی دارد تمام
جمع کرده اینهمه از بهر ما

مرا گفت یاری که ای یار ما — اگر یار مائی بکش بار ما
برو مایه و سود دکان بمان — گرت هست سودای بازار ما
بیا قول مستانهٔ ما شنو — بخوان از سر ذوق گفتار ما
نداریم ما کار با کار کس — ندارد کسی کار با کار ما
چه بندی تو نقش خیالی بخواب — نظر کن درین چشم بیدار ما
اگر رند مست و حریفی خوشی — بیابی مرادی ز خمار ما

سزاوار ما نیست هر بندهٔ
بود سید ما سزاوار ما

از کرم بنواخت ما را یار ما — لاجرم بالا گرفته کار ما
جان فروشانیم در بازار عشق — تن چه باشد در سر بازار ما
آب چشم ما بهر سو می‌رود — باز میگوید روان اسرار ما
منصب عالی اگر خواهی بیا — خاك ره شو بر در خمار ما
از حباب موج دریا آب جو — تا بیابی این همه آثار ما
جز یکی در هر دو عالم هست نیست — کس نکرد انکار بر اقرار ما

رند و سرمستیم و باساقی حریف
نعمت الله سید و سردار ما

جام گیتی نماست این دل ما — خلوت کبریاست این دل ما
در دل ما جز او نمی گنجد — روز و شب باخداست این دل ما
گنج دل گنج خانه شاه است — مخزن پادشاست این دل ما
ما و دل هر دو خواجه تاشانیم — یار و همدرد ماست این دل ما
دردمندیم و درد می نوشیم — درد دردش دواست این دل ما

درخرابات عشق دل گمشد توچه دانی کجاست ایندل ما

نعمت الله از دل ما جو

که بدو آشناست ایندل ما

بندهٔ ساقی ما شو تا شوی سلطان ما جان فدا کن تاشوی جانان ما ایجان ما
چشم صورت بین ببند و دیده معنی گشا تا ببینی برسریر ملك دل سلطان ما
گر گدای عشق باشی پادشاه عالمی حکم تو گردد روان گر میبری فرمان ما
از نم چشم و غم دل نقل و باده میخوریم الصلا گر عاشقی نزلی بخور از خوان ما
حال ما پیدا شود بر ساکنان صومعه گر جمال خود نماید شاهد پنهان ما
همدم جامیم ساقی را حریف سرخوشیم ذوق اگر داری طلب کن خدمت رندان ما

مجلس عشقست و سید عاشق ز معشوق او

اینچنین بزمی بیابی گر شوی مهمان ما

جامیست چه جم نما دل ما بنمود خدا بما دل ما
شمع دل ماست نور عالم افروخت بخود خدا دل ما
عشقش بحریست بیکرانه خوش بحری و آشنا دل ما
سلطان عشقست و دل غلامش او پادشه و گدا دل ما
درد دل ما دوای جانست به زین چه کند دوا دل ما
عهدی بستیم و جاودانیست پیوند نگار با دل ما

در خلوت خاص سید ما

او خانه خدا سرا دل ما

مشك چبود شمهٔ از موی ما چیست عنبر واله گیسوی ما
آب چشم ما بهر سو میرود هم ز چشم ماست آبروی ما
صبحدم باد صبا خوشبو بود میبرد گردی زخاك كوی ما
تا قبول حضرت سلطان شدیم شاه ترکستان بود هندوی ما
غرق دریائیم اگر تو تشنهٔ آب میجوئی قدم نه سوی ما
عود دل در مجمر سینه بسوخت بزم ما خوشبو شده از بوی ما
عاقلانرا گفتگوئی دیگر است قول عشاقست گفتگوی ما

عید قربانست طوئی میکنیم جهانها قربان شده در طوی ما

سیدیم و عاشقان را بنده‌ایم
لاجرم عالم بود آنجوی ما

پادشاه و پادشاهی ما و درویشی ما عاقلان و آشنائی ما و بیخویشی ما
در میان عشقبازان ما کمیم از هر یکی از کمی ماست در عالم همه بیشی ما
خواجه گر دارد غنا آرد غنائی بر غنا از غنای خواجه خوشتر فقر درویشی ما
بنده داریش سلطانیم و مرهم وصل اوست عاقبت رحمی کند سلطان بدل ریشی ما

صورت سید که دیدی آخرش خوانی رواست
معنی او را نگر دریاب این پیشی ما

ما بنده درویشیم شاها نظری فرما صاحب نظری شاها ما را نظری فرما
آنجا که مقام تست ما را نبود باری باری ز سر احسان آنجا نظری فرما
تو ناظر و منظوری ما آینه روشن در آینه روشن جانا نظری فرما
ما از نظر لطفت داریم بسی امید نومید مکن ما را حالا نظری فرما
در هر چه نظر کردیم نور تو در آن دیدیم با عقل از آن گفتیم اشیا نظری فرما
ای موسی بن عمران ز آتش نتوانی دید در عین همه بنگر اسما نظری فرما

با سید سرمستان داری نظری شاها
از بهر دل سید ما را نظری فرما

بحر در جوش است و رو دارد بما گوهر دریا همی بارد بما
گنج اسما حضرت سلطان عشق یک بیک مجموع بشمارد بما
ما امینیم و امانت آن اوست هر چه او بسپرد بسپارد بما
کشت ما از خشک سالی ایمنست رحمتش پیوسته میبارد بما
باز یارم میل یاری می کند تخم نیکی نیک می کارد بما
دارم امیدی که لطفش از کرم مائی ما هیچ نگذارد بما

خاطر موری ز ما آزرده نیست
سید ما کی بیازارد بما

خرم آندل که شود محرم اسرار شما | دلخوش آنکس که بود عاشق دیدار شما
همت قاصرا گر میطلبد حور وقصور | همت عالی ما هست طلبکار شما
چشم من روی شما هم بشما می بیند | دیده‌ام نور خداوند زانوار شما
دو جهان را بفروشیم بیکجرعه می | گر خریدار بود بر سر بازار شما
بزم عشقست شما عاشق و ما مست وخراب | تا ابد لطف خدا باد نگهدار شما
جان چه باشد که کنم درقدمت ایثارش | قاصرم گر همه عالم کنم ایثار شما

نعمت‌الله زخدا وصل شما میخواهد
هست امیدش که رسد باز بدیدار شما

بیا ای ساقی مستان خدا را | که مشتاقند سرمستان خدارا
اگر خرقه نمیگیری گروگان | بده جامی بدرویشان خدارا
طبیب درد مندانی نظر کن | که دارم درد بیدرمان خدارا
بروای عقل سودائی چه جوئی | زجان بی‌سرو سامان خدارا
زسرمستان گلشن ذوق ماجو | که کم دانند هشیاران خدارا
خراباتست وما مست وخرابیم | حریف مست میخواران خدارا

نباشم یکدمی بی نعمت‌الله
که پیدا دیدم و پنهان خدارا

نور تجلی او ساخت منور مرا | صورت اوشد پدید کرده مصور مرا
پیر خرابات عشق داد مرا جام می | ساقی رندان خود کرد مقرر مرا
عقل دمی دور شو از بر رندان عشق | مستم و تو هشیار نیست تو درخور مرا
مجلس تو آن تو مجمع من آن من | فکر پریشان تو را زلف معنبر مرا
عاشق و معشوق و عشق هرسه بر ما یکیست | دردوجهان هست نیست جزیك دیگر مرا
ذات ز روی صفات گشته بمن آشکار | عشق برای ظهور ساخته مظهر مرا

بنده هرسیدم سید هر بنده‌ام
حکم خرابات داد خواجه قنبر مرا

ای یاردل یار بدست آر خدارا | زین بیش دل خسته میازار خدا را
مستیم وخرابیم و سراپای ندانیم | ای عقل رها کن من ودلدار خدا را

خوش آب حیاتست اگر تشنه آبی　　جامی زمی عشق بدست آر خدا را
گر یکسر موئیست حجاب تو در این ره　　بردار حجاب خود و مگذار خدا را
هرچیز که داری بامانت بتو دادند　　تو نیز امینا نه نگهدار خدا را
عشق آمد و گفتا که دهم کام تو گفتم　　تا خیر مکن باز در اینکار خدا را
گر جان عزیزت طلبد سید مستان
شکرانه بنه بر سر و بسپار خدا را

همه عالم تورا و او ما را　　طلب او کن و بجو ما را
سر زلفش بدست ما افتاد　　می نمایند هو بهو ما را
غرق بحریم تا نپنداری　　تشنه جویای آب جو ما را
ما خراباتیان سر مستیم　　جام می آن تو سبو ما را
نعمت‌الله رند سرمست است
میکشد باز سو بسو ما را

یار من بی یار کی ماند مرا　　خسته و بیمار کی ماند مرا
گر چه بیمارم ولی دارم امید　　کو چنین بیمار کی ماند مرا
شادمانم گر چه غمها میخورم　　غمخورم غمخوار کی ماند مرا
من چنین مخمور و او مست و خراب　　بـر در خمار کی ماند مرا
کار بیکاریست کار عاشقان　　عشق او بیکار کی ماند مرا
سر پر از سود او هم کیسه تهی　　بر سر بازار کی ماند مـرا
گر نباشد صدق من صدیق وار
سیدم در غار کـی ماند مرا

رند مستی جود می با او بر آ　　از در میخانه ما خوش او در آ
مجلس ما را غنیمت می شمر　　زانکه اینجا خوشتر از هر دو سرا
جام می بستان و مستانه بنوش　　قول ما میگو سرودی میسرا
خوش خراباتی و خم می سبیل　　ما چنین مستیم و مخموری چرا
آب چشم ما روان بر روی ماست　　باز میگویند با هم ما جرا
ماه من امشب بر آمد خوش خوشی　　تو بیا تا روز امشب خوش بر آ

نعمت دنیی وعقبی آن تو
نعمت‌الله از همه عالم مرا

هرکه آمد بر سر دار فنا | یابد از دار فنا دار بقا
خدمت منصور از آنسر دار شد | ذوق سرداری اگر داری بیا
قل هوالله احد میخوان مدام | چون موحد در خلا و در ملا
ما درین دریا خوشی افتاده‌ایم | ما ز دریائیم و دریا عین ما
دردمندی راکه باشد درد دل | درد درد دل بود او را دوا
بر در خلوتسرای می فروش | ساکنیم و فارغ از هر دو سرا

سیدیم و بنده سلطان خود
ما جمیم و جام ما گیتی نما

نعمت‌الله است دایم با خدا | نعمت از الله کی باشد جدا
در دل و دیده ندیدم جز یکی | گرچه گردیدم بسی در دو سرا
میل ساحل کی کند بحری چو شد | غرقه در دریای بی پایان ما
ما نوا از بی‌نوائی یافتیم | گر نواجوئی بجو از بینوا
از خدا بیگانهٔ دیدیم نه | هر که باشد هست با او آشنا
سروری خواهی بر آ بر دار عشق | کز سر دار فنا یابی بقا

سید سرمست اگر جوئی حریف
خیز مستانه بمی خانه درآ

مبتلائی دیدمش خوش در بلا | گفتمش خواهی بلا گفتا بلی
از بلا چون کار ما بالا گرفت | جان ما جوید بلا از مبتلا
بینوایان را نوائی دیگر است | خوش نوائی میطلب از بینوا
آبروجوئی درین دریا بجو | عین ما میجو بعین ما چو ما
درد دردش عاشقانه نوش کن | تاز درد درد دل یابی دوا
در محیط بیکران افتاده‌ایم | نیست ما را ابتدا و انتها

نعمت‌الله ساقی و مارند مست
با حریفان در خرابات فنا

فانی دردیم و فانی از فنا — باقی عشقیم و باقی از بقا
نه اثر ما را ز ذات و از صفت — نه خبر از مبتدا و زمنتهی
نه امید وصل و نه بیم فراق — نه غم درد و نه شادی دوا
در محیط عشق او مستغرقیم — بر کجائی ای برادر بر کجا
ازوجود و از عدم آسوده‌ایم — حق و باطل دعوی‌ومعنی تورا
عاشق‌ومعشوق‌پیش‌مایکیست — جز یکی‌خودنیست‌درهردوسرا

نعمت‌اللهم بهر جاکه روم
با خدایم باخدایم با خدا

روشنست آئینه گیتی نما — مینماید نور چشم ما بما
کون جامع‌جامع‌قرآن تمام — مظهر ذات وصفات کبریا
غایت هر غایتی را غایتی‌است — کی بود بی ابتدا را انتها
رو فنا شو تا بقا یابی از او — بلکه بگذر از فنا و از بقا
آبروی خویش وبیگانه بود — هرکه اوبا بحر باشد آشنا
در همه حالی خدا بامن بود — لاجرم من با خدایم با خدا

بنده‌رااز حضرت سیدطلب
نعمت الله از علی مرتضی

گر بیابی آشنای بحر ما — بازپرس احوال ما از آشنا
عین ما جوئی بعین ما بجو — جز بعین ما نیابی عین ما
هرکه اودر عشق اوفانی شود — از حیات عشق او یابد دوا
دردمندی کوبود همدرد ما — همه ز درددرد دل یابد دوا
نقش می‌بندم خیالش درنظر — گشته روشن‌چشمم از نوربقا
درخرابات مغان‌مست‌وخراب — باده مینوشیم دایم بی ریا

نعمت‌الله‌رانهایت‌هست‌نیست
کی بود بی ابتدا را انتها

ما حبابیم و عین ما دریا — نظری کن بعین ما در ما
بندهٔ حضرت خداوندیم — بجمال و کمال بی همتا

آینه‌گر هزار مینگرم در همه دیده میشود اسما
عالم از نور اوشده روشن نظری کن بدیده بینا
بر در او روو خوشی بنشین گر کنی میل جنت الماوی
درددردش بنوش خوش‌میباش تا بیابی تو ذوق بو دردا

عارفانه بنور او دیدیم
نعمت‌الله در همه اشیا

عین دریائیم ودریا عین ما نیست ما را ابتدا و انتها
بردر میخانه مست افتاده‌ایم خانه ما خوشتر ازهر دوسرا
بینوایان خوش نوائی یافتند بینوا شو گرهمی خوانی نوا
گفته مستانه ما را بخوان عاشقانه خوش سرودی‌میسرا
دردمندیم ودوا درد دلست درد ما همدرد ما داند دوا
سر بپای خم می افتاده‌ایم بی‌حجاب‌ای عاشق عارف بیا
در طریقت خرقهٔ پوشیده‌ایم دست ما و دامن آل عبا

نعمت‌الله ساقی‌ومارندومست
گو بیایاری که دارد ذوق ما

دردمندانیم و مانده بی‌دوا همدم وهمدرد ما هم دردما
غرق دردریای بی‌پایان شدیم غیر ما دیگر نباشد آشنا
آبرو جوئی بیا از ما بجو تا بیابی آبروی ما ز ما
روفنا شو تا بقایابی ز عشق بینوا شو تا ازو یا بی نوا
بر درمیخانه مست افتاده‌ایم بی‌حجاب وفارغ‌از هردو سرا
ازوجود و از عدم آسوده‌ایم باز رسته از فنا و از بقا

رندوسرمستیم‌در کوی‌مغان
نعمت‌الله گرهمیجوئی بیا

در آ بامادرین دریاوخوش بنشین بچشم ما بعین مانظر میکن ببین مادرین دریا
اگرموج‌است‌اگر قطره‌بعین ماهمه آبست اگرتو آبروجوئی بجو از آبروی ما
بهشت جاودان ما سرا بستان میخانه هوای‌جنت اردادی‌در آدر جنت الماوی

بنور آفتاب او همه عالم منور شد نگر در ذره روشن که خورشیدیست مه سیما
اگر گوئی کرم فرما مرا نامی نشانی ده نشان ونام را بگذار ومیجو جای آن بیجا
بلا بالا گرفت امروز از آن بالا که میدانی چه خوش باشد بلای ما اگر باشد از آن بالا
حریف نعمت الله شو که یار و رند و سرمست است
بنور او نظر میکن ببین یکتای بیهمتا

رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا توبه همه بشکستیم تا باد چنین بادا
چون قطره از ین دریا دیروز جدا بودیم امروز بپیوستیم تا باد چنین بادا
عقل از سر نادانی درد سر ما میداد عشق آمد و وارستیم تا باد چنین بادا
ما دست بر آوردیم در پای سر افکندیم مستانه از آن دستیم تا باد چنین بادا
زنار سر زلفش افتاد بدست ما زنار چنان بستیم تا باد چنین بادا
آن رند خراباتی رندانه حریف ماست او سرخوش و ما مستیم تا باد چنین بادا
ما ساقی رندانیم با سید سرمستان
در میکده بنشستیم تا باد چنین بادا

ساقی ز کرم نواخت ما را خمخانه بریخت بر سر ما
ما جام و بر آب چون حبابیم دریاب ز ما و ما ز دریا
عشقست که هیچ جا ندارد هرجا میجو تو جای بیجا
در دیده مست ما توان دید آن نور ولی بچشم بینا
آئینه از او وجود دارد او نیز بآینه هویدا
با شمع جمال او چه باشد پروانه عقل بی سر و پا
رندیم و حریف نعمت الله
هرگز نکنیم توبه حاشا

عقل برو برو برو عشق بیا بیا بیا راحت جان ما توئی دور مشو ز پیش ما
داروی درد عاشقی هست دواش درد دل نیست بنزد عاشقان خوشتر ازین دوا دوا
کشته تیغ عشق او زنده دلست جاودان بندهٔ خویش اگر کشد نیست بخواجه خونبها
مست و خراب وساکنم بر سر کوی میفروش زاهد و کنج صومعه او ز کجا و ما کجا
جام جهان نمای ما آینه جمال او جام جهان نما نگر روی در آینه نما

هر که گدای او بود پادشهست بر همه　　شه چه بود که پادشه بردر او بود گدا

سید رند مست ما بنده بندگی او

حضرت او از آن ما جنت و حوریان تو را

بسر خواجه کلان که مرا　　نبود میل با کلاه شما

دنیی و آخرت نمی طلبم　　این و آن از کجا و ما ز کجا

حال امروز را غنیمت دان　　دی گذشت و نیامده فردا

گوش کن گفته‌های مستانه　　چکنی قول بوعلی سینا

در خرابات مست میگردم　　گر حریف منی بیا اینجا

سر زلف نگار در دستم　　با خیالش همی برم سودا

نعمت‌الله چو آینه روشن

مینماید بما خدا بخدا

ظهور سلطنت عشق اوست در دوسرا　　درین سرا قدمی نه در آن سرا بسرا

چو اوست در دوسرا غیر او نمی‌بینیم　　منم که از دل و جان عاشقم بهر دوسرا

جمال اوست که در آینه نموده روی　　نظر بدیده ما کن ببین بهر دو سرا

مدام همدم جام شراب خوش میباش　　بیا و همدم ما شو دمی بذوق و بیا

دلم بگوشه میخانه میکشد دیگر　　چنانکه خاطر زاهد بجنت الماوا

بسوی ما نظری کن بچشم ما بنگر　　که عین ماست که او آبرو دهد بر ما

بنور دیده سید کسی که اورا دید

بهر چه مینگرد نور او بود پیدا

موج است و حباب و آب و دریا　　هر چار یکی بود بر ما

هم آب و حباب و آب دریا　　دریا داند حقیقت ما

بنگر بیقین که جز یکی نیست　　هم قطره وجود سیل و دریا

میدانکه حجاب ماهم از ماست　　ما را نبود حجاب جز ما

بیگانه شوی ز هرد و عالم　　گر زانکه ترا بود سر ما

تا رسته نگردی از من و ما

سید نشوی تو واصل ما

گر بیازارد مرا موری نیازارم ورا خود کجا آزار مردم ای برادر من کجا
نزد ما زاری به از آزار بی زاری مباش تا نگیرد بر سر بازار آزاری تورا
در طریقت هر چه فرمائی بجان منت بریم ماجرا بگذار با ما ماجرا آخر چرا
کفر باشد در طریق عاشقان آزار دل گر مسلمانی چرا آزار میداری روا

در جهان بیخودی من نعمت الله یافتم
گفت فانی شو که یابی سید ملک بقا

صوفی صافی است در عین صفا مینماید نور تو او را بما
ذرهٔ از آفتاب نور او نیست خالی در همه ارض و سما
نقطه نقطه دایره پیموده است جمع کرده ابتدا و انتها

سید مست است و جام می بدست
گر تو رندی باده مینوشی بیا

فلولاه ولولانا لما کان الذی کانا اگر نه ما و او بودی نبودی این و آن جانا
و اما عینه فاعلم اذا ما قلت انسانا یکی عین است و دو نامش یکی موج و یکی دریا
فانا عبده حقا و ان الله مولانا حقیقت بندهٔ اوئیم و سلطان است او ما را
فلا تحجب بانسان فقد اعطاك برهانا برون آ از حجاب خود نگر برهان ما پیدا
فا عطیناه ما یبدی به فینا و اعطانا عطا کردیم سر او و شد این مشکلات حلا
قضا رالامر مقسوما بایاه و ایانا بهم پیوسته میباید که تا پیدا شود آنها
فا حیاه الذی یدری بقلبی حین احیانا چه خوش حبی که میبخشد حیات او حیات ما
و کنا فیه اکوانا و اعیانا و از ما نا همه بودیم در ذاتش که پیدا گشته ایم اینجا
ولیس دائم فینا ولیکن ذاك احیانا نباشد حال ما دایم بود حق دایما با ما

بنور مهر و مه بنگر که هر دو نعمت اللهند
زهر روز و شب روشن ببین در دیده بینا

در دل ما نقد گنج ما طلب گوهر ار جوئی از این دریا طلب
یکزمان در بحر ما با ما نشین عین ما را هم بعین ما طلب
عشق را جائی معین هست نیست جای آن بیجای ما هر جا طلب
نور او در جمله اشیا مینگر یك مسمی از همه اسما طلب

دنیی وعقبی باین و آن گذار نصرت یکتای بی همتا طلب
طالب ومطلوب‌را با هم ببین این نظر از دیده بینا طلب
نعمت‌الله‌را اگر جوئی بیا
مابدست آروزما راطلب

نقد گنج کنت کنزا راطلب گوهر در یتیم از ماطلب
عاشقانه‌خم می را نوش کن جرعهٔ چبود بیا دریا طلب
از دوئی بگذر که‌تایابی‌یکی ازهمه یکتای بیهمتا طلب
عارفانه دولت خود را بگیر آنچه گم کردی‌همه آنجاطلب
چشم عالم روشنست ازنوراو نور او در دیده بیناطلب
نعمت الله است وعالم سر بسر
نعمتی خوش ازهمه اشیا طلب

درد مندانه بیا ما را طلب درد دل جانا زبودردا طلب
درچنین دریای بی‌پایان درآ عین ما‌را هم زعین ما طلب
طالب ومطلوب را باهم‌نگر جای آن بیجای ماهرجاطلب
چشم‌ماروشن‌بنورروی‌اوست نور او در دیده بینا طلب
هرکجا کنجیست گنجی‌درویست گنج اسما در همه اشیا طلب
عارفانه دامن هریك بگیر حضرت یکتای بیهمتا طلب
در خرابات مغان مستانه رو
نعمت الله را در آنجا و اطلب

عاشقی دریا دلی از ما طلب آنچنان گوهر در این‌دریا طلب
نقد گنج کنت کنزا را بجو از همه اسما مسمی را طلب
هر که یابی دامن او را بگیر حضرت یکتای بی همتا طلب
در وجود خویشتن سیری بکن آنچه گم کردی همه آنجاطلب
چشم‌ما از نور رویش روشنست نور او در دیده بینا طلب
هیچ‌شیئی بی نعمت‌الله هست نیست
نعمت الله در همه اشیا طلب

ذوق ما داری در آدر بحر ما ما را طلب	آبروجوئی مروهر سو بیا ما را طلب
موج دریائیم و ما را دل بدریا میکشد	حال ایندریای ما گر بایدت از ما طلب
ایمحقق بیحقیقت هیچ شیئی هست نیست	عارفانه اینحقیقت در همه اشیا طلب
هر که آید در نظر ای نور چشم عاشقان	دست او را بوسه ده گمکرده خود را طلب
نقد گنج کنت کنزا را بجو در کنج دل	گوهر دریتیم مخزن دلها طلب
قاب قوسین از خط محور پدید آمد تو نیز	خط برانداز از میان معنی او ادنی طلب
آفتاب حسن او وچشم مردم رو نمود	روشنست این نور او در دیده بینا طلب
دنیی و عقبی جسم و جان این و آن گذار	گر تو چون ما طالبی مطلوب بیهمتا طلب

اسم اعظم را بخوان و یك مسمی را بدان
نعمت الله را بجو مجموعهٔ اشیا طلب

همت از درویش صاحب دل طلب	خدمت درویش کن حاصل طلب
درد هجران از در درویش جو	راحت ار میجوبی از واصل طلب
گوهر ار خواهی در آ در بحر ما	ور نمی خواهی برو ساحل طلب
حضرت جانانه را از جان بجو	خدمت دلدار خود در دل طلب
مشکلات حل وا شود گر طالبی	هم ز طالب حل این مشکل طلب
در ره عشقش قدم مردانه نه	رهبری صاحبدلی کامل طلب

قابل کامل اگر آری بدست
نعمت الله را از آن قابل طلب

خوش حضوریست بزم ما دریاب	هرچه میبایدت بیا دریاب
می جام فنا چه می نوشی	ذوق خمخانه بقا دریاب
در خرابات درد دردش نوش	زان شفا خانه این دوا دریاب
قطره موج و بحر و جو آبند	عین ما را بعین ما دریاب
رند مستی اگر طلب داری	بر سر کوی او مرا دریاب

نعمت الله را بدست آور
مظهر حضرت خدا دریاب

درمحیط عشق ما گوهر طلب	هفت دریا را نجو دیگر طلب

عود دل در مجمر سینه بسوز — آنچنان عودی در این مجمر طلب

وصل آن محبوب بی همتای ما — گر طلب داری از این خوشتر طلب

جان باقی یابی از جانان خود — گر فنا گردی چو یاران در طلب

این سر تو چون کلاه آن سر است — سر بنه در پای او آن سر طلب

جان چو جوئی حضرت جانانه بجو — دل رها کن خدمت دلبر طلب

هر کجا جام میی یابی بنوش
نعمت الله را در آن ساغر طلب

ای دل اسرار ما ز جان دریاب — بگذر از خود بیا خدا دریاب

شاهد غیب در شهادت بین — شاه در کسوت گدا دریاب

موج و دریا و خلق و حق بنگر — یک مسمی دو اسم را دریاب

جام وحدت بروی ساقی نوش — ذوق میخوارگی ما دریاب

رنج عشقش بکش شفا بشناس — درد دردش بخور دوا دریاب

مطرب عشق ساز ما بنواخت — بشنو ای بینوا نوا دریاب

سایه و آفتاب را بنگر
سید و بنده را بیا دریاب

رو فنا شو بیا بقا دریاب — خوش بقائی از این فنا دریاب

قدمی نه در آ در این دریا — عین ما را بعین ما دریاب

دردی درد دل تو خوش مینوش — درد مندانه آن دوا دریاب

جام گیتی نما بدست آور — مظهر حضرت خدا دریاب

پادشاه و گدا نشسته بهم — ذوق آن شاه و این گدا دریاب

در میخانه را غنیمت دان — دولت ملک دوسرا دریاب

سید رند مست اگر جوئی
در خرابات بنده را دریاب

ساغر پر شراب را دریاب — آب نوش و حباب را دریاب

چیست نقش خیال جمله حجاب — بی حجابی حجاب را دریاب

آفتاب است و جمله اخوانند — ماه بین آفتاب را دریاب

همه عالم سراب واو سر آب　　　سر آب و سراب را دریاب
دل صاحبدلان بدست آور　　　جمع ام الکتاب را دریاب
کار خیر است عشق و میخواری　　　کار خیر و ثواب را دریاب
در خرابات نعمت الله آی
رند مست و خراب را دریاب

ای آب حباب آب دریاب　　　سرچشمهٔ این سراب دریاب
جامی و شراب و جسم و جانی　　　این جام پر از شراب دریاب
ساقی قدحی بدست ما ده　　　خیری بکن و ثواب دریاب
دلسوخته ایم ز آتش عشق　　　جانا جگر کباب دریاب
جامی ز حباب پر کن از آب　　　آبی بخور و حباب دریاب
ماییم حباب ما در این بحر　　　آبست حباب آب دریاب
دریاب حضور نعمت الله
این نعمت بی حساب دریاب

در موج و حباب آب دریاب　　　آن آب در این حباب دریاب
در آینه (مه) منور　　　نور رخ آفتاب دریاب
هر برگ گلی که رو نماید　　　در عارض او گلاب دریاب
با ساقی یاد می بر آور　　　ساغر بستان شراب دریاب
بگذر ز حجاب خودپرستی　　　معشوقهٔ بی حجاب دریاب
نقشی که خیال غیر بندد　　　باشد اثری ز خواب دریاب
گنجیست وجود نعمت الله
آن گنج در این خراب دریاب

درعین ما نظر کن جام پر آب دریاب　　　جام شراب بستان آب و حباب دریاب
هر ذرهٔ که بینی جام جهان نمائیست　　　در طلعت چو ماهش تو آفتاب دریاب
او بیحجاب با تو تو در حجاب از وی　　　خوش خوش حجاب بردار آن بیحجاب دریاب
چون بلبلان سرمست بگذر سوی گلستان　　　چو نعارفان کامل از گل گلاب دریاب

با مادر آبدریا مارا بعین ما جو	موج وحباب وقطره می بین و آب دریاب
درگوشه خرابات رندی است لاابالی	باعاشقان نشسته مست و خراب دریاب

نور جمال سید بیدار اگر ندیدی
نقش خیال رویش باری بخواب دریاب

وجود مطلق الحق اوست دریاب	مقید او و مطلق اوست دریاب
خیال با طلت دارد پریشان	ببین مجموع راحق اوست دریاب
توئی طالب توئی مطلوب مافهم	بگو از جان که صدق اوست دریاب
دل و دلدار و جان ماهمه اوست	محیط و موج و زورق اوست دریاب
از آن ما غرقهٔ دریای عشقیم	روان جان و مغز اوست دریاب
بحق تحقیق شد ما را حقیقت	که موجود محقق اوست دریاب
شراب ناب بیغش نوش کردیم	زجامی کش مروق اوست دریاب
طلسم گنج عشق دوست مائیم	ولی فتاح و مطلق اوست دریاب

اگر سید اناالحق زد بحق زد
چو گویای اناالحق اوست دریاب

آب ما میرود بجو دریاب	عین ما را بجو نکو دریاب
جام بستان و باده رامینوش	خم می مینگر سبو دریاب
وام کن دیده را زاهل نظر	او باو بین و او باو دریاب
سخن پشت و رو بسی گفتند	اینسخن نیز پشت و رو دریاب
درسر زلف او پریشان شو	جمع میباش مو بمو دریاب
یکزمانی بچشم ما بنگر	آب این چشمه سو بسو دریاب

جام گیتی نما بدست آور
نعمت الله را نکو دریاب

دل بما ده بیا دلی دریاب	اینچنین حل مشکلی دریاب
بخرابات رو خوشی بنشین	رند سرمست واصلی دریاب
اینهمه علم کردهٔ تحصیل	زین همه علم حاصلی دریاب
گر بکرمان همی روی میرو	خدمت میر عاقلی دریاب

ور ببازار میروی ایدوست آن دکاندار جاهلی دریاب
گرد بر گرد عارفان میگرد اینچنین یار قابلی دریاب
عاشقانه در آ درین مجلس
سید رند کاملی دریاب

مجمع البحرین جامست و شراب این شراب و جام آبست و حباب
جام می بر دست میگردم بذوق در خرابات مغان مست و خراب
کس نبیند از هزاران زهد و علم آنچه من دیدم ز یك جام شراب
لوح محفوظ است ما را در نظر خود که دارد اینچنین ام الکتاب
غرق دریائی و تشنه ای عجب بر سر آبی و پنداری سراب
باده مینوشم مدام از جام عشق
در حضور سید خود بی حساب

چون بر آمد از دل جام آفتاب نزد ما هر دو یکی برف است و آب
اصل گل آبست و فرع آب گل اصل و فرعش دوستدار چون گلاب
چشم ما روشن بود از نور او در نظر دارم از آن رو آفتاب
چون حجاب او نمیدانم جز او روز و شب می بینم او را بی حجاب
حرفی از اسرار جد ما بود معنی مجموعه ام الکتاب
چون نیم هشیار بگذر از سرم چون ندارم عقل بگذار احتساب
نعمت الله در خراباتش طلب
همدم جام می و مست و خراب

صورت و معنی ما آب و حباب خود که دارد اینچنین جام و شراب
ما ز دریائیم و دریا عین ماست می نماید موج ما ما را حجاب
جز یکی در هر دو عالم هست نیست ور تو گوئی هست می بینی بخواب
بسته رو بندی ز نور روی خود آفتابست او ولیکن با نقاب
جامی از می پر ز میبستان بنوش تا ببینی خوش حباب پر ز آب
ساقی ار بخشد تو را خمخانهٔ شادی او نوش میکن بی حساب

درخرابات مغان دامنکشان
نعمت‌الله می‌رود مست وخراب

آفتابی رو نموده مه نقاب
مه نقابی مینماید آفتاب

موج دریائیم و دریا عین ماست
عین ما بر عین ما باشد حجاب

جمله عالم در محیط عشق او
نزد ما باشد حبابی پر ز آب

غیر او در عمر خود گر دیدهٔ
دیده‌ای نقش خیال او بخواب

نعمت‌الله در خرابات مغان
او فتاده دیدمش مست وخراب

ساقئی دیدیم مستانه بخواب
جام می بخشید ما را بی‌حساب

چون شدم بیدار من بودم نه او
آنکه درخوابش بدیدم بی‌حجاب

بسته ام نقش خیالش در نظر
آفتابی رو نموده مه نقاب

درخیال خواب باشد روز و شب
هر که بیند اینچنین خوابی بخواب

غیر ما در بحر ما از ما مجو
گفته‌ست والله اعلم بالصواب

عین ما می بین بعین ما چو ما
بر کف ما خوش حبابی پر ز آب

درخرابات مغان موجود نیست
همچو سید عاشقی مست وخراب

دیده‌ام مهر منیر و مه نقاب
ذره‌ای از نور رویش آفتاب

جامی از می پر ز می داریم ما
نوش کن جام شرابی از شراب

ما در این دریا بهرسو میرویم
ساغری داریم پر آب از حباب

موج و دریا و حباب و قطره هم
چار اسم و یك حقیقت عین آب

چشم ما روشن بنور روی اوست
لاجرم بینیم رویش بی‌حجاب

هر دمی نقش خیالی میکشد
که به بیداری بود گاهی بخواب

نعمت‌الله یافتم از لطف او
بی‌خطا والله اعلم بالصواب

جامی ز حباب پر کن از آب
جام می ما بذوق دریاب

در بحر در آکه عین مائی
باما بنشین خوشی درین آب

مه‌روشن از آفتاب باشد — آن نور بود بنام مهتاب
چشم توخیال غیر گردید — خوابی‌است که‌دیدهٔ‌تودرخواب
محبوب خود و محب خویشیم — مائیم دریا حباب احباب
می درقدح‌است‌و عاشقان مست — مخمور مرو بیا و بشتاب

سید ساقی و صحبتی خوش
حاضر شده‌اند جمله اصحاب

مظهر و مظهرند آب و حباب — نظری کن بعین مادر آب
عقل گوید حباب و آب دواند — عشق گوید یکیست آب وحباب
ظاهر و باطن همه نور است — خوش‌ظهوری که‌نوراوست‌حجاب
نقش غیری خیال اگر بندی — آنخیال است‌و دیدهٔ در خواب
غرق آبی و آب میجوئی — گرچه با ما نشستهٔ در آب
نور او روز آفتاب نمود — باز در شب نمایدت مهتاب

نعمت الله بنور او دیدم
اینچنین دیده‌اند اولوالالباب

باتو گویم که‌چیست جام‌وشراب — بمثل نزد ما چو آب و حباب
خوش بیا سوی ما در ایندریا — عین ما را بعین ما دریاب
موج و دریا یکیست تادانی — نظری کن بچشم ما در آب
صورت و معنئی که می‌نگرم — سبب است و مسبب الاسباب
هر که گوید که غیر او دیدم — دیده‌نقش خیال او در خواب
آفتاب است و ماه گویندش — نور مهراست و نام او مهتاب

نعمت الله خدا بمن بخشید
یافتم‌خوش عطائی‌ازوهاب

چیست‌عالم سایه وآن آفتاب — تن بودچون‌سایه وجان آفتاب
نورعالم‌شمس‌دینش‌خوانده‌اند — سراین‌دریاب‌ومیخوان آفتاب
از بـرای نزل و بزم عاشقان — جام‌زرین‌است‌برخوان آفتاب
آفتاب حسن او عالم گرفت — تـا قیامت بـاد تابان آفتاب

نور روی نعمت الله دیده‌ام
مینماید در نظر آن آفتاب

آفتابی ز ماه بسته نقاب　　کرده در گوش دره‌های خوشاب
چشم عالم بنور او روشن　　سخنی نازک است خوش دریاب
نقش رویش خیال می بندم　　گه به بیداری و گهی در خواب
می خم خانه وحدوث و قدم　　نوش میکن بشادی احباب
نور آن ماهرو که می بینی　　آفتابست نام او مهتاب
سر موئی ز سر او گفتم　　سر زلفش از آن شده در تاب

نعمت الله حجاب را برداشت
چون حجاب است در میان اسباب

اینطرفه بین که حضرت او باهمه حجاب　　روشن تر است نور روی از نور آفتاب
موج و حباب و قطره و دریا بچشم ما　　عارف چو بنگرد بنماید بعین آب
بیدار شو ز خواب به بیداریش ببین　　نقش خیال او نتوان دیدنش بخواب
دستش بدست آور و دامان او بگیر　　جامی از او طلب کن و بستان از و شراب
شادی روی ساقی ما جام می بنوش　　تا همچو ما شوی ابدا مست و هم خراب
بگذار نور و ظلمت و بگذر روز و شب　　جانان ما طلب که بود جان و تن حجاب

الهام سید است که گوید به بندگان
ورنه چنین سخن نتوان گفت در کتاب

گر خیال عارضش بنمایدت نقشی بخواب　　نقشبندی کن روان بر آب چشم ما چو آب
آینه بردار و تمثال جمال او نگر　　جام می بستان که ساقی مینماید در شراب
سنبل زلفی که بینی نافهٔ دان پر ز مشک　　در چمن هر گل که چینی شیشه دان پر گلاب
بر در میخانه بگذر تا به بینی آن یکی　　مست بار ندان نشسته باده نوشان بیحجاب
ذره‌ای از نور او بنموده خوش ماهی تمام　　سایه بان حسن او را سایه کرده آفتاب
ساقی ما می بما از خم وحدت میدهد　　بی حسابش نوش کن کاین را نمیباشد حساب

نعمت الله میدهد فتوی که این می را بنوش
من حلالش میخورم والله اعلم بالصواب

صدف و گوهریم و بحر و حباب　جوهرش آب و گوهرش دریاب
قدمی نه درا درین دریا　نظری کن بعین ما در آب
بزم عشقست و عاشقان سرمست　باده نوشند شادی اصحاب
بر در میفروش رندانه　با مسبب نشسته بی اسباب
آفتابی به ماه رو بنمود　نور مهر است و نام او مهتاب
چشم پندار ما عیان بیند　گر خیالش تو دیدهٔ درخواب
نعمت الله عطای سید ماست
هبهٔ بی عوض دهد وهاب

موج است و حباب هر دو یك آب　با ما بنشین و آب در یاب
روشن بنگر که آفتاب است　آن نور که خوانیش بمهتاب
رندانه روان روم بهر در　تا در یابم ورا بهر باب
اسباب و مسببند با هم　آثار مسببند اسباب
هستیم همه محب و محبوب　محبوب چو ما بجو ز احباب
با ساقی باقی خراباب　رندانه و عاشقانه بشتاب
پیغام خوشی ز نعمت الله
مستانه ببر بسوی اصحاب

موجیم و حباب هر دو یك آب　آبست حجاب آب دریاب
آنها که بچشم عقل بینند　بینند خیال غیر در خواب
عقل ارچه چراغ بر فرو زد　هرگز نرسد بنور مهتاب
معشوق خودیم و عاشق خود　عشقست دلیل راه اصحاب
آن نقطه بدان که اصل حرفست　یك فصل بخوان ولی ز هر باب
ما را نسب است از خداوند　عالی تر ازاین که راست انساب
در بحر محیط عشق غرقیم
مانند حباب و عین ما آب

آفتابی رو نموده مه نقاب　ماه تابان می نماید آفتاب
خوش حبابی پر کن از آب حیات　تا بیابی جام پر آبی ز آب

موج دریائیم و دریا عین ما　　عین ما بر عین ما باشد حجاب
ساقی سرمست ما باشد کریم　　جام می بخشد بر ندان بیحساب
خوش سر آبیم وسیرابیم ما　　زاهد بیچاره مانده درسراب
عشق می بیند جمال او باو　　عقل می بندد خیال او بخواب
نعمت‌الله سر بپای خم نهاد
درخرابات مغان مست وخراب

آفتابی ز ماه بسته نقاب　　می نماید بچشم ما دریاب
نظری کن در آینه بنگر　　ور نداری تو آینه دریاب
نقش غیری خیال اگر بندی　　آن خیالی بود ولی درخواب
صورت ومعنی همه داند　　هر که او باشد ازاولوالالباب
لیك در هرچه روی بنماید　　هم مسبب ببین و هم اسباب
آفتاب است ماه خوانندش　　نور مهر است گفته‌ام مهتاب
نعمت‌الله مربی نیکوست
تربیت یافته وی از ارباب

ماه ما از در در آمد نیمشب　　آفتاب ما بر آمد نیمشب
بخت ما بیدار شد در نیمروز　　عمر رفته بر سر آمد نیمشب
بسکه آب دیده‌ام درخاك ریخت　　سرو نازم در بر آمد نیمشب
وصل اودرروزخوش باشد ولی　　بی رقیبان خوشتر آمد نیمشب
روز تا شب در تمنا بود دل　　نا گهانی دلبر آمد نیمشب
خلوت جانم چوشب تاریك بود　　روشنی اودر آمد نیمشب
نعمت‌الله را درخت دولتش
ازسعادت در بر آمد نیمشب

دردمندودردنوشم روزو شب　　عاشقانه درخروشم روزوشب
گر زنندم همچونی نالم بروز　　ور گذارندم خموشم روزوشب
درخرابات مغان مست وخراب　　همنشین می فروشم روزوشب
با حضورش هر شبی آرم بروز　　درهوایش باده نوشم روزو شب

ز آتش عشقش چو خم میفروش | در درون خود بجوشم روز و شب
هر چه بنماید نمایم در زمان | هر چه پوشاند بپوشم روز و شب

سیدم عشق است و من در حضرتش
بندهٔ حلقه بگوشم روز و شب

نعمت الله نور دین دارد لقب | نور دین از نعمت الله میطلب
از رسول الله نسب دارد درست | خود که دارد ای چنین دیگر نسب
مطرب عشاق گو شعرش بخوان | تا جهان از ذوق او گیرد طرب
جان من گفتا نهم لب بر لبش | آمده از عشق او جانم بلب
مدتی بودم مجاور در عجم | گرچه اصلم باشد از ملک عرب
آب لطف او نصیب ما بود | آتش قهرش از آن بولهب

من مجاور حالیا در ملک فارس
جد من آسوده در شهر حلب

در دیار تو غریبیم و هوادار غریب | خوش بود گر بنوازی صنما یار غریب
مخزن جملهٔ اسرار خداوند دلست | دل بمن ده که بگویم بتو اسرار غریب
گر غریبی برت آید بکرم بنوازش | سخت کاریست غریبی مکن انکار غریب
ما دعا گوی غریبان جهانیم همه | در همه حال خدا باد نگهدار غریب
درد مندیم و بامید دوا آمده‌ایم | تو طبیبی و دوا کن دل بیمار غریب
کار غربت چه اگر کار غریبی است ولی | خوش شود گر تو بسازی بکرم کار غریب

سید ماست سر جملهٔ غریبان جهان
که بهر وقت غریب آمده سردار غریب

ختم رسل که سید اولاد آدم است | آخر بود بصورت و معنی مقدم است
جام جهان نما بکف آور بنوش می | جامی چنین که دید که هم جام و هم جم است
هر صورتی در آینه اسمی نموده‌اند | خوش صورتیکه معنی آن اسم اعظم است
آبحیات از نفس ما بود روان | با ما مدام ساغر پر باده همدم است
هرگز نکرده‌ایم گدائی ز هیچ کس | الا ز حضرتی که خداوند عالم است
مائیم آن فقیر که سلطان گدای ماست | آری بفقر سلطنت ما مسلم است

شادم از آن سبب که غم عشق میخورم
هرچند سیدم زغم بنده بی غم است

نقش خیال اوست که گویند عالم است
اینصورتست و معنی آن اسم اعظم است
اسمی که هست جامع اسما بنزد ما
آن اسم اعظمست و بر اسما مقدمست
جام جهان نماست پر از می بیا بگیر
شادی ما بنوش که جام می جم است
سردار عاشقان بسر دار پا نهاد
دعوی که میکند بر یاران مسلم است
خمخانه ایست پر می و ساقی ما کریم
رندان کم اند خواجه نگوئیکه می کم است
از زخم عشق گرچه دلم ریش شد ولی
ناله نمیکنم که چنان ریش مرهم است

باجام می دمی چو بر آریم خوش بود
خاصه دمی که سید سر مست همدمست

گر تو را عزم عالم قدم است
سر فدا کردن اولین قدم است
درد مینوش و درد دل میکش
زانکه این درد و آن دوا بهمست
می خم خانه را گرانی نیست
رند سر مست باده نوش کم است
جرعهٔ از می محبت او
خوشتر از صد هزار جام جمست
گر حضوری و خلوتی خواهی
بهترین مقام ها عدم است
لطف او گر جفا کند با ما
او وفا میکند همه کرم است

می بشادی نعمت الله نوش
غم مخور خوش بزی چه جای غم است

ایعاشقان ایعاشقان معشوق باما همدم است
باما حریفی میکند یاری که باما محرم است
مست شراب عشق از ذوق خوشی دارد مدام
یکجرعهٔ از جام او خوشتر ز صد جام جم است
ما در خرابات مغان رندانه خوش می میخوریم
شادی مست عاشقی کز جمله عالم بیغم است
دارم دلی چون آینه دلدار دارد در نظر
در آینه پیدا شده حسنی که اسم اعظم است
نور دو چشم عالم است نقش خیال روی او
نقش خیال روی او نور دو چشم عالمست
در مجلس سلطان ما نقل و شراب بیحد است
دردی درد او که آن در بزم اینسلطان کمست

گر یکدمی همدم شوی با سید سر مست ما
در جام می بنمایدت ساقی که با ما همدمست

تا مرا عین عشق مفهوم است — سر علمم بعشق معلوم است
تا رموز وجود شد مفهوم — هر وجودیکه هست مفهومست
خـادم خلوت دلم آری — بنگر آنخادمی که مخدومست
شمع روشن ضمیر مجلس ماست — دل پروانهٔ که چون موم است
باز سرمست شد دل مخمور — لیکن از خمر غیر معصوم است
قسمتم عشق بود روز ازل — آری خوش قسمتی که مقسومست
چون که شد سید از خودی فانی
نزد عشاق حی قیوم است

لطف اگر بر ما گمارد حاکم است — ور دمار از ما بر آرد حاکم است
تشنه ایم و رحمتی خواهیم از او — گر ببارد ور نبارد حاکم است
گر شمارد بنده را از بندگـان — حاکمست ار نه شمارد حاکمست
گر کشد نقش خیالی حاکم است — ور نگاری می نگارد حاکمست
گر کشد صد جان فدای حضرتش — ور بخاکم میسپارد حاکمست
روی گل را حکم او خارد بخار — گر نخارد ور بخارد حاکمست
ما گنه کاریم و سید پادشاه
گر بگیرد ور گذارد حاکمست

دوش رفتم در خرابات مغان رندانه مست — دیدم آنجا عارفان و عاشقان مستانه مست
جوشش مستی فتاده در نهاد خم می — جان و دل سرمست گشته ساغر و پیمانه مست
جام می درداده ساقی خاص و عام مجلسش — آشنایان مست از آن پیمانه و بیگانه مست
عاقل و فرزانه دیدم مست جام عشق او — در خیال روی او خوش عاشق دیوانه مست
زاهدان از عشق او در کنج خلوت در خروش — در هوایش صوفیان در گوشه کاشانه مست
عود جان در مجمر سینه بعشق بوی او — سوخت بر آن آتش عشق عاشق مستانه مست
در هوای آفتاب روی او یکسان شده — جمله ذرات وجود عاشق فرزانه مست
کعبه در روی گشته حیران بتکده مدهوش او — صومعه نالان زعشقش آمده میخانه مست
در میان عارفان دیدم نشسته سیدی
خوش گرفته در کنار جان خود جانانه مست

در کوی خرابات کسی را که مقام است   در دنیی و در آخرتش جاه تمام است
ما توبه شکستیم در این قول درستیم   با ساغر می عهد که بستیم مدام است
زان مجلس ما بزم ملوکانه عشق است   ساقی قدیم است و شرابی بقوام است
می نوش که در مذهب ما پاك و حلال است   کاین می نه شرابست که گویند حرام است
گنجینه ما مخزن اسرار الهی است   هر گنج درین کنج که یابی بنظام است
در دور بگردید و نمائید بیاران   رندی که بود چون من سرمست کدامست

بشنو سخن سید رندان خرابات
کامروز درین دور خداوند کلام است

در گوشه میخانه کسی را که مقام است   ناقص نتوان گفت که او رند تمام است
از روز ازل تا بابد عاشق و مستیم   خود خوشتر ازاین دولت جاوید کدامست
با ساقی رندان خرابات حریفیم   دائم بود آن ساقی و آن عشق مدام است
بینام و نشان شو که درین کوی خرابات   بی نام و نشان هر که شود نیك بنام است
مینوش می عشق که پاکست و حلالست   این می نه شرابیست که در شرع حرام است
خوش جام حبابی که پر از آب حیاتست   مائیم چنین همدم و پیوسته بکام است

سلطان جهان بنده سید شده از جان
این بنده آن خواجه که در عشق غلامست

شراب خانه عشاق جای سید ماست   بهشت گوشه نشینان سرای سید ماست
بیا که ساقی وحدت حریف مجلس اوست   مرو که شاه جهانی گدای سید ماست
بیا که مطرب عشاق مینوازد ساز   بنغمهٔ که مگر از نوای سید ماست
جهانیان همه از جام عشق او مستند   چنین حضور خوشی از صفای سید ماست
صبا که غالیه سائی همی کند هر سو   چو باد گشته روان در هوای سید ماست
شمیم روضه رضوان که روح میبخشد   نسیمی از نفس جانفزای سید ماست

بعشق بنده جامی ز نعمت اللهم
چو نعمت الله ما از برای سید ماست

روح اعظم روان سید ماست   لوح محفوظ آن سید ماست
هر معانی که عارفان دانند   دو سه حرف از بیان سید ماست

بی مثال و مثال هر فردی — یرلغی از نشان سید ماست
جان جزوی فنا شود اما — جان جاوید جان سید ماست
عقل اول بنزد اهل دلان — عاشق عاشقان سید ماست
هریکیرا از او بود اسمی — اسم اعظم از آن سید ماست

نعمت الله که میر مستانست
بندهٔ بندگان سید ماست

عشق جانان درمیان جان ماست — گنج معنی در دل ویران ماست
ما بدرد دل گرفتار آمدیم — وینعجب کاین درد دل درمان ماست
هر کسیرا کفر وایمانی بود — زلف رویش کفر و هم ایمان ماست
زاهدی باری بشان عقل تواست — عشق بازی آیتی درشان ماست
ما بعشق او بمیدان آمدیم — گوی عالم درخم چوگان ماست
از شراب ناب بیغش سرخوشیم — مستی ما از می جانان ماست
در سماع عارفان در گنج دل — زهره قوال وقمر رقصان ماست

سید خلوت سرای وحدتیم
نعمت الله از دل وجان آن ماست

حالیا دور قمر دوران ماست — جام می دردور واین دور آن ماست
رونق میخانها خواهد فزود — ز آنکه وقت ذوق سرمستان ماست
دست ماچون آستین دست اوست — هر کجا دستیست آن دستان ماست
میکشد ما را و میگوئیم شکر — میبرد دل منتش بر جان ماست
هر کجاسیبی است بی آسیب نیست — سیب بی آسیب از بستان ماست
اینکه میپرسی تو از برهان ما — مستی رندان ما برهان ماست

مجلس عشقست و ما سرمست وی
نعمت الله از دل وجان آن ماست

قابل نور الهی جان ماست — اینچنین جان خوشی جانان ماست
جام آبی از حباب ما بنوش — ز آنکه اوسرچشمهٔ حیوان ماست
قرص ماه و کاسهٔ زرین مهر — روزوشب آرایشی برخوان ماست

عقل مسمور است و ما مست و خراب — عشق بازی آیتی در شان ماست
ما باو و او بما پیدا شده — جمله عالم آن او و آن ماست
هفت دریا را چو موجی دیده‌ایم — غرقه در دریای بی پایان ماست

خوش خراباتی و بزمی چون بهشت
سید ما ساقی رندان ماست

هفت دریا قطرهٔ از بحر بی پایان ماست — اینچنین بحری ز ما میجو که این بحر آن ماست
گنج او در کنج دل میجو که آنجا یافتیم — جای گنج عشق او کنج دل ویران ماست
دل بدلبر داده‌ایم و جان بجانان میدهیم — گر قبول او فتد شکرانه‌ها بر جان ماست
ما درین دور قمر خوش مجلسی آراستیم — جام می در دور و ما سرمست این دوران ماست
جز خیال روی او نقشی نیاید در نظر — هر چه ما دیدیم و میبینم آن جانان ماست

دل بدست زلف او دادیم و در پا میکشد
ما پریشانیم از او و او نیز سرگردان ماست

عشق او آب حیات و آن حیات جان ماست — اینچنین سرچشمهٔ در جان جاویدان ماست
گنج عشق او که در عالم نمیگنجد همه — از دل ما جو که جایش در دل ویران ماست
جان ما با غیر اگر باری حکایت کرده است — تا قیامت نادم است انصاف او بر جان ماست
نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکیست — گر نظر بر آب داری این همه از کان ماست
هر که بینی دست او را بوسه ده از ما بپرس — زانکه او از روی معنی صورت جانان ماست
در سماع عاشقان آن ماه چرخی میزند — خوش بود دور قمر دریاب کاین دوران ماست

هر که هست از نعمة الله خوش نصیبی یافته
نعمت الله با همه نعمت که دارد آن ماست

عشق او سلطان ملک جان ماست — این چنین ملک و ملک جانان ماست
پادشاه هفت اقلیم جهان — بندهٔ درگاه این سلطان ماست
ما بعشق او ز خود بگذشته‌ایم — لاجرم ما آن او و آن ماست
رند سرمستیم در کوی مغان — شاهد میخانه در فرمان ماست
درد درد عشق می نوشیم ما — خوش بود دردی که او درمان ماست
جام می در دست و میگردد مدام — ساقی رندان سرمستان ماست

ذوق سرمستان زمخموران مجوی
نعمت‌الله جو که از رندان ماست

دل ما گنج و گنج خانه ماست — گوشهٔ جان ماخزانه ماست
نغمهٔ بلبلان گلشن عشق — صفت صوت خوش ترانهٔ ماست
در خرابات عشق شب تاروز — نالهٔ زار عاشقانه ماست
اندر این دامگاه عرصه دل — مهر شهباز عشق دانه ماست
بی نشان است راه جان لیکن — دل ما پیرو نشانهٔ ماست
هر زمان خود زمانه دگراست — این زمان بیگمان زمانه ماست

دمبدم میرسد ندا کای یار
نعمت الله ما یگانهٔ ماست

منزل جان جهان بردر جانانه ماست — مسکن اهل دلان گوشه میخانه ماست
خلوتی بر در میخانه گرفتیم ولی — حرم قدس بکی گوشه میخانه ماست
تازشمع رخ او مجلس جان روشن شد — نور شمع فلك از پرتو پروانه ماست
دیده‌ای لؤلؤ لالا که ز دریا آرند — حاصل اشك جگر گوشهٔ دردانه ماست
تاابد گنج غمش در دل ما خواهد بود — زانکه گنجش زازل در دل ویرانه ماست
ساقیا ساغر و پیمانه من سوی من آر — که مراددو جهان یك لب پیمانه ماست

آنچه سید بدل و دیده جان میطلبد
روز و شب همنفس و همدم میخانه ماست

در سرا پرده دل خلوت جانانه ماست — جنت ار میطلبی گوشهٔ میخانه ماست
خواجه عاقل ما گرچه کمالی دارد — بندهٔ بندگی عاشق دیوانه ماست
گنج عشقی که همه کون و مکان میجویند — گو بیایید که آن در دل ویرانه ماست
آتش عشق بر افروخت چنین شمع خوشی — عقل بیچاره پرسوخته پروانه ماست
آب حیوان بمثل ازمی مایك جامی است — حوض کوثر چه بود جرعه پیمانه ماست
در خرابات مغان بر در میخانه مدام — مجلس اهل دلان مجلس شاهانه ماست

سخن سید رندان چو بخوانند بذوق
بشنوای دوست که آن تحفه مستانه ماست

عشق او همدم دیرینه ماست | خلوتش درحرم سینهٔ ماست
جان ما گرچه که آئینهٔ اوست | روی او نیز هم آئینهٔ ماست
گنج دل گوشه ویرانه اوست | گنج او حاصل گنجینهٔ ماست
عشق ورزیدن و میخواری هم | عادت کهنه دیرینهٔ ماست
صوفی صافی معنی بصفا | طالب صورت پشمینهٔ ماست
آنچه امروز توئی طالب آن | حرفی از درس پریرینهٔ ماست

همچو سید بود ایمن زخمار
هر که مست از می دوشینهٔ ماست

علم ام الکتاب حاصل ماست | لوح محفوظ حافظ دل ماست
اسم اعظم که صورتش ماییم | جمع معنی هفت هیکل ماست
آنچه بحر محیط خوانندش | نزد ما آن سراب ساحل ماست
منزلانی که دیده دره اوست | منزلی چند از منازل ماست
آن حقیقت که اول همه اوست | مشکل حل وحل مشکل ماست
عشق او قاتل است و ما مقتول | جان عالم فدای قاتل ماست

نعمت الله بما شده واصل
طلبش کن زما که واصل ماست

گنج عشقش دفینه دل ماست | نقد او درخزینه دل ماست
در محیطی که نیست پایانش | کشتی آن سفینه دل ماست
جام گیتی نما که میگویند | ساغر آبگینهٔ دل ماست
مصر معنی دمشق صورت هم | گوشهٔ از مدینهٔ دل ماست
شد معطر دماغ جان آری | بوئی از عنبرینهٔ دل ماست
نو عروس تجلی اول | زینتی از زرینهٔ دل ماست
نقد گنج خزانهٔ عالم | حاصلات دفینهٔ دل ماست
در دل ما چو دلبر است مقیم | آن سکونش سکینهٔ دل ماست

نعمت الله که میر مستان است
خواجه تاش کمینهٔ دل ماست

نور بسیط لمعهٔ از آفتاب ماست — بحر محیط جرعهٔ جام شراب ماست
قانون علم کلی و کشاف عقل کل — حرفی ز دفتر وورقی از کتاب ماست
تا بوسه داده ایم رکاب جلال او — سرخیل عاشقان جهان در رکاب ماست
ما خواجه محاسب دیوان عالمیم — هر جا که عالمیست بجان در حساب ماست
روح القدس ببسته میان همچو خادمان — در روز و شب مجاور درگاه و باب ماست
ما را حجاب نیست و گر هست غیر نیست — خود عین ماست آنکه تو گوئی حجاب ماست
زلفی که رفت در سر سودای دو جهان — بر روی ماست واله و در پیچ و تاب ماست
هر قطرهٔ که غرقهٔ دریای ما بود — از ماش میشمار که موج و حباب ماست

داریم نعمت الله و از خلق بی نیاز
سلطان کاینات گدای جناب ماست

حق مطلق بحق حقیقت ماست — صفت و ذات عشق و زینت ماست
بر سر کوی دوست جانبازی — در ره اهل دل طریقت ماست
صورت ما مثال اوست از آن — حسن و معنی جمال سیرت ماست
عشق بحر است و ناخدا معشوق — کشتی عاشقان شریعت ماست
پادشاهان خلوت عشقیم — تخت خاک درش سریرت ماست
مستی و عاشقی و می خواری — عادت کهنهٔ طبیعت ماست

از حق آمد ندا که ای سید
نعمت الله بحق حقیقت ماست

چشم ما نور خدا بنمایدت — دیدهٔ ما بین که تا بنمایدت
در صفات جام می ما را نگر — تا بتو مستی ما بنمایدت
گر در این دریا در آئی همچو ما — عین ما روشن تو را بنمایدت
خود نمائی میکنی با عاشقان — در دوئی آن یك کجا بنمایدت

نعمت الله جو که نور روی او
آنچه خواهی حالیا بنمایدت

عاشقی و باده نوشی کار ماست — نقل بزم عاشقان گفتار ماست

همدم جامیم و باساقی حریف — هر کجا رندی بیابی یار ماست
بلبل مستیم در گلزار عشق — جنت اهل دلان گلزار ماست
نسیه و نقد دکان کاینات — مایهٔ یك دکه بازار ماست
چشمه آب حیات جان فزا — تشنهٔ جام می خمار ماست
شعر ما رمزی ز راز ما بود — محرم ما واقف اسرا ماست
نعمت الله مست و جام می بدست
ساقی خوش وقت برخوردار ماست

ساقی سرمست رندان میر بی همتای ماست — گوشهٔ میخانهٔ او جنت الماوای ماست
مادرین دریای بی پایان خوشی افتاده ایم — آبروی عالمی ای یار از دریای ماست
چشم ما روشن بنور روی او باشد مدام — اینچنین نورخوشی در دیده بینای ماست
در خرابات مغان مستیم و با رندان حریف — ذوق اگر داری بیا آنجا که آنجاجای ماست
گفتهٔ ما مردهٔ گر بشنود زنده شود — گوئیا آبحیات از نطق جان افزای ماست
گفتم از بالای تو جانا بلائی میکشم — گفت خوش باشد بلای تو که از بالای ماست
درسر ماعشق زلفش دیك سودا میپزد — مایه سودای خلقی سرخوش ازسودای ماست
اسم اعظم در همه عالم ظهور نوراوست — جامع ذات وصفاتش ایندل دانای ماست
ازدل وجان بندهٔ از بندگان حضرتیم
نعمت الله دردوعالم سیدیکتای ماست

درد دل مادوای درد دل ماست — خوش دردودوائیست که آنحاصل ماست
ما بندهٔ او و سید رندانیم — ما سائل او وعالمی سائل ماست
آن گنج که اسمای الهی خوانند — در کنج خرابه جو که آن دردل ماست
چه جای نهایت است ره روابدا — گرراه رود در اول منزل ماست
نور است حجاب ظلمتش راچه محل — مه حایل آفتاب و او حایل ماست
رندی که محیطرا بیکجرعه خورد — نوشش بادا که همدم کامل ماست
مفعول وپند جمله اشیا بتمام
یك فعل ظهور قدرت فاعل ماست

عشق او سلطان ملک جان ماست   اینچنین ملک و چنین سلطان کراست
پادشاه هفت اقلیم ای عزیز   نزد این سلطان درویشان گداست
با وجود او کرا باشد وجود   ور تو گوئی هست آن عین خطاست
رند سر مستیم و باساقی حریف   همچو ما رندی در این عالم نخاست
درد درد عشق او نوشیده ایم   درد درد عشق او ما را دواست
مجلس عشقشت و ما سرمست او   شاهد میخانه در فرمان ماست

نعمت الله درهمه عالم یکیست
لا جرم او سید هر دو سراست

هر کجا پیریست طفل پیر ماست   اینچنین پیری در این عالم کراست
جملهٔ ارواح جزئیات او است   بلکه او در کل عالم پادشاست
در صفات و ذات او دیدم عیان   حضرت او مظهر لطف خداست
نقطه با بل الف بل خود الف   روح اعظم سید هر دو سراست
ایکه میپرسی که این اوصاف کیست   شمهٔ از خلق و خوی مصطفی است
عین او بحر است و ما امواج او   تا نپنداری که او از ما جداست
من شدم فانی ز خود باقی بود   بر سر دار فنا دار بقاست
کی بیابد لذت از جان عزیز   هر کرا با او بجانش پادشاست

نعمت الله او بعالم میدهد
نعمت الله نعمت بی منتهاست

عاشق رندی که او همدرد ماست   جام درد درد او ما را دو است
هر که او از خویش بیگانه بود   گو بیا اینجا که با ما آشناست
ساقی مستیم و جام می بدست   می پرست رند سرمستی کجاست
موج بحر ماست دریای محیط   حوض کوثر جرعهٔ از جام ماست
نالهٔ نی بشنوای جان عزیز   بینوایانرا نوائی بی نواست
در خرابات فنا دارم مقام   خوش مقامی این سر دار بقاست

عاشقان در عشق گر کشته شوند
نعمت الله کشتگان را خونبهاست

ما ز دریائیم و دریا عین ماست
درمیان ما دوئی آخر چراست

خط موهومست عالم سر بسر
خوشبخوان آنخط که آنخط عین ماست

آنچه ما داریم در هردو جهان
در حقیقت ای عزیزان آنخداست

عشق او در دل نهان میدارمش
درد درد عشق او ما را دواست

همدم جامیم و باساقی حریف
تا نپنداری که او از ماجد است

مجلس عشقست و مامست و خراب
اینچنین بزمی ملوکانه کراست

نعمت الله تا غلام سید است
شاه عالم بردراوچون گداست

آبروی ما زاشك چشم ماست
همچه مابا آبروی خود کجاست

بحرعشق ماگرانش هست نیست
غرقهٔ داند که با ما آشناست

حال ماگر عاشقی پرسد بگو
رندمستی فارغ ازهردوسراست

بینوائی گرگدای کوی اوست
نزد درویشان گدای پادشاست

غیر عشق او حکایاتست و بس
جز هوای او دگر بادصبا است

درد باید درد باید درد درد
درددل میکش که درددل دواست

نعمت‌الله دردِدردش نوش کرد
آفرین بروی که‌اوهمدردماست

چشم ما روشن بنور الله ماست
همچو نور روی نور الله ماست

هست نور الله را خیری دگر
پادشاهست اووابن و آن گداست

جز وصال او نمیخواهم دگر
غیر عشق او دگر باد صبا است

از برای عمر جاویدان او
دایما ورد زبان ما دعاست

هر که بد گوی ورا نیکش مباد
برصوابست اوو بردیگر خطاست

آفتاب ار نور رویش روشنست
مه زعکس روی خوبش باصفاست

باشد او سر خلیل الله من
لاجرم سرحلقه‌هردوسراست

دردبا همدرداگر گوئی رواست
درد بابیدرد خود گفتن خطاست

درد مندانیم و دردی میخوریم
دردمندی همچه‌مادیگر کجاست

درد دردش نوش کن گر عاشقی زانکه درد درد او مارا دواست
در نظر داریم بحر بیکران آبروی ما همه از عین ماست
عشق در دور است وما همراه او سیر ما بی ابتدا و انتهاست
جمله موجودیم از جود وجود هرچه بود و هست نور کبریاست

هیچ شیئی بی نعمت‌الله هست نیست
هرچه هست و بود و باشد از خداست

راه عشاق رو که آن ره ماست بشنو این قول از حسینی راست
با مخالف روانشدی بحجاز بخطا میروی مرو که خطاست
تا خیالش بچشم ما بنشست از نظر نقش غیر او برخاست
مطربا نغمهٔ که ساقی ما آمد و مجلس خوشی آراست
ما چنین مست و تو چنین مخمور خود بگو جرم تست یا از ماست
نفسی کز تو فوت شد آندم بهمه عمر عذر نتوان خواست

نعمت الله بصورتش منگر
معنیش بین که عین نور خداست

خواجه آمد سرای خود آراست رفت و منزل بدیگری بپراست
بنده بی خواجه ماند سرگردان در بدر میدود که خواجه کجاست
خواجه همچون خیال آمد و شد نیك و بد از نشان او بر خواست
معتبر بود اعتبار نماند عبرتی گیرد آنکه او بیناست
بود خواجه حباب بحر محیط گرچه جامش شکست آب بجاست
هر که با ما نشست در دریا نزد ما آبروی ما از ماست

این و آن جفت یکدیگر باشند
نعمت‌الله از همه یکتاست

نعمت‌الله امام رندان است نور چشم تمام رندان است
باز از دولت چنان شاهی همه عالم بکام رندان است
دور رندی و وقت میخواریست روزگار نظام رندان است

قول مستانه‌ای که میشنوی — دو سه حرف از کلام رندان است
آن سلامی که سنت است بما — در حقیقت کلام رندان است
آن شرابی که روحت افزاید — جرعهٔ می‌ زجام رندان است
شاه ما حکم انما دارد — آن نشانش بنام رندان است
بخرابات رو خوشی بنشین — این نصیحت بنام رندان است
بزم عشقست و عاشقان سرمست
سید ما غلام رندان است

آنچنان مجلسی که جانم خواست — عشق جانان بهای ما آراست
آفتاب جمال رو بنمود — ما باو او بخود چنین پیداست
بحر و موج و حباب وجو آبند — ما زما جو که عین ما با ماست
ما و هذا بهم کجا سازیم — عقل با عشق می‌نیاید راست
مبتلای بلای بالائیم — هر بلائی که هست زان بالاست
عقل بنشست و فتنه را بنشاند — عشق برخاست فتنه‌ها برخاست
نعمت‌الله نگر که لطف آله
صورت و معنیش بهم آراست

نور او روشنی دیده ماست — نظری کن بچشم ما پیداست
روی او را بنور او نبیند — چشم بینندهٔ که او بیناست
وحده لاشریك له گفتم — آنکه عالم بنور خود آراست
بحر دل را کرانه نیست پدید — جان ما غرقه چنین دریاست
عشق آمد بجای ما بنشست — مائی ما چه از میان برخاست
هرچه گفتند و هرچه میگویند — حضرت وحدتش از آن یکتاست
نعمت‌الله که میر مستانست
عاشق روی جملهٔ اشیاست

موج بحریم و عین ما دریاست — بحر می‌داند آنکه او از ماست
جام و می ساقیم بهم آمیخت — مجلس عاشقانهٔ آراست
صورت و معنئی بهم پیوست — عالمی از میانه خوش برخاست

سخن ما زر است و مروارید هر که در گوش میکند زیباست
چشم ما نور او باو بیند دیده ما بنور او بیناست
در جهان آن اوست این عجبست که خداوند از این و آن یکتاست
جام گیتی نما بدست آور
که درو نعمت اللهم پیداست

عقل گرچه رئیس این دل ماست عشق شاه است و این رئیس گداست
عشق بر تخت دل نشسته بذوق اینچنین پادشاه و تخت کجاست
جسم و جان هر چه هست آن ویست ملك الملك و مالك دو سراست
بحر و موج و حباب و جو آبند لاجرم هر چه باشد آن از ماست
بر سر کوی او کسی بنشست که چه ما از سر همه بر خاست
آفتابست و ماه خوانندش نور چشمست و در نظر پیداست
عشق بالاش در بلام انداخت خوش بلائی بود کزان بالاست
هر که سودای زلف او دارد سر او همچو دیك پر سود است
نعمت الله برای اهل دلان
مجلس عاشقانهٔ آراست

صورتی آراستی معنی کجاست کی خدایابی چه رویت با ریاست
ظاهر و باطن بهمدیگر نکوست هر که دارد هر دو باما آشناست
گرچه نهر و جوزهر یك تیر گیست بهتر از این هر دو آن انجیر ماست
مجلس عشقست و مامست و خراب اینچنین بزم خوشی دیگر کجاست
بحر عشقش را کرانی هست نیست ابتدا نبود ورا بی انتهاست
آفتابست او و عالم سایه بان عالمی در سایه بان پادشاست
هر که چون ما بنده سید بود
همچه بنده سید هر دو سراست

پادشاهی چه بندگی خداست بندگی کن که پادشاه گداست
از هوا بگذر و خدا را جو هر چه غیر از ویست بادهواست
بر درش هر که خلوتی دارد فارغ از خانقاه هر دو سراست

درد دردش دوای درد دلست | درد دل خوشتر از هزار دواست
آفتابست و ماه خوانندش | نظری کن که نور دیده‌ماست
در خرابات ساقی سرمست | سید ما و خادم فقر است

دیگران در پناه علم و عمل
نعمت‌الله در پناه خداست

هرچه می‌بینی همه نور خداست | تا نه پنداری که او از ما جداست
دیده دل باز کن تا بنگری | روی جانانی که نورچشم ماست
جز صفات ذات او موجود نیست | ور تو گوئی هست آن عین خطاست
ما واو موجیم و دریا از یقین | کثرت و وحدت نظر کن از کجاست
آشکارا و نهان دیدم عیان | صورت و معنی و جان و دل خداست
هر که او بینای ذات او بود | دیده از نور صفاتش با صفاست
طالب و مطلوب نبی است و ولی | کفر و ایمان زلف روی مصطفاست
من چه منصورم روم بر دار عشق | بهر سر دار فنا دار بقاست
خود ترا گفتن روا نبود چنین | لیك چون امرت مرا گفتن رواست
مستم از جام شراب لم یزل | نقلم از لعل لب آن دلرباست

عاشق و معشوق عشقم ای عزیز
نعمت‌اللهم چنین منصب کراست

چشم عالم روشن از نور خداست | هر که اینرا دید نور چشم ماست
در دل انکس که او گنجیده است | همچه او صاحبدلی دیگر کراست
حال ما داند درین دریا بذوق | یار بحروی که با ما آشناست
درد درد او اگر یابی بنوش | زانکه درد دزد او مارا دواست
ذرهٔ خورشید این و آن همه | در نظر آئینه گیتی نماست
عاشق ار در عشق او کشته شود | حضرت معشوق او را خونبهاست

نعمت‌الله رند سرمستی خوشست
پادشاهست او نه پنداری گداست

هر ذره که می‌بینی خورشید در او پیداست | در دیده ما بیند چشمی که بحق بیناست

کر شخص نمی بینی در سایه نگر باری همسایه او مائیم این سایه از و پیداست
تا صورت خود بیند در آینه معنی معنی همه عالم در صورت او پیداست
مادر طلبش هرسو چون دیده همیگردیم ما طالب و او مطلوب وین طرفه که او باماست
موجیم در این دریا مائیم حجاب ما چون موج نشست از پا مائی زمیان برخواست
هر بنده که می بینی دریاب که سلطانیست هر قطره زجود او چون در نگری دریاست
گفتار خوشم بشنو کز ذوق همیگویم
گر بنده زخود گوید سید بخدا گویاست

منزل صاحبدلان صفه صدق وصفاست گوشهٔ اهل نظر خلوت خاص خداست
سایهٔ آزادها بر سر کوی مغان صومعهٔ صوفیان خانقه وجایماست
در حرم مادر آمحرم مستانه شو میکده عاشقان باتو بگویم کجاست
ماه من اندر سما آمده رقصان دگر جان و دل از بهر او ذره صفت برهواست
مردم چشمت از آن دارمش اندر نظر
هر که چه سید ندید دیده جانش عماست

چشمی که بنور عشق بیناست بیناست همیشه از چپ وراست
دیده نگران دیده اوست اینخرقه که نور دیده ماست
مادر غم هجر یار واصل جان تشنه و دل غریق دریاست
عشقست که در بطون کس نیست عشقست که از ظهور پیداست
امروز کسی که مست عشقست فارغ زخمار دی و فرداست
خورشید جمال او بر آمد از دیده خیال سایه برخاست
دیدیم چنانکه دیدنی بود داند سخنم هر آنکه داناست
در آینه روی خویش بیند هر دیده که او بخویش بیناست
ای یار رموز نعمت‌الله
پنهان چکنیم چونکه پیداست

هر که زاهل عباست تابع آل عباست منکر آل رسول دشمن دین خداست
دوستی خاندان درد دلمرا دواست جان علی ولی در حرم کبریاست
صورت او هل اتی معنی او انما باب حسین وحسن ابن عم مصطفاست

پیروی او بود دین حق وراه راست　　سلطنت لافتی غیر علی را کراست
مشهد پاك نجف روضه رضوان ماست　　یکسر موی علی هر دو جهانش بهاست
لحمك لحمی وراست همدم او مصطفاست　　هر که موالی بود خویش من و آشناست
آیهٔ او انماست آنکه ولی خداست　　آنکه ولی خداست آیهٔ او انماست
نور ظهور ازل ذرهٔ بیضای ماست　　حب نبی و ولی از صفت اولیاست

مدعی اینطریق دشمن دین خداست
بندهٔ درگاه او سید هردوسراست

نور چشمست در نظر پیداست　　نظری کن به بین که او باماست
نقش رویش خیال میبندم　　دیدهٔ ما بدیدنش پیداست
آفتابست او و ما سایه　　ما حبابیم وعین ما دریاست
مبتلای بلای بالائیم　　خوش بلائی که عشق او بالاست
می جام بقا اگر نوشی　　خانهٔ میفروش دار بقاست
درد درش مدام مینوشیم　　چکنم درد درد صاف دواست

نعمت‌الله برای سرمستان
مجلس عاشقانهٔ آراست

دیده تا نور جمالش دیده است　　در نظر مارا چه نور دیده است
چشم ما روشن بنور روی اوست　　خوش بود چشمیکه نورش دیده‌است
دل هوا دارد که پیوندد باو　　گوئیا از جان خود ببریده است
تا خبر یابد از آن جان عزیز　　از همه یاران خبر پرسیده‌است
عشق مست است وحریف جانماست　　عقل مخمور و زما رنجیده است
عاشق یکروی میدانی که کیست　　آنکه در او غیر او پیچیده است

نعمة‌الله نیك داند عاشقی
مدتی شد تا همین ورزیده‌است

چشم مردم دیده ما نور رویش دیده است　　لاجرم در دیده ماهمچه نور دیده است
از سر ذوق است این گفتار ما بشنو زما　　زانکه قول اینچنین هرگز کسی نشنیده‌است
در خیال آنکه نقش روی او بیند بچشم　　دیده اهل نظر گرد جهان گردیده‌است

ترك چشم مست او دلها بغارت می برد زلف طرارش بهر موئی دلی دزدیده است
عشق سرمست است و با رندان حریفی میکند عقل مخمور است و از زندان ما رنجیده است
از کرم ساقی ما می میدهد ما را مدام بر سر ما آب رحمت گوئیا باریده است

هر کسی از لطف سلطانی نوائی یافتند
حضرت او نعمت الله را بما بخشیده است

نعمة الله در شراب افتاده است سر بپای خم می بنهاده است
در خرابات مغان بزمی نهاد خوش در میخانه را بگشاده است
در صدف در یتیمی یافتم گوهر اصلی است نه بیجاده است
ما خراباتی و رند و عاشقیم چون توان کردن چنین افتاده است
آب چشم ما بهر سو رو نهاد عزتش دارید مردم زاده است
بنده جانی و جانانیم ما جان ما از بندگی آزاده است

سید ما رهنمای عار نیست
در طریق عاشقی بر جاده است

آفتاب حسن او از مه نقابی بسته است نور چشم او از آن بر چشم ما بنشسته است
جان ما با عشق از روز ازل پیوسته است تا ابد جان همچنان با حضرتت پیوسته است
دیگران پا بسته دنیی و عقبی مانده اند ایخوشا وقت کسی کز این و آن وارسته است
شق سرمست است و رندان تندرست از ذوق او عقل مخمور است دور از عاشقان دلخسته است
عقل اگر بینی بگیرش زود نزد ما بیار ز آنکه او از بندگی شاه رندان خسته است
زاهد رعنا اگر اظهار و جدی میکند از کرم عیبش مکن کز خود بخود وابسته است

نعمة الله خم می مستانه مینوشد بذوق
ساغر و پیمانه ما را بهم بشکسته است

خوش آبحیاتیست که گویند شرابست حالی و چه خوش حال که دل مست و خرابست
غیری بتو گر روی نماید مگذارش کان نقش خیالست که در دیده خوابست
گویند که امواج حبابست درین بحر آبست که در دیده ما عین حجابست
هر ذره که بینی بتو خورشید نماید مهر است بچشم من و تو ماه نقابست
این گفته مستانهٔ ما از سر ذوقست بنویس که مجموعهٔ مجموع کتابست

بی توکل توحید که خوشبوشوی ازوی — هرچند گلابست بپو نام گلابست

سید طلب ورو بخرابات مغان آر
میرو بسلامت که ره خیروصوابست

خوش آبحیاتیست که گویند شرابست — خوش عاشق رندی که چه مامست وخرابست
جامی که ز آبست پر آبست کدامست — درمجلس ما جو که چنین جام حبابست
در گلشن اگر بلبل سرمست گل افشاند — ما راز گلستان همه مقصود گلابست
بر راه خطا عقل اگر رفت خطا کرد — تو در پی او گر نروی عین صوابست
هرنقش خیالی که ترا غیر نماید — تعبیر کن آنرا که خیال تو بخوابست
مائیم و حریفان همه سرمست شرابت — مارا چه غم ار زاهد مخمور سرابست

موجیست درین دیده دریادل سید
پیداست که آبست که بر آب حجابست

موجیم وحباب هر دو آبست — آبست که صورت حبابست
آنکس که خیال غیر بندد — نقش غلطست وخود بخوابست
موجست وحباب هردویك آب — آبست که آبرا حجابست
مهتاب چه رو بتو نماید — روشن بنگر که آفتابست
بر بسته نقاب می برد دل — این طرفه که عین آن نقابست
دلسوخت در آتش محبت — گر میل کنی جگر کبابست

اسرار ضمیر نعمت الله
احسان که کند که بیحسابست

ما غرقه آبیم چنین تشنه عجیبست — در خانهٔ خویشیم و غریبیم غریبست
در عین وصالیم و گرفتار فراقیم — ما دور ز یاریم ولی یار قریبست
درمانده دردیم ولی خرم و شادیم — مارا چه غم از درد چو محبوب طبیبست
در دیده مجنون همه جا صورت لیلی است — در چشم محبان همه معنی حبیب است
ایعقل تو مخموری ومن عاشق سرمست — غوغا مکن ایخواجه که این هردو حبیبست
لاهوت تو چون موسی وناسوة تو ما بوت — معنی تو چون موسی وصورت چه صلیبست

مائیم که معشوق خود وعاشق خویشیم

هم سیدوهم بنده نظر کن که حبیبست

آئینهٔ ذات عین ذاتست دانست که مجمع صفاتست

بی جود وجود حضرت او عالم بتمام فانیاتست

می نوش مدام دردی درد کین دردی درد دل دواتست

می خانه ماست درخرابات وینخانه ورای ششجهاتست

سیراب شدند اهل عالم آری همه چیز زوحیاتست

گر کشته شوی بتیغ عشقش آن حی قدیم خونبها تست

سید بحضور نعمةالله

دایم بطهارت وصلواتست

راز دل عشاق بهر کس نتوانگفت این گوهر عشقست بگفتن نتوان سفت

در صومعه یکدم نتوانیم نشستن برخاك درمیکده صدسال توان خفت

مردانه قدم بر سر هستی بنهادیم به زین لگدی برسرهستی نتوانگفت

گر دست دهد دولت جاوید بیابیم حاشا که خودی ازره توحید توان رفت

گفتم سر زلفس که مگر مشك خطائی پیچید بخود زین سخن ونیك بر آشفت

جامیست پراز باده و مامست وخرابیم هرگز نبرد زاهد مخمور ز ما مفت

بشنو سخنی سید ما گر سر وقتست

خودخوشتر ازین قول که گفت است وتوانگفت

بشنو معانئی که بیان ولایتست دارم نشانئی که نشان ولایتست

آبحیات ماست بهر سو که میرود سرچشمه‌اش ز بهره خوان ولایتست

ملك جهان چوباغ بهاری است تازه شد حکمی بما رسید که آن ولایتست

ایام غم گذشت دگر شاد و خرمیم آمد امام وقت زمان ولایتست

بشو بذوق گفته مستانه گوش کن کین قول عاشقان و زبان ولایتست

گنجینهٔ ولایت والی دل ولیست جانم فدای اوست که جان ولایتست

ازخوان نعمت الله ما نعمتی بخور

خوش نعمتی بود که زخوان ولایتست

انسان کاملست که او کوتجامعست تیغ ولایت است که برهان قاطعست

صدجام خورده‌ایم و طلب میکنیم باز بیچاره آنکسی که بیکجام قانعست
خورشید اگرچه روز منور کند ولی مهریست عشق ما که شب و روز لامعست
مستان بزم ما چه بخوانند سر عشق روح القدس بذوق ورا بزم سامعست
گفتم قبای گل بدرم در هوای او اما نوای بلبل بیچاره مانعست
هرجا که دلبری بتو بنماید او جمال نیکش ببین که آینهٔ صنع صانعست
گنجینه‌ایست ظاهر و گنجی است باطنش
سید بجان و دل بچنین گنج طامعست

بیا ای شاه ترکستان که هندستان غلام تست جهان صورت و معنی همه دیدم بکام تست
بباطن آفتابی تو بظاهر ماه خوانندت شده دور قمر روشن هم از بدر تمام تست
اگر حوری اگر رضوان ترا بیند همی گویند سلام‌الله سلام‌الله سلام ما پیام تست
خدا عالم ترا بخشید ای سلطان انس و جان بهشت جاودان داری همه عالم زمام تست
بجان ساقی رندان که مستان ذوق میدانند توئی آب حیات ما و جام جم زجام تست
اگرچه ما و هم یاران سخن گوئیم مستانه ولی خوشتر ازین و آن کلام با نظام تست
تو خورشیدی و ما سایه منور گشته از نورت
پناه نعمت اللهی همه در اهتمام تست

اهل دل را از سرا پرده جان باید جست عاشقان را ز خرابات مغان باید جست
دل بدست غم آنجان جهان باید داد وانگهی شادی از آن جام جهان باید جست
اگر از باد صبا خاك درش میجوئی همچو غنچه بهوا جامه دران باید جست
دمبدم خون دل از دیده روان باید ساخت حاصل دیده در آن آب روان باید جست
در کنار اشك جگر گوشه ما باید دید مردم دیده ما را بمیان باید جست
ساقیا ساغر و پیمانه می سوی من آر که از آن هر دو مراد دل و جان باید جست
در خرابات اگر گوشه بیابی سید
خونش از غمزهٔ غماز فلان باید جست

دنیی دون بیوفا هیچست شه دنیا و هم گدا هیچ است
دردی درد او خوری حیفست زانکه آن درد وا ایند وا هیچست
شك ندارم که در همه عالم بجز از حضرت خدا هیچست

نقش غیری خیال اگر بندی — آن خیالت بنزد ما هیچست
رو مجرد شو و خوشی میباش — کدخدائی در سرا هیچست
سرمه چشم ماست خاک درش — غیر ازاین سرمه توتیا هیچست
بی ریا یار نعمت الله شو
زورها کن ریا ریا هیچست

دل بدنیا مده که آن هیچست — آن جهان جو که اینجهان هیچست
هر کرا علم هست و مالش نیست — قدر او نزد جاهلان هیچست
چکنی مفردات ای مولا — غیر مفرد در این میان هیچست
ای که گوئی نشان او جوئیم — بی نشانست و آن نشان هیچست
لطف معنی طلب تو از صورت — بی معانی همه بیان هیچست
در پی زن مرو که چون دنیا — شیوهٔ شکل این و آن هیچست
ذوق نقش خیال چندان نیست — لذت و وهم عاقلان هیچست
منصب زهد نزد ما سهلست — عشرت و عشق فاسقان هیچست
بجز از زندگی حضرت ما
نزد رندان عاشقان هیچست

هرچه او میدهد همه داده است — دادهٔ او مگو که بیداد است
ای خوشا وقت عاشقی که مدام — بردر میفروش افتاده است
بزم عشقست و عاشقان سرمست — کس چنین بزم خوب ننهااست
غم عشقش خجسته باد که دل — بغم عشق دایما شاد است
عقل در بزم عشق دانی چیست — چونچراغی نهاده بر باد است
هر که او شد غلام سید ما — بنده مقبلست و آزاد است
چکنم نعمت همه عالم
نعمت الله خدا مرا داده است

دوای درد دل ای یار در دست — بحمدالله که ما داریم در دست
بیا و دردی دردش بماده — که صاف عاشقانش درد در دست
دلی کو کشتهٔ عشق است زنده است — کسی کو مردهٔ دردست مرده است

بدادم دین و دل دردش خریدم　چنین سودی بدینمایه که کرده‌است
مرا مهری است در خاطر که خورشید　بگرد سایهٔ چترش چه گرداست
اگر دردم نمیدانی نظر کن　سرشک سرخ بین ورخ که زرد است

کسی داند شفای درد سید
که جامی از شراب درد خورده‌است

دل ما در هوای الوند است　در سر زلف یار در بند است
خواجه تبریزی است و در قره باغ　شاه سروان امیر در بند است
یار بلخی ما ز تربت رفت　در کش خواجه سمرقند است
سخن از روم و شام چون گوید　آن خجندی که ساکن جند است
ترک سرمست و هندوی شیرین　آنیکی چونگل است و این قند است
گرچه آدم بجسم بود پدر　نزد خاتم بروح فرزند است

سید بزم عشق دانی کیست
آنکه او بنده خداوند است

دامن دلبر اگر آری بدست　نیك باشد ور نیاری آن بد است
ما خراباتی و رند و عاشقیم　چشم مستش توبه ما را شکست
چشم ما بسته خیالش در نظر　نور دیده خوش بجا دارد نشست
شاهبازی رفته بود از دست ما　باز آمد شاهباز ما بدست
حقپرست کاملی دانی که کیست　آنکه او از خود پرستی باز رست
عاقلان در نیست و هست افتاده‌اند　عشقبازان فارغند از نیست و هست

در خرابات مغان دیگر مجو
همچو سید نعمت‌الله رند و مست

عاشقانه بعشق او سرمست　جان و دل داده‌ایم ما از دست
آنچنان واله ایم و آشفته　که ندانیم نیست را از هست
تا که مائی ازین میان برخاست　عشقش آمد بجای ما بنشست
هر که او از خودی خود ببرید　همچو ما با خدای خود پیوست
تندرستم بیمن همت او　گرچه عشقش دل مرا بشکست

شادی عاشقی که جان در باخت وزغم عقل واین و آن وارست

همچو سید ندیده‌ام دیگر

عاشق رند مست باده پرست

نوش بادا مرا شراب الست که از آن باده گشته‌ام سرمست

در دلم عشق و در نظر ساقی در سرم ذوق و جام می بر دست

پرده از دل گشود شاهد غیب دل ما را به زلف خود در بست

جان بجانان ما وصالی یافت قطره ما ببحر ما پیوست

گر ترا عقل هست ما را نیست ور تو را عشق نیست ما را هست

ایکه پرسی دوای درد از ما دردمندیم واین دوا در دست

بشنو از سید این روایت عشق

تا کی آخر سخن ز عالی و پست

از خرابات میرسم سر مست فارغ از نیست ایمنم از هست

عین ما را بعین ما بیند هر که در بحر ما بما پیوست

ننك و نام نکو بدست آورد آنکه از ننك و نام خود وارست

دست من تا گرفت دست نگار وه چه دستان که میکند زان دست

مرغ جانم برای دانه خال شده در دام زلف او پا بست

عهد بستیم با سر زلفش ما بر آنیم گرچه او بشکست

از سر کاینات بر خیزد

هر که با سیدم دمی بنشست

آمد ز درم نگار سرمست رندانه وجام باده بر دست

صد فتنه زهر کنار برخاست او مست در این میانه بنشست

لب را بنهاد بر لب ما موئی بدو نیم راست بشکست

عشق آمد و زنده کرد ما را پیوسته بود بما چو پیوست

از بود و نبود باز رستیم آسوده ز نیست فارغ از هست

دل در سر زلف یار بستیم محکم جائی شدیم پا بست

از مستی ذوق نعمت‌الله
خلق دو جهان شدند سرمست

منم آن رند عاشق سرمست / که می عشق می‌خورم پیوست
در خرابات عشق مست و خراب / دست در دست شاهد سرمست
در دلم عشق و در سرم سود است / در نظر یار و جام می بر دست
ساقی مست و رند لایعقل / بیکی جرعه عقل ما برده است
عاشقانه حریف خماریم / فارغ از نیست ایمنیم از هست
از سر هر دو کون خوش برخاست / هر که یک لحظه نزد ما بنشست

میر مستان مجلس عشقیم
سید عاشقان باده پرست

از دیر برون آمد ترسا بچهٔ سرمست بر دوش چلیپائی خوش جامی بر دست
کفر سر زلف او غارت گر ایمان است قصد دل و دینم کرد ایمان مرا برده است
کفری و چه خوش کفری کفری که بود ایمان این کفر کسی دارد کایمان بخدایش هست
ناقوس زنان میگفت آن دلبرک ترسا پیوسته بود با ما یاری که بما پیوست
بگشود نقاب از رخ بر بود دل و دینم زنار سر زلفش جانم بمیان در بست
در گوشهٔ میخانه بزمی است ملوکانه ترسابچه ساقی رندیست خوش و سرمست

سید ز همه عالم برخاست بعشق او
در کوی مغان بالا مستانه و خوش بنشست

خواجه گرچه بود عمری بت‌پرست / حق تجلی کرد و از باطل برست
نعمت الله شاهدی دارد که او / چون خلیل‌الله همه بتها شکست
لب نهاده بر لب جامم مدام / ذره و خورشید جان‌مات ویست
هرچه می بیند همه محبوب اوست / دوست میدارد از آن و هرچه هست
مظهر و مظهر بنزد ما یکی است / صورت و معنی نگر عالی و پست
تو بیا مطلق پرست ای یار ما / گر مقید می‌پرستد بت پرست

نکتهٔ بر گفته سید مگیر
زانکه عاقل نکته کی گیرد بمست

هر که باشد همچو سید حق پرست
حق توان گفتن چو از باطل برست

آن یکی در هر یکی خوش می‌نگر
در دو عالم آن یکی را می‌پرست

آفتاب و ماه می‌بینیم ما
گرچه ما را در نظر نور خوراست

جز وجود او وجودی هست نیست
غیر او نبود وجود هرچه هست

دست او باید بگیرد دامنش
خوش بود گر دامنش آید بدست

هرچه فعل او بود نیکو بود
نیك نبود نیك اگر گوئی بداست

تا توانی گرد مخموران مگرد
هر که گردد حاصلش درد سراست

عین ما بیند بعین ما چو ما
آنکه با ما خوش در این دریا نشست

نعمت‌الله رند سرمست خوش است
کی کند رندی چنین انکار مست

سریر سلطنت عشق بر سر دار است
از آن سبب سر این دار جای سردار است

بجان جمله رندان مست کاین دل ما
مدام در هوس دست بوس خمار است

بیا که سینه ما مخزن نیست پر اسرار
اگرچه آنکه تو را ذوق علم و اسرار است

سخن مگوی ز دستار و بگذر از سر آن
هزار سر بیکی جو چه جای دستار است

برفت مرغ دل ما نیامدش خبری
مگر بدام سر زلف او گرفتار است

بنور دیده او دیده چشم ما روشن
ببین بنور جمالش که نور آن یار است

حباب اگرچه صد است از هزار جمله یکی
بعین ما نظری کن ببین که انهار است

مکن بچشم حقارت نظر بمخلوقی
که جمله فعل حکیم است و نیك در کار است

چو عارفان برو و شکر نعمة‌الله گو
مباش منکر سید چه جای انکار است

چه غم دارم چو یارم غمگسار است
حریف جام و ساقی یار غار است

بتی دارم که با من درمیان است
دلارامی که دایم در کنار است

بدور چشم مست می فروشش
مرا با غیر می خوردن چکار است

دل من بارگاه پادشاه است
تن من پرده جانم پرده دار است

دو لحظه در یکی صورت نباشیم
ولی معنی همیشه بر قرار است

یکی رو دارم و آئینه بسیار
یکی ذات و صفاتم صد هزار است

غنیمت دان حضور نعمت الله
که چو نعمر عزیزت بر گذار است

تن همچو تخت شاهست جانخود یکی امیر است | آن پادشاه بروی سلطان بی نظیر است
عشق است شاه عادل بر تخت دل نشسته | این عقل کامل ما آن شاه را وزیر است
گشته است بلبل مست نالان بعشق آن گل | در بوستان ما بین گلهای بی نظیر است
سلطان وقت خود را خواهی که باز یابی | بنگر گدای ما را درویشکی فقیر است
هر بیخبر چو داند معشوق عاشقان را | ازعشق حق تعالی این جان ما خبیر است
آئینه ایست روشن در وی جمال ساقی | جام جهان نمایم از نور او منیر است

در عین نعمت الله بنگر بچشم معنی
کاین صورت لطیفش بس خوب و دلپذیر است

نور او در جمله اشیاء ظاهر است | ظاهرش بنگر که بر ما ظاهر است
روشنست آئینه عالم تمام | درهمه اسما مسما ظاهر است
نور روی اوست ما را در نظر | نور آن منظور زیبا ظاهر است
باطنت از چشم نا بینا ولی | ظاهرا بر چشم بینا ظاهر است
در خیال دی و فردا مانده | ازهمه فردا آنکه فردا ظاهر است
ما ز دریائیم و دریا عین ما | عین ما در عین دریا ظاهر است

نعمة الله ظاهر و باطن بود
باطنش پنهان و پیدا ظاهر است

گفتمش روی تو جانا قمر است | گفت بالله زقمر خوبتر است
گفتمش زلف تو آشفته چراست | گفت سرگشته دور قمر است
گفتمش نوش لبت چیست بگو | گفت پالوده قند و شکر است
گفتمش چشم خوشت برد دلم | گفت هشدار که جاندر خطر است
گفتمش قد تو سرویست بلند | گفت آن نسبت کوته نظر است
گفتمش از تو که دارد خبری | گفت آنکس که زخود بیخبر است
گفتمش عمر منی زود مرو | گفت عمر ست از آن در گذر است
گفتمش جان بفدای تو کنم | گفت از اینها بر ما مختصر است

گفتمش سید ما بنده تو است
گفت آری بجهان این ثمراست

بحر بی پایان ما را آبروئی دیگر است
چشمه آبحیات ماز جوئی دیگر است

رنك و بوی این و آن نقش خیالی بیش نیست
یار رندی شو که او را رنك و بوئی دیگر است

از می خمخانه ما عالمی سر مست شد
نوش کن جامیکه اینمی از سبوئی دیگر است

روی او بینم اگر آئینه بینم صد هزار
روی او در هر یکی گوئیکه روئی دیگر است

عاقلانرا گفتگوی و عاشقانرا های وهو
گفتگو بگذار ما را های و هوئی دیگر است

پرده دیده بآب چشم خود ما شسته‌ایم
پاك بازانیم و ما را شست و شوئی دیگر است

دیگران از طوع سید زلفها بر بسته‌اند
نعمةالله راز خون عشق طوعی دیگر است

سر درین راه عشق درد سر است
بگذر از سر که کار معتبر است

سر موئی حجاب اگر باقی است
بتراشش چه جای ریش و سر است

سر بنه زیر پا و دستش گیر
گر تورا میل تاج با کمر است

نفسی صحبتش غنیمت دان
زانکه عمر عزیز در گذر است

زاهدان دیگرند و ما دیگر
حالت ما و ذوق ما دگر است

عاشقی کو ز ما خبر دارد
از خود و کاینات بی‌خبر است

نظری کن ببین بدیده ما
نعمت‌الله چو نور در نظر است

گوهر دریای ما را آبروئی دیگر است
نوش کن جام می ما کز سبوئی دیگر است

گفته مستانه ما ملك عالم را گرفت
گوش کن بشنو خوشی کاین گفتگوئی دیگر است

دیگران فردوس میخواهند و ما دیدار یار
همت عالی ما را جستجوئی دیگر است

خرقه خود را بجام می نمازی کرده‌ایم
نزد رندان این طهارت شست و شوئی دیگر است

رنك عشق و بوی معشوق است رنك و بوی ما
درمیان عاشقان این رنك و بوئی دیگر است

ما بجاروب مژه خاك درش را رفته‌ایم
لاجرم ما را درین در آبروئی دیگر است

سید از دنیا برفت و نعمةالله را گذاشت
گرچه آن می کهنه است اینجا سبوئی دیگر است

عشق اودرجان‌هوائی‌دیگر است　　درد دل ما را دوائی دیگر است
کشته عشقیم و زنده جاودان　　جان ما را خونبهائی دیگراست
خلوت ما گوشهٔ می‌خانه است　　جای ما خلوت‌سرائی دیگراست
ما ز ما فانی شده باقی باو　　این فنائی و بقائی دیگر است
بی نوایان را نوا دادیم از او　　بی نوایان را نوائی دیگر است
جام پاکی پرزمی بستان بنوش　　جام ما گیتی نمائی دیگر است
نعمت‌الله تا گدای کوی اواست
نزدشاهان‌پادشاهی‌دیگراست

چشم مستش‌میفروشی‌دیگر است　　نوش لعلش‌باده‌نوشی دیگراست
آتش عشقش دل ما را بسوخت　　داغ او بردل فروشی دیگراست
ناله دلسوز ما بشنو دمی　　کاین‌دم‌مارا خرتشی دیگراست
عاشق ومستیم ولا یعقل ولی　　جان مارا فهم‌وهوشی‌دیگراست
دوش ماو او بهم دوشی زدیم　　امشبم امید دوشی دیگر است
هر که او تجرید گردد پیش او　　درطریقت‌خرقه پوشی‌دیگراست
خم می‌در جوش و مامست و خراب
سیدم در ذوق و جوشی دیگر است

عاشقان حضرت اورا نیازی‌دیگر است　　عشق اورا آتش‌وسوزو گدازی‌دیگراست
ترك‌سرمست‌است‌عشق‌دل بغارت میبرد　　در سواد دل همیشه ترکتازی دیگراست
مینوازد مطرب عشاق ساز ما بذوق　　جان‌فدای سازاو کاین‌سازسازی‌دیگراست
عشقبازی نیست بازی کار شهبازی‌بود　　عشق‌اگر بازی‌بیا کاین‌شاهبازی‌دیگراست
رو بهر جانب که آرم قبلهٔ‌من روی‌اوست　　ابرویش‌محراب میسازم نمازی دیگراست
بینوایان رابلطف خود نوازش میکند　　ساقی سرمست ماعاشق نوازی دیگراست
محرم رازیم و دایم در حرم با سیدیم
رازمیگوئیم‌واین‌اسرار رازی‌دیگراست

ای‌عاشقان ایعاشقان‌مارابیانی دیگراست　　ای‌عارفان ایعارفان‌مارانشانی دیگراست
ای‌بلبلان‌ای‌بلبلان مارا نوا خوشتر بود　　زیراکه‌این گلزارماازبوستانی‌دیگراست

ایخسرو شیرین سخن ای یوسف گل پیرهن
ایطوطی شکرشکن ما را زبانی دیگر است

یاریکه اندر کار دل جان داد در بازار دل
همچون دل صاحبدلان زنده بجانی دیگر است

خورشید جمشید فلك بر آسمان چارم است
مهر منیر عاشقان بر آسمانی دیگر است

تا عین عشقش دیده ام مهرش بجان بگزیده ام
در آشکارا و نهان ما را عیانی دیگر است

اقلیم دل شد ملك جان شهر تن آید اینجهان
کون و مکان عاشقان در لامکانی دیگر است

رند و در میخانه ها صوفی و کنج صومعه
ما را سریر سلطنت بر آستانی دیگر است

سید مرا جانان بود هم درد و هم درمان بود
جانم فدای جان او کو از جهانی دیگر است

نور رویش آفتابی دیگر است
چشم ما بر ماهتابی دیگر است

گر کسی بیند خیال او بخواب
آن خیال ما و خوابی دیگر است

آب چشم ما بهر سو میرود
روی ما شسته بآبی دیگر است

موج دریائیم و دریا عین ما
غیر ما بر ما حجابی دیگر است

ساقی ما می بما بخشد مدام
خیر او بر ما برای دیگر است

هر چه میبینی چو آن مخلوق اوست
نزد ما عالیجنابی دیگر است

نعمت‌الله در خرابات مغان
عاشق مست و خرابی دیگر است

نور رویش آفتابی دیگر است
سایه او ماهتابی دیگر است

زلف او در تاب رفت از دست دل
تاب او را پیچ و تابی دیگر است

گفتمش جان و دل جانان توئی
گفت آری این جوابی دیگر است

نقش می‌بندم خیالش را بخواب
خوش بود اینخواب خوابی دیگر است

جرعه جام شراب ما بنوش
تا بدانی کاین شرابی دیگر است

ای که می گوئی حجاب من نماند
این نماندن هم حجابی دیگر است

جام پر آبست نزد ما حباب
جام ما آب و حبابی دیگر است

سید ما تا غلام عشق اوست
در جهان عالیجنابی دیگر است

ملك جان در ولایتی دگر است
تخت دل در حمایتی دگر است

قول مستانهٔ که ما گوئیم — بشنواو را حلاوتی دگراست
دلبران در جهان فراوانند — حسن مارا ملاحتی دگراست
عاقلان را نهایتی است و ی — عاشقان را نهایتی دگراست
وحده لاشریك له میگو — کاین سخن‌ازروایتی دگراست
در خرابات رند سر مستیم — ذوق ماذوق وحالتی دگر است

نعمت‌الله خدا بما بخشید
این عنایت عنایتی دگر است

دردل ماعشق از جان خوشتر است — جان‌چه باشدعشق‌جانان‌خوشتراست
عشق او کنجی ز دل و یرانهٔ — گنج اودر کنج ویران خوشتر است
خوش بود یك جام می‌شادی ما — بلکه‌می‌خوردن‌فراوان‌خوشتر است
آب چشم ما بهر سو می‌رود — عین ما ار بحر عمان خوشتر است
راز دل باغیر پیدا کی کنم — سراو درسینه پنهان خوشتر است
صوت بلبل خوش بود در گلستان — مجلس ما از گلستان خوشتراست

نعمت الله کرترا باشد خوش است
ور نباشد مفلسی‌زان خوشتراست

عمرخوش باشد ولی بایارهمدم‌خوشتراست — یکدمی باهمدمی ازملك‌عالم خوشتراست
درد دل‌داریم و درد دل دوای درد ماست — گرچه‌دل‌ریشیم‌زخم‌اوزمرحم‌خوشتراست
مجلس‌عشقست‌ورندان‌مست‌وساقی‌درحضور — اینچنین‌خوشمجلسی‌ازصحبت‌جم‌خوشتراست
یك دمی با همدمی و گوشه میخانه — ازحیات جاودان‌میدان که آندم‌خوشتراست
جان‌وجانان‌هردوسرمستند وباهم‌روبرو — جمع‌این یاران اگر باشند‌باهم‌خوشتراست
نورچشم‌ماست‌او بنشسته‌خوش‌برجای‌خود — خلوت وجای‌خوشی بایارمحرم‌خوشتراست

نعمت‌الله سرخوش‌است‌از ذوق‌می گوید سخن
هرچه گوید خوش‌بود والله اعلم‌خوشتراست

ناله دلسوز ما ازساز بلبل خوشتر است — زخم‌خارجور اوازمرحم گل‌خوشتراست
راحت کلی وجزوی هردو راخوش یافتیم — ذوق‌جزوی‌هست‌اماالذت‌کل‌خوشتراست
مردن ازعشقش‌بسی خوشتر‌بودازز ندگی — جام درد درد او ازساغرمی‌خوشتراست

عود جان در مجمر دل می نهم بر آتشی گرمی دلسوز عاشق ازقرنفل خوشتر است

مجلس عشقست وما سرمست وسید در نظر

درچنین گلشن نوای ماز بلبل خوشتر است

ساقی سرمست مایاری خوش است خوش حریفانیم وخماری خوش است

گر دوصدجان رابیك جرعه خرند زود بفروشش که بازاری خوش است

عشق بازی کـار بیکاران بود کارما میکن که این کاری خوشست

بر سر دار فنا بنشسته ایم خوش سرداری و سرداری خوشست

بلبل مستیم در گلزار عشق بزم عشاق است و گلزاری خوشست

پر بود تکرار در گفتار ما توخوشی بشنو که تکراری خوشست

نعمت الله مست و جام می بدست

باده نوشی باچنین یاری خوشست

نور دل ماه انور عشق است جان عاشق مسخر عشقست

در طریقی که نیست پایانش عاشقی جو که رهبر عشقست

پادشاهی صورت و معنی نزدعشاق در خور عشقست

در محیطی که مادر آن غرقیم حاصلش یافت گوهر عشقست

آن حیاتی که روح میبخشد چشمهٔ آب کوثر عشق است

قول مستانهٔ کـه میشنوی یك دو حرفی ز دفتر عشقست

نعمت الله که میر مستانست

از سر صدق چاکر عشقست

سرم سرگشته سودای عشق است دلم آشفته غوغای عشق است

بدان دیده که بتوان دید او را دو چشم روشن بینای عشقست

حقیقت سرمهٔ چشم خردمند غبار گـرد خاك پای عشقست

ز عبرت غیر او از دل بدر کن که غیر دل دگر نه جای عشقست

بشمع عشق جان و دل بسوزان چوپروانه گرت پروای عشق است

مگو از دی و از فردا و فردا که امروز وعده فردای عشق است

تن تنها در آ سید بخلوت

کـه در خلوت تن تنهای عشقست

چشم مستش ترك عیاری خوش است | زلف او هندوی طراری خوشست
جان فدای عشق جانان کن روان | گر تورا میلی بدلداری خوشست
بر سر دار فنا بنشین خوشی | زانکه اینجا جای سرداری خوشست
دلبر ار صد جان بیك جومی خرد | زود بفروشش که بازاری خوشست
کار بی کاری است کار عاشقان | کار ما میکن که این کاری خوشست
سینهٔ ما مخزن اسرار اوست | او بدست آور که اسراری خوشست
مجلس عشقست و ما مست و خراب | خوش خراباتی و خماری خوشست
گر گران باری منال از بار یار | بار یار ار میبری باری خوشست

بنده سید شدم از جان ودل
این سخن صدق است واقراری خوشست

در محبت جان اگر بازی خوش است | گر کنی بازی چنین بازی خوشست
یار کرمانی اگر بازی خوش است | دلبر سرمست شیرازی خوشست
رند سر مستیم و باساقی حریف | باحریف خویش پردازی خوشست
چند گردی تو بخود گرد جهان | یك دمی باخویش پردازی خوشست
ساز ما را ذوق خوشتر میدهند | ساز ما باعشق پردازی خوشست
عشق سلطان است وتخت دل نشست | خانه را با عشق پردازی خوشست
سیم قلب تو ندارد رونقی | سیم قلب خویش بگذاری خوشست
در طریق عاشقی چون عاشقان | هرچه داری جمله در بازی خوشست

یك دمی با سید رندان بساز
تا بدانی ذوق دمسازی خوشست

عشق جانان در میان جان خوشست | راز دلدار از جهان پنهان خوش است
درد بیدرمان او درمان ما | در دلم این درد بی درمان خوش است
حال سودائی زلف یار من | همچو زلفش میبرد سامان خوش است
عشق و گنجی و دل ویرانهٔ | آنچنان گنجی در این ویران خوشست
جرعهٔ دردی درد عشق او | جان ما را دادهٔ جان آن خوش است

حال دل با عشق دلبر خوش بود　　جان ما پیوسته باجانان خوش است

نعمت الله مست وجام می بدست

جاودان در بزم سر مستان خوش است

نور روی او باو دیدن خوش است　　گرد او چون دیده گردیدن خوش است

حال عشق از عقل می پرسی مپرس　　ذوق عشق از عشق پرسیدن خوش است

کار بی کاریست کار عاشقی　　اینچنین خوش کار ورزیدن خوش است

گفتهٔ مستانهٔ ما خوش بود　　رو تو خوش بشنو که بشنیدن خوش است

بگذر از نقش خیال غیر او　　روی دل از غیر پیچیدن خوش است

نزد ما سر که فروشی هیچ نیست　　می برندمست بخشیدن خوش است

خوش بود آئینهٔ گیتی نما

نعمة الله را در آن دیدن خوشست

چشمهٔ چشم ما پر آب خوش است　　سر آبی در این سراب خوش است

در ضمیر منیر هر ذره　　دیدن نور آفتاب خوش است

جامی ازمی بگیر و پرمی کن　　که چنین جام پر شراب خوش است

عین آبیم و تشنه می گردیم　　نزد ما آب پر حباب خوش است

آفتابی زماه بسته نقاب　　روشنش بین در این نقاب خوش است

خوش بود بی حجاب دیدن او　　ور بود نیز در حجاب خوش است

از سر ذوق گفته سید

گر بگوید کسی جواب خوش است

صورت ومعنی بهمدیگر خوش است　　آنچنان می در چنین ساغر خوشست

مجلس عشقست وما مست وخراب　　ماچنین هستیم وساقی سرخوشست

هر که او با ما درین دریا نشست　　ازسرش تاپاشنه در زر خوشست

جان بجانان دل بدلبر داده ایم　　دردل ماعشق آن دلبر خوشست

گوهر در یتیم از ما بجو　　گر بدست آری چنین گوهر خوشست

عود دل در مجمر سینه بسوخت　　بوی خوش ما را درین مجمر خوشست

نعمت‌الله دارد ازسید نشان
این نشان آل پیغمبر خوشست

درسراپرده‌جان خلوت جانانه‌خوشست	آنچنان گنج خوشی دردل‌ویرانه‌خوشست
رند سرمست بجو زاهد مخمور بمان	عاقلی راچه کنی عاشق‌دیوانه‌خوشست
جنتی راکه دراودوست نیابی‌سهل‌است	یاراگردست‌دهدگوشهٔ‌میخانه‌خوشست
گفته عاشق سرمست بخوان از مستان	زانکه‌درمجلس‌ما گفته‌مستانه‌خوشست
قدمی نه‌نفسی گفته مارا دریاب	بی تکلف برماصحبت‌رندانه‌خوشست
هرکه درویش بود میل بشاهی نکند	دل درویش بآن همت‌شاهانه خوشست
نعمة الله‌بدست آرکه‌سرمست‌خوشی‌است
زانکه این سید مستانه مردانه خوشست

اینخوشست‌وان‌خوشست‌واین‌وان‌باهم‌خوشست	جان‌جانان‌خوش‌نشسته‌نزدما‌بیغم خوشست
اینهمه جام مرصع پرزمی داریم ما	با حریف سرخوش‌وباساقی همدم‌خوشست
عقل‌مخموراست‌ونامحرم چه داند رازما	گفتن اسرار ما با عاشق محرم خوشست
خوش‌بود گرپادشاهی‌میخورد از جام‌جم	زانکه میگویند جام پادشه باجم‌خوشست
گرچه دل‌ریشیم مرهم را نمیخواهیم ما	زخم تیغ‌عشق‌او داریم وبی‌مرهم‌خوش‌است
چشم مست او نظر فرمودسوی کاینات	اینچنین‌نور خوشی‌دردیده‌عالم خوش است
مجلس‌عشقست‌وسیدمست‌ورندان‌درحضور
جنت فردوس ما با صحبت آدم خوش‌است

جان ما با صحبت جانی‌خوش‌است	صحبتم با آنکه‌میدانی‌خوش است
ملک‌ماهان است وما چون آفتاب	مهر ما باماه ماهانی خوش است
پادشاهی میکنم از عشق او	آری آری‌ذوق سلطانی‌خوش‌است
از سر ذوق است این گفتار ما	گربدانی‌این‌سخن‌دانی‌خوش‌است
سید ما در همه عالم یکیست
جامع‌مجموع‌اگرخوانی‌خوش‌است

هرکه آمد سوی ما با ما نشست	خوش‌خوشی‌باما‌دربن‌دریا نشست
از سرهردوجهان برخاست خوش	بر در یکتای بیهمتا نشست

عقل مسکین زیر دست عشق شد　　عشق مستولی است بر بالانشست
هر که چون ما همنشینی را نیافت　　کی تواند همچو ما تنها نشست
هر که سر در پای خم می‌نهاد　　جاودان افتاد و شد از پا نشست
گرد کی گردد بگرد دامنش　　رند دریا دل که او با ما نشست
نعمت الله مجلسی آراسته
در خرابات مغان آنجا نشست

جان ما با ما در این دریا نشست　　یار دریا دل خوشی با ما نشست
از سر هر دو جهان برخاست دل　　بر در یکتای بی‌همتا نشست
در خرابات مغان ما را چو یافت　　مجلسی خوش دید و خوش آنجا نشست
چون سر دار فنا دار بقاست　　بر سر دار آمد و از پا نشست
ما و ساقی خوش بهم بنشسته‌ایم　　خوش بود با مردم دانا نشست
زاهد مخمور زیر افتاد و شد　　عاشق مست آمد و بالا نشست
سید ما نور چشم مردم است
لاجرم بر دیدهٔ بینا نشست

هر که او با ما درین دریا نشست　　کی تواند لحظهٔ بی ما نشست
از سر هر دو جهان بر خاسته　　بـر در یکتای بی همتا نشست
گرچه تنها بود و تنها جمع کرد　　آمد آن تنها و با تنها نشست
عقل رفت و زیر دست و پا فتاد　　عشق آمد سوی ما بالا نشست
تشنهٔ آمد بسوی ما چو ما　　عین ما را دید و در دریا نشست
مجلس عشق است و ما مست و خراب　　خاطر رندان ما آنجا نشست
نعمت الله جام می جوید مدام
چون تواند یکزمان از پا نشست

هر که او با ما درین دریا نشست　　هر که آمد پیش ما اینجا نشست
بر در میخانه مست افتاده‌ایم　　هر که آمد پیش ما اینجا نشست
از سر جان و جهان برخاست دل　　بر در یکتای بی همتا نشست
در خرابات مغان مست و خراب　　خوش بود با شاهد رعنا نشست

بزم رندان جنت الماوی بود جاودان خواهیم در ماوا نشست
در سر هر کس که سودائی فتاد کی تواند یکدمی از پا نشست
نعمت‌الله در همه عالم یکی است
بر سریر سلطنت تنها نشست

بی نوائی نوای درویش است درد دردش دوای درویش است
چشم درویش هر چه می‌نگرد جام گیتی نمای درویش است
نیست بیگانه از خدا بخدا هر که او آشنای درویش است
هر که داند دوای درویشان سر او خاک پای درویش است
گر چه درویش را گدا گویند خدمت شه گدای درویش است
آن طریقی که نیست پایانش راه بی منتهای درویش است
نعمت‌الله با چنین همت
روز و شب در هوای درویش است

بیا که جان و دلم در هوای درویش است بیا که شاه جهانی گدای درویش است
بخاکپای فقیران و جان سر حلقه که سرمهٔ نظرم خاکپای درویش است
در آن مقام که روح القدس ندارد بار درا که گوشه خلوت سرای درویش است
صدای نغمه عاشق و ذوق مجلس ما نمونهٔ ز حضور و نوای درویش است
بیاد ساقی باقی بنوش دردی درد که جام دردی دردش دوای درویش است
اگرچه عاشق درویش با دل ریشم ولی خوشم چو بلا از برای درویش است
سماع و مطرب ذوق است و صحبت درویش
ترنم نفس جان فزای درویش است

دل سرمست ما زجان بگذشت آن معانی ازین بیان بگذشت
در خرابات عشق میگردید لامکان یافت از مکان بگذشت
دنیی و آخرت بهم بر زد جان چه باشد که از جهان بگذشت
از وجود و عدم سخن نکند هر که از نام و از نشان بگذشت
میل جنت دگر نخواهد کرد دل که بر کوی عاشقان بگذشت
نور رویش بچشم ما بنمود دیده از بحر بیکران بگذشت

سید ما گذشت از عالم
بنده باحضرتش روان بگذشت

نعمت‌الله از این و آن بگذشت وز خیالات انس و جان بگذشت
عمر او بود همچو آب حیات خوش روان آمد و روان بگذشت
نود و چهار سال عمر وی است گوئیا آن بیك زمان بگذشت
نوجوانی مجو تو از پیری فکر دیگر بکن که آن بگذشت
چه کنی نقش با خیال محال تو بخوابی و کاروان بگذشت
عاقل از نام و ازنشان جوید عاشق از نام و از نشان بگذشت

زنده دل باشد آنکه پیش ازمرگ
همچو سید ازاین جهان بگذشت

رمضان آمد و دران بگذشت بود ماهی بیکزمان بگذشت
گوئیا عمر بود زود برفت تا که گفتم چنین چنان بگذشت
شب قدری بعارفان بنمود این معانی از آن بیان بگذشت
هر که با ما نشست در دریا نام را ماند واز نشان بگذشت
میل دنیا و آخرت نکند هر که بر کوی عاشقان بگذشت
زود بیدار شو درا در راه تو بخوابی و کاروان بگذشت

درطریقی که نیست پایانش
نعمت‌الله ازاین و آن بگذشت

دل ما از منی و ما بگذشت پا نهاد ازسر هوا بگذشت
مدتی درد درد دل نوشید عاقبت دردهم دوا بگذشت
ازوجود و عدم خلاصی یافت ازفنا نیز وز فنا بگذشت
ایکه گوئی که ابتدا چه بود ابتدا چیست انتها بگذشت
نقش غیری خیال می‌بستم خواب بود آن خیال ما بگذشت
نود و پنجسال عمر عزیز همه در دین مصطفی بگذشت

نعمت‌الله یگانهٔ داند
که یگانه زدو سرا بگذشت

عاشق ازدنیی وعقبی در گذشت ماند صورت راز معنی در گذشت
از وجود و از عدم آزاد شد ازهمه بگذشت یعنی در گذشت
روضه رضوان باین و آن بهشت همتش از شاخ طوبی در گذشت
دل بدلبرجان بجانان دادورفت کارش ازمجنون ولیلی در گذشت
غرقه شد در بحر بی پایان ما دید دریائی ز سیلی در گذشت
گرچه موسی ازتجلی محو شد سید ما از تجلی در گذشت
نعمت الله در طریق عاشقی
اند کی چبود زخیلی در گذشت

آفتاب خوشی هویدا گشت شب نهان‌شد چور و زپیدا گشت
چشم‌ما قطره قطره آب‌بریخت جوبجو شد روان و دریا گشت
در هزار آینه یکی بنمود یك مسمی هزار اسما گشت
غیر دلبر نیافت این دل ما گرچه در جستجو بهر جا گشت
در خرابات میکند دستان هر که در عشق بی‌سر و پا گشت
او که عالم مسخر او بود خود بیامد مسخر ما گشت
رند مستی نیافت همچون ما طالب ارچه بزیر و بالا گشت
عقل میگشت کرد میخانه دید مستی ما ز در وا گشت
نعمت الله چون ظهوری کرد
صورت و معنئی مهیا گشت

عشق‌مستست‌وعقل مخمور است عاقل از ذوق عاشقان دوراست
عالم از نور او منور شد هرچه آید بچشم ما نور است
آینه روشن است و می بینیم درنظر ناظر است ومنظوراست
رند مستی که ذوق ما دارد خوشتر اززاهدی که مخموراست
احولی گر یکی دو می‌بندد هیچ منعش مکن که معذوراست
آفتاب است بر همه تابان توگمان میبری که‌مستور است
جام گیتی نمای سید ماست
درهمه کاینات مشهوراست

عشق مستست زعقل مخموراست — عاقل ازعاشقی بسی دوراست
ذوق مستی طلب کن از مستان — چه کنی همدمی که مخموراست
زاهدار حال ما نمی داند — هیچ اورامگو که معذور است
آینه روشن است و می بینیم — در نظر ناظری که منظوراست
آفتاب جمال او بنمود — لاجرم عالمی پر ازنوراست
گنج ویرانهٔ است این دل ما — لیکن از گنج عشق معموراست

دیگران گر بعقل معروفند
نعمت‌الله بعشق مشهور است

عشق مستت و عقل مخمور است — عقل از ذوق عاشقان دور است
دیده مردم است از او روشن — نظری کن ببین که منظور است
نقد گنج وی است در دل ما — گنج ویران بگنج ویران است
شد دو عالم بنور او روشن — روشن این چشم ما از آن نوراست
ذره ذره چو نور می نگرم — آفتابی بماه مستور است
زاهدار ذوق ما نمی یابد — هیچ عیبش مکن که معذوراست

عشق بازی و رندی سید
در خرابات نیك مشهور است

عشق مست است وعقل مخمور است — عاقل از ذوق عاشقان دور است
دل ما گنج خانه عشق است — گنج خانه بگنج معمور است
نظری کن که نزد اهل نظر — هر که او ناظر است منظور است
نور چشم است در نظر پیدا — دیدهٔ کو ندید بی نور است
زاهد از ذوق ما نمی داند — هیچ عیبش مکن که معذور است
آفتاب ازبنور پیدا شد — سید ما بنور مستور است

نعمت‌الله برندی و مستی
درهمه کاینات مشهوراست

عشق مستست وعقل مخور است — عاقل از ذوق عاشقان دور است
شادمانی جاودان دارد — بغم عشق هر که مسرور است

دل ما جان خود بجانان داد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز آن حیاتی که یافت مغرور است
جام گیتی نما چو میبینیم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در نظر ناظر است و منظور است
نور چشم است اگر نظر داری ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آفتابی بماه مستور است
زاهد از ذوق ما نمیداند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ عیب زاهد مکن که معذور است

نعمت الله رند سرمست است
در خرابات نیک مشهور است

همسایه حضرت شریف است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گر سایه لطیف یا کثیفست
انسان کبیر صورت اوست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دریاب که معنی لطیف است
گر روح مدبرش بدانی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ انسان کبیر بس ظریفست
با عقل مگو حکایت عشق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زیرا که مزاج او ضعیف است
این طرفه نگر که جمله عالم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در غایت قوت و نحیفست
معشوق خود است و عاشق خود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ عشقی که چو عشق ما عفیف است

در خلوت خاص سید ماست
کاو خانه خالی و لطیفست

شاه ما در همه جهان طاقست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بس کریم و لطیف اخلاقست
ما باو نیک نیک مشتاقیم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ او بما نیز نیک مشتاق است
هر که او دوستدار یارانست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یاری یار یار مصداق است
سخن عاقلان دگر باشد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ قول ما گفتهای عشاقست
جام باز هر را چه مینوشی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ می عشقش بجو که تریاقست
سهل باشد هزار جان در عشق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نفسی در فراق او شاقست

نعمت الله که میر مستان است
سید عاشقان آفاق است

همه عالم تن است و جان عشق است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جان و جانان عاشقان عشقست
عشق هم صورتست و هم معنی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آشکارا و هم نهان عشقست
در میان آی و در کنارش گیر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خوش کناری که در میان عشقست
عشق و معشوق و عاشق خویشیم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هر چه هستیم این زمان عشقست

عمر جاوید خوش بود با عشق | غرض از عمر جاودان عشقست
عاشقانه در آ درین مجلس | گر ترا عشق آنچنان عشقست

نعمت الله چو نور پیدا شد
نظری کن ببین که آن عشقست

عقل از ما کنار کرد و برفت | گو برو ز آنکه درمیان عشقست
عشق بخشد حیات جاویدان | حاصل عمر جاودان عشقست
عالم از نور عشق شد روشن | نظری کن که این ر آن عشقست
دل عاقل بعقل مشغولست | مونس جان عاشقان عشقست

خوش بهشتی است مجلس سید
در چنین جنتی چنان عشقست

شهر دل در ولایت عشق است | ملک و جان در حمایت عشقست
دیده بینا بنور معرفت است | این عیان از عنایت عشقست
آنچه عقلم نهایتش میگفت | دیده‌ام آن بدایت عشقست
لیس فی الدار غیره دیار | این حدیث از روایت عشقست
هرچه گوئی ز عشق گو که مرا | سخن خوش حکایت عشقست
ناله زار بلبلان شب و روز | در گلستان سرایت عشق است

نعمت‌الله را چنین حیران
گرد حسنکفایت عشق است

دل مسند پادشاه عشق است | دل خلوت بارگاه عشق است
سلطان عشق است در ولایت | باقی همه کس سپاه عشق است
عشقست پناه و پشت عالم | عالم همه در پناه عشق است
در مذهب عشق می حلالست | مارا چه گنه گناه عشق است
ای عقل ز مملکت برون شو | کاین ملک از آن شاه عشق است
از ترک دو کون خوش کلاهی | بردوز که آن کلاه عشق است

راهی که بحق توان رسیدن
ای سید بنده راه عشق است

درد دل درمان جان عاشقست ‌‌‌ عشق دلبر جان جان عاشق است
مقدم خیل خیالش هر شبی ‌‌‌ تا بروز مهمان جان عاشق است
دولت وصلش بهر دل کی رسد ‌‌‌ این سعادت آن جان عاشق است
پادشاه عقل دور اندیش ما ‌‌‌ بنده فرمان جان عاشق است
کاسته خورشید و قرص و ماه عشق ‌‌‌ روز و شب بر خوان جانان عاشق است
نقشبند معنی جان جهان ‌‌‌ صورت ایوان جان عاشق است

جان سید از عیان حال و دل
عاشق جانان جان عاشق است

دم مزن ای دل که آن سر نازک است ‌‌‌ نازک است این سر و ساتر نازک است
نقطهٔ در دایره دوری نمود ‌‌‌ دایره در دور و دائر نازک است
چشم ما روشن بنور روی اوست ‌‌‌ این چنین منظور و ناظر نازک است
ماه پیدا گشت و پنهان آفتاب ‌‌‌ غایبی در عین حاضر نازک است
جام ما باشد حباب آب می ‌‌‌ ناز گش گفتم که این سر نازک است
جام پیدا باده پنهان دور نیست ‌‌‌ جام باطن باده ظاهر نازک است

ناز کانه خاطر سید بجوی
زانکه سرمست است و خاطر نازکست

مخزن اسرار سبحانی دل است ‌‌‌ مظهر انوار ربانی دل است
دل بود آئینه گیتی نما ‌‌‌ هفت هیکل را اگر خوانی دل است
جنت الماوای جان عاشقان ‌‌‌ نزد سرمستان روحانی دل است
دل بدست آور در او دلبر بجو ‌‌‌ خلوت دلدار گر دانی دل است
گوهر دریای بی پایان ما ‌‌‌ باز جو گر طالب آنی دلست
دل بود گنجینهٔ گنج آله ‌‌‌ نقد گنج و گنج سلطانی دلست

راز دل از دل بجز از دل بگو
نزد سید محرم جانی دل است

مرغ صحرائی بدریا مایل است ‌‌‌ مرغ آبی هم بدریا مایل است
ما نه دریائیم و دریا عین ماست ‌‌‌ هر که او با ماست باما مایلست

ترك‌را همت بتركستان كشد خاطر هندو بماوا مایل است
نفس خواجه خواجه را آرد بزیر گرچه روح او ببالا مایل است
گر سنائی سوی غزنی میرود بوعلی سینا بسینا مایل است
رندا گرمی میخورد عیبش مکن کو باصل خویش گویا مایل است
نعمت الله عاشقانه روز و شب
با جناب حق تعالی مایل است

دردمندیم و دوا درد دل است درد دل درمان دوای مشکل است
خانهٔ دل خلوت خالی اوست خوش دلارامی که ما را در دل است
عاقل ار پندی بعاشق میدهد وعظ او نزدیك ما بی حاصل است
حق پرست و ترك باطل را بگو هرچه غیر حق بود او باطل است
حال ما از زاهد رعنا مپرس زآنکه او از بحر ما در ساحل است
آفتابی می نماید مه بما گرچه در ظاهر حجابی حایلست
نعمت الله از منازل در گذشت
هشت منزل نزد او یك منزل است

رند سرمست فارغ البال است بی غم از قال و ایمن از حال است
نی که موجود ثانیش خوانند بر الف نزد عارفان دال است
سر فدا کن چه قدر زر باشد خرقه چبود که مال پامال است
خواجه گر راه میکده گم کرد مرد هادی نگر که او ضال است
هرچه بر عقل مشگلست ای یار حلش از عشق جو گر اشکالست
عشق مشاطه ایست تا دانی بلکه صاحب تمیز و دلال است
عقل کل در بیان سید ما
دم فرو بسته گوئیا لال است

عشق است که وارسته ز نقصان و کمالست عشق است که آسوده ز هجران و وصال است
اثبات مثالش نتوان کرد و لیکن این نفی مثال تو یقین عین مثال است
گویند سوی الله خیال است و حقیقت این نیز خیال استکه گویند خیال است
از حال چه میجوئی واز قال چه پرسی مستیم و خرابیم و ندانیم چه حال است

خورشید ز نقصان و کمال است منزه ماه است که گاهی قمر و گاه هلال است
با ذات دم از حکم تجلی نتوان زد این حکم تجلی بجلال است وجمال است
در خلوت سید نبود سید وبنده
درخاطر اوغیر خداهر چه محال است

ما را همه‌شب شب وصال است ما را همه‌روز روز حال است
از دولت عشق پادشاهیم سلطانی عشق بی زوال است
گویا ز خدا خبر ندارد هردل که اسیر جاه‌ومال است
بگذر زجان وعیش جان جو کاسباب جهان همه‌وبال است
تا حسن جمال دوست دیدیم ما رازوجود خود ملال است
با روی تو جام می کشیدن در مذهب عاشقان حلال است
نقصان مطلب ز نعمت‌الله
چون نیك نظر کنی کمال است

خلوت من مقام رندانست هرچه دارم بنام رندان است
اینچنین گفتهای مستانه سخنی از پیام رندان است
عین آب حیات اگر جوئی جرعه می‌زجام رندان است
زلف خوبان وحسن مه‌رویان اثر صبح وشام رندان است
پادشاه سریر هفت اقلیم ازدل وجان غلام رندان است
بزم‌عشقست وعاشقان سرمست ساغر می بکام رندان است
خوش بخوانش که گفته‌سید
نکته از کلام رندان است

کارعشقست و کارما آنست خواجه‌وخواند کارما آنست
نقش رویش خیال میبندم نور چشم ونگار ما آنست
رند مستی که باده مینوشد در خرابات یار ما آنست
هر که باشد مدام همدم‌جام همدم دوستدار ما آنست
غم‌عشقش بجان ودل‌جوئیم شادی وغمگسار ما آنست
در خرابات خلوتی داریم خانه او و یار ما آنست

نعمت‌الله زیاد مگذارش
یاد کن یادگار ما آنست

گر جفا میکند وفا آنست | ورفنا میدهد بقا آنست
نور چشم است ودر نظر داریم | نظری کن ببین بیا آنست
درد دردش بنوش وخوش میباش | دردمندی تو را دوا آنست
قدمی تو درآ درین دریا | طلبش کن که آشنا آنست
هر که غیری زشاه ما جوید | نزد یاران ما گدا آنست
بخرابات هر که فانی شد | رند سرمست بینوا آنست

هر که گردد غلام سید ما
سید ملك دوسرا آنست

دردار داری دوا همان است | دردار نوشی شفا همان است
با جام می اردمی بر آری | دانی که حیات ما همان است
عمریست که مبتلای دردیم | خود راحت مبتلا همان است
فانی ازخود فنا همین است | باقی بخدا بقا همان است
در آینه همه نظر کن | می بین همه را لقا همان است
ما جام جهان نمای عشقیم | این جام جهان نما همان است

گر صورت سیدم دگر شد
اما بخدا خدا همان است

نعمت‌الله میر مستان است | درخرابات میر مست آن است
در گلستان عشق رندانه | گوئیا چون هزار دستان است
عقل ازاینجا برفت وعشق آمد | موسم ذوق می پرستان است
عهد بستیم با سر زلفش | دل اگر بشکند شکست آنست
درعدم خوش بتخت بنشستیم | نزد اهل نظر نشست آنست
چون زهستی خویش نیست شدیم | هستی اوست هرچه هست آنست

دامن سید است در دستم
جاودان بنده رابدست آنست

دل بدست آر که آئینه حضرت آنست　　مظهر بندگی حضرت عزت آنست
عاشقی سوختهٔ بیسر و پا را مطلب　　دست او گیر کلید در جنت آنست
خوشتر از گوشهٔ میخانه دگر خلوت نیست　　خلوتی گر طلبی گوشهٔ خلوت آنست
مبتلا از در او باز نگردد ببلا　　دوری از درگه او غایت رحمت آنست
خوش بود همت عالی که خدا می جوید　　همت از اهل دلان جوی که همت آنست
چه کنی خانقه کون رها کن شیخی　　بنده خدمت او باش که خدمت آنست
نعمت دنیی و عقبی بعزیزان بگذار
نعمت الله طلب ای دوست که نعمت آنست

ایکه گوئی که ماهتاب آنست　　باطنش بین که آفتاب آنست
می عشقش بذوق می نوشیم　　نزد رندان ما شراب آنست
هر خیالی که نقش می بندی　　در خیالی خیال خواب آنست
ایکه گوئی مرا حجاب نماند　　آن غلط کرده ای حجاب آنست
گر بپرسند آب حیوان چیست　　بوسه ده بر لبش جواب آنست
عقل اول که هست ام کتاب　　بشنو خوش بخوان کتاب آنست
نعمت الله خدا بما بخشد
نعمت خوب بیحساب آنست

دل وجانم فدای جانان است　　هرچه دارم برای جانان است
دل که دم میزند ز سلطانی　　چون غلامان گدای جانان است
نیست بیگانه از خدا بخدا　　عارفی کاشنای جانان است
خلوت دل مقام حضرت اوست　　دیگری کی بجان جانان است
مبتلای بلا اگر نالد　　راحت من بلای جانان است
دل و جانرا دهد بباد هوا　　هر که اورا هوای جانان است
نعمة الله که جان من بفداش
جان گیتی نمای جانان است

درد دل ما دوای جان است　　رنج غم او شفای جان است
یك جرعه ز درد درد جانان　　والله که دو صد بهای جان است

ساقی قدحی به عاشقان ده ز آن باده که از برای جان است
جان گرچه گدای کوی عشقست سلطان جهان گدای جان است
در نه قدم و ز سر میندیش چون خلوت دل سرای جان است
صد جان بفدای عشق جانان گرچه دو جهان فدای جان است
جائی که مقام سید ماست
ای راحت جان چه جای جانست

هر چه پیدا و هر چه پنهان است جمله در یک وجود انسان است
طلب آن اگر کنی ای دوست از خودش میطلب که این آنست
کنج دل گنج خانه عشق است خانه بی گنج گنج ویران است
عاشقانه بذوق می نالم درد دلم درد و عشق در جان است
کفر زلفش بجان خریدار است هر که او بنده مسلمان است
عاشق ارجان فدای جانان کرد جان فدایش کنم که جانان است
در خرابات سید سرمست
ساقی بزم می پرستانست

هر که حلقه بگوش مردانست نزد مردان مرد مرد آنست
عاشقانی بجان و دل دایم در طریقت رفیق یارانست
هر چه بینم بعشق حضرت او جان فدایش کنم که جانانست
سنبل زلف یار داده بباد کار جمعی از آن پریشانست
همچو جان در کنار خود گیرم گرچه او پادشاه کرمانست
نعمت‌الله که رند سرمست است
بنده خاص شاه مردانست

همه عالم تن است و او جان است شاه تبریز و میر او جان است
کنج دل شد بگنج او معمور ورنه بی گنج گنج ویرانست
عقل کل در جمال حضرت او همچو من واله است و حیران است
زلف او مو بمو پریشان شد حال جمعی از آن پریشان است
جام گیتی نمای دیده من روشن از نور روی جانان است

هرچه بینی بد بده معنی نظری کن که عین این آن است

بزم عشقست و عاشقان سرمست
نعمت الله میر مستان است

هر که چون ما حریف مستان است در خرابات رند مست آن است
نور چشمست هرچه می‌بینم دل و دلدار و جان و جانانست
آفتابی است بر قعی بسته روشنش بین که ماه تابان است
همه آئینهٔ جمال وی‌اند نظری کن که عین اعیان است
گنج اسماست در همه عالم کنج و گنجینه فراوان است
موج و دریا دو رسم و دو اسمند نزد ما هر دو آب یکسان است
قطرهٔ از محیط سید ماست
بمثل گرچه بحر عمان است

بندگی کن که کار نیک آن است این چنین کار کار نیکان است
دل ما دلبری که می‌بیند جان باو میدهد که جانان است
آفتابی به مه شده پیدا گرچه او هم بماه پنهان است
موج و بحر و حباب و قطره آب نزد ما هر چهار یکسان است
گنج دل گنجخانه عشق است خانه بی‌گنج کنج ویران است
زاهدانرا مجال کی باشد درمقامی که جای رندان است
بنده سید خرابات است
نعمت الله که میر مستان است

نعمت الله حریف مستان است عاشق روی می پرستان است
در خرابات مست لایعقل ساقی بزم باده نوشانست
واله زلف وری محبوب است فارغ از جمع و از پریشانست
نوبت زهد و زاهدی بگذشت دولت عشق و دور رندانست
نوش کن جام می که نوشت باد گر هوایت بآب حیوانست
در دلم درد و در سرم سودا باده در جام و عشق در جانست

هر کجا ساغری که می یابی
نعمت الله همدم آنست

نعمت الله میر رندانست طلبش کن که پیر رندانست
بزم عشق است عاشقان سرمست ساقی ما امیر مستانست
دل ما گنج خانه عشق است جای آن گنج گنج ویرانست
سخن ما بذوق در یابد هر که واقف زذوق یارانست
همه عشق است غیر او خود نیست جان فدایش کنم که جانانست
عالم از آفتاب حضرت او بمثل همچو ماه تابانست

نور چشم است و در نظر پیداست
نظری کن ببین که این آنست

میر میخانه ما سید سر مستانست رندا گر میطلبی ساقی سرمست آنست
نور چشم است و بنورش همه را میبینم آفتابی است که در دور قمر تابانست
چشم ما روشنی از نور جمالش دارد تو مپندار که او از نظرم پنهانست
گر فروشند بصد جان نفسی صحبت او بخرای جان عزیزم که نکو ارزانست
گنج اگر میطلبی در دل ما می جویش زانکه گنجینه او کنج دل ویرانست
دردی درد بمن ده که خوشی مینوشم من دوا را چکنم درد دلم درمانست

رند مستی بتو گر روی نماید روزی
نعمت الله طلب از وی که مرا جانانست

عالم بدن است و عشق جانست جان است که در بدن روانست
عشقست که عاشق است و معشوق عشق است که عین این و آنست
عشق است که نور دیده ماست چون نور بچشم ما عیانست
بنشسته بتخت دل چو شاهی عشق است که پادشه نشانست
عشق است که زنده دل از آنیم عشق است که جان جاودانست
عاشق چو غلام و عشق سلطان عشق است که شاه عاشقانست

عشق است که عقل بنده اوست
عشق است که سید زمانست

جانست که در بدن روانست　　عالم بدن است وعشق جانست
تن زنده بجان و جان بجانان　　دریاب که قول عاشقانست
باصورت ومعنئی که اوراست　　چه جای معانی و بیانست
عشقست که عاشقان ومعشوق　　عشق ار داری همین همانست
خورشید بماه رو نموده　　هر ذره که بینی آن چنانست
در آینه وجود عالم　　آن نور بچشم ما عیانست

سید شاه است وبنده بنده
او سید پادشه نشانست

میخانه سرای عاشقان است　　خود خلوت خاص عاشق آنست
عالم بدن است و عشق جانان　　جان است که در بدن روانست
عشقستکه عاشق است ومعشوق　　در مذهب عاشقان چنان است
باصورت و معنئی که اوراست　　چه جای معانی و بیان است
جام است وشراب ورندو ساقی　　در مجلس ما همین همان است
در دیده مست ما نظر کن　　نوری که بچشم ما عیا است

این گوهر نظم نعمت الله
از بحر محیط بیکران است

رندی که حریف عاشقان است　　در مذهب عشق عاشق آن است
عشقست که عاشقست ومعشوق　　در جام جهان نما عیان است
دیوانه عشق عاشق ماست　　وارسته زنام واز نشان است
آسوده زجسم و جان وصورت　　فارغ ز معانی و بیان است
آب است وحباب چون می وجام　　این جام می محققان است
نوری است بچشم ما نموده　　در دیده ما ببین که آن است

در مجلس عشق نعمة الله
سرحلقه جمله عاشقان است

مقصود توئی نه این نه آنست　　وین قول همه محققانست
از مذهب و دین ما چه پرخی　　آنست که رای ما بر آنست

ساقی قدحی بعاشقان ده زان باده که از برای جانست
جان گرچه گدای کوی عشقست سلطان جهان گدای جانست
در نه قدم و ز سر میندیش چون خلوت دل سرای جانست
صد جان بفدای عشق جانان گرچه دو جهان فدای جانست
جائیکه مقام سید ماست
ای راحت جان چه جای جانست

میر میخانهٔ ما سید سر مستانست رند اگر می طلبی ساقی سرمست آنست
نور چشم است و بنورش همه را میبینیم آفتابیست که در دور قمر تابانست
چشم ما روشنی از نور جمالش دارد تو مپندار که او از نظرم پنهانست
گر فروشند بصد جان نفسی صحبت او بجزای جان عزیزم که نکو ارزانست
گنج اگر میطلبی در دل ما می جویش ز آنکه گنجینه او کنج دل ویرانست
دردی درد بمن ده که خوشی مینوشم من دوا را چکنم درد دلم درمانست
رند هستی بتو گر روی نماید روزی
نعمة الله طلب از وی که مرا جانانست

عالم بدنست و عشق جانست جانست که در بدن روانست
عشقست که عاشقست و معشوق عشقست که عین این و آنست
عشقست که نور دیده ماست چون نور بچشم ما عیانست
بنشسته بتخت دل چو شاهی عشقست که پادشه نشانست
عشقست که زنده دل از آنیم عشقست که جان جاودانست
عاشق چو غلام و عشق سلطان عشقست که شاه عاشقانست
عشقست که عقل بندهٔ اوست
عشقست که سید زمانست

کشته حضرت او زنده جاویدانست ایمن از مرك بود زنده جاوید آنست
نقد گنجینه که شاهان جهان میجویند گنج عشقست که در کنج دل ویرانست
دل ندارد بجز از خدمت دلدار مراد کار جان در دو جهان بندگی جانانست

صورت نقش خیالی که نگاریم بچشم نیك می بین که مقصود از این نقش آنست
بی سر اپای درین راه بیابان میرو منزلیرا مطلب کاین ره بی پایانست
نعمت الله اگرش مست بیابی دریاب
دست او گیر که سر حلقهٔ سرمستانست

کشتهٔ عشق تو دل زنده جاویدان است اینچنین کشته کسی زنده جاویدان است
سخن از گنج وطلسم ار بکنم عیب مکن عشق گنجیست که در کنج دل ویران است
جانفدا کردم وجانان نظری کرد بمن هر چه دارم همه از بندگی جانان است
درسراپرده دل خلوت دلدار من است خوش مقامیکه در او تکیه که سلطان است
درخرابات قدم نه دمکی خوش بنشین که در این آب وهوا پرورش رندان است
چون همه آینهٔ حضرت او می نگری در هر آینه که بینم بحقیقت آن است
گوش کن گفته سید بشنو از سر ذوق
که سخنهای خوشش از نفس مستان است

یاری که زملك آشنائی است داند که قماش ما کجائی است
زاهد بر مست اگر کند میل آن میل بنزد ما هوائی است
سلطانی این جهان فانی با همت عارفان گدائی است
عاشق ز بلا اگر گریزد در مذهب عشق بیوفائی است
مائیم و نوای بی نوائی مارا چو نوا زبی نوائی است
گفتیم که غرق بحر عشقیم این مائی ما زخودنمائی است
مستیم و حریف نعمة الله
این نیز عنایت خدائی است

جامی زمی پر از می در بزم ما روان است هر گز که دیده باشد جامیکه آنچنان است
عالم بود چو جامی باده در او تجلی این جام و باده باهم مانند جسم و جان است
از نور روی ساقی شد بزم ما منور و آن نور چشم مردم از دیده نهان است
در عمر خود کناری خالی ندیدم ازوی لطفش نگر که دایم با جمله در میان است
جائیکه اسم باشد بیشك بود مسمی هر جا که منظری هست اسمی بنام آن است
آئینه که بینی روئی بتو نماید جام مئی که نوشی ساقی در آنمیان است

جام و شراب و ساقی معشوق و عشق عاشق — هر سه یکیست اینجا اینقول عاشقان است
سیلاب رحمت او سیراب کرد مارا — هر قطرهٔ از این بحر دریای بیکران است

دیدیم نعمت الله سر مست در خرابات
میخانه در گشاده سر حلقه مغان است

عشق جانان حیات جان من است — حاصل عمر جاودان من است
معنی چار حرف و هفت هیکل — جمع و تفصیل آن بیان من است
نقد گنجینهٔ حدوث و قدم — گوهر بحر بیکران من است
عین آب حیات دانی چیست — آب سر چشمه روان من است
در خرابات پیر می خانه — طالب رند نو جوان من است
نام بگذار و از نشان بگذر — بی نشان شو که آن نشان من است

نعمت اوست هر چه موجود است
نعمة الله من از آن من است

یاد جانان میان جان من است — عشق او عمر جاودان من است
نفس روح بخش من دریاب — که دم عیسوی از آن من است
هفت دریا بنزد اهل نظر — موجی از بحر بیکران من است
اهل بیت رسول اگر جوئی — از منش جو که خاندان من است
مجلس پر ز نعمت جنت — بزم رندان نزول خوان من است
یکزمانی بحال ما پرداز — خوش زمانیکه اینزمان من است

هر که خواهد نشان آل از من
نعمت الله من نشان من است

عشق جانان حیات جان من است — خوش حیاتی چنین از آن منست
جان دل زنده ام از آن ویست — عشق او جان جاودان منست
گر فروشم غمش بهر دو جهان — نزد اهل نظر زیان منست
من امین و امانت سلطان — هست محفوظ و در امان منست
می خمخانه حدوث و قدم — همه از بهر عاشقان منست
آن معانی که عارفان جویند — گر بدانند در بیان منست

این چنین گفته های مستانه　　سخن اوست وز زبان منست
تا بود جان بجان محب ویم　　چون کنم ترك جان که جان منست

حکم سید که یرلغ آل است
آن بنام من و نشان منست

گفتم که اینجانان کیست جان گفت جانان منست　　عشقش همی جستم بجان دل گفت در جان منست
هرجا که مه روئی بود آنی ازاو دارد ولی　　آنی که اودارد همه میدان که از آن منست
در کنج ویران دلم گنجیست پنهان عشق او　　گنجی اگر باید ترا در کنج ویران منست
از مجلس اهل دلان خواهی که تا یابی نشان　　آن مجمع جمع چنان زلف پریشان منست
میخانه خوش آراسته رندی خوشی نوخواسته　　ساقی سرمست خوشی امروز مهمان منست
زنار کفر زلف ما رو در میان بندش بپا　　آنکه بصدق دل بگو کاین کفر ایمان منست

سید مرا بنواخته سردار رندان ساخته
هرجا که یابی حاکمی محکوم فرمان منست

در دردش دوای جان منست　　خوش دوائی برای جان منست
جان من تا گدای حضرت اوست　　شاه عالم گدای جان منست
آن هوائی که روح میبخشد　　نفسی از هوای جان منست
بحر ما را کرانه پیدا نیست　　انتها انتهای جان من است
من ز خود فانی و باو باقی　　این بقا از فنای جان منست
بجفا رو نپیچم از در او　　جاودان این وفای جان منست

دل بغیرش اگر کند میلی
نزد سید بلای جان منست

درد عشقش دوای جان من است　　درد دردش شفای جان من است
جان من تا گدای حضرت اوست　　شاه شاهان گدای جان منست
جان من در هوای اوست مدام　　همه جان در هوای جان منست
حال جان مرا کسی داند　　که چو من آشنای جان منست
عشق او را بجان خریدارم　　گرچه عشقش بلای جان منست
جان من از برای جانان است　　عشق جانان برای جان منست

او مرا کشت و زندهٔ ابدم
سیدم خونبهای جان من است

عشق جانان من غذای من است — این چنین خوش غذا برای منست
هر کسیرا غذا بود چیزی — نعمت‌الله من غذای من است
باتو گویم غذای من چه بود — این غذا دیدن خدای منست
عقل بیگانه شد زما و برفت — شاه عشق آمد آشنای منست
گر کسی در هوای جنت هست — جنت وحور در هوای من است
دنیی و آخرت بود دو سرا — دوسرای چنین نه‌جای من است
وصل وهجران که عاشقان گویند — از فنای من و بقای من است
نور من عالمی منور کرد — این همه روشن از ضیای من است

من دعاگوی نعمت اللهم
این‌چنین خوش‌دعا دعای منست

در سراپردهٔ جان خانهٔ دلدار من است — گوشه دیده من خلوت آن یار منست
تاکه از نور جمالش نظرم روشن شد — هر کراهست نظر عاشق دیدار منست
هر کجانالهٔ از غیب بگوش تو رسد — ذوق آن ناله من جو که ز گفتار منست
ساقی مست خرابات جهان شد جانم — شاهد سرخوش من خدمت خمار منست
بروای عقل که من مستم وتو مخموری — هر که مخمور بود همچو تو اغیار منست
زاهدی کار من رند نباشد حاشا — عاشقی کسب من وباده خوری کار منست

لوح محفوظم و گنجینه و گنج العرشم
سینه سید من مخزن اسرار من است

در نظر آنکه نور چشم من است — یوسف نازنین و پیرهن است
همه عالم تن است و او جان است — روشنست آفتاب و مه بدن است
چشم مستی نموده کاین عین است — سرمیمی گشوده کاین دهن است
چون یکی دریکی یکی باشد — گر بگویم هزار یك سخن است
غیر از نیست ور تو گوئی هست — همه نقش خیال مرد وزن است
دل ما تخت گاه سلطان است — عشق او پادشاه انجمن است

نعمة الله بود ز آل حسین
درهمه جا چو بوالحسن حسن است

نعمت‌الله جان و عالم چون تن است — این چنین جان و تنی آن من است
مصر دل دارم عزیز حضرتم — جسم و جانم یوسف و پیراهنست
صورتم جام است و معنی می مدام — عشق ساقی کار من میخوردنست
حال ما از عقل میپرسی مپرس — در بیان ذوق ما او الکن است
رندم و در میکده دارم مقام — جنت الماوی مدامم مسکن است
شمع جمع عاشقان سر خوشم — حال من بر اهل مجلس روشن است
جام در دور است و سید در نظر
خوش حضور وقت جان پروردنست

چشم ما از نور رویش روشنست — مهر و مه چون یوسف و پیراهنست
نور اول روح اعظم خوانمش — بلکه او جان است و عالم چون تنست
مجلس او بزم سرمستان بود — جرعهٔ او جام او شیر افکنست
عشق میگوید سخنها ورنه عقل — در بیان آن معانی الکنست
کی گریزد عاشق از خار جفا — کاو چو بلبل در هوای گلشنست
خود کجا آید بچشم ما بهشت — بر در میخانه ما را مسکن است
نعمت الله را بسی جستم بجان
چون بدیدم نعمت‌الله با من است

چشم چراغ من ز نور روی جانان روشنست — بنگر چنین نور خوشی در دیده جان منست
نقش خیالی میکشم بر دیدهٔ دیده مدام — می بین بنور چشم ما کاین یوسف و پیراهنست
باما دراین دریا در آ بنگر حباب و آب را — هریك حبابی پر ز ما مانندهٔ جان و تن است
عشق آتشی افروخته عود دل ما سوخته — چو نموم بگدازد ترا گر خود وجودت آهنست
اصل عدد باشد یکی گر صد شماری ور هزار — آدم که فرزندش توئی اصل همه مردو زنست
در غار دل با یار غار یکدم حضوری خوش بر آر — خوش باشد آن یاریکه او اینجا مدامش مسکنست
نور جمال سیدم عالم منور ساخته
در چشم مست من نگر کز نور رویش روشنست

درد دل دارم و دوا این است عشق می بازم و هوا این است
در خرابات باده می نوشم عمل خوب بی ریا این است
خوش بلائیست عشق بالایش راحت جان مبتلا این است
از غم دی و غصه فردا بگذر امروز و حالیا این است
جام دردی و درد دل مینوش که ترا بهترین دوا این است
رند مستیم و جام می بر دست قصه ما و حال ما این است
مجلس ذوق نعمت الله است
جنت ار بایدت بیا این است

دردمندیم و آن دوا این است راحت جان مبتلا این است
نقش رویش خیال می بندم در نظر نور چشم ما این است
دل ما جان خود بجانان داد دولت و دین دو سرا این است
عقل بیگانه رفت و عشق آمد یار سر مست آشنا این است
همه با اصل خویش واگردیم ابتدا آن و انتها این است
هر که فانی شود بقا یابد رو فنا شو که خود بقا این است
نعمت الله هر که دید بگفت
مظهر حضرت خدا این است

کفر زلفش که رونق دین است مهتر هند و سرور چین است
دل ما می برد به عیاری کار طرار دائما این است
نور چشمست و در نظر دارم چکنم دیده‌ام خدا بین است
هر خیالی که نقش می بندم بخیال نگار تعیین است
کهنه است این شراب اما جام باز در بزم ما نو آئین است
عشق می بازو جام می می‌نوش قول پیران شنو که تلقین است
من دعا گوی نعمت اللهم
عالمی را زبان بآمین است

همه عالم حجاب حضرت اوست روح اعظم نقاب حضرت اوست
قطب عالم که مظهر عشق است سایهٔ آفتاب حضرت اوست

عقل کل نفس کل بر عارف — یك دو حرف از کتاب حضرت اوست
می خمخانه حدوث و قدم — بخشش بیحساب حضرت اوست
دل ما سوخت ز آتش عشقش — خوش دلی کو کباب حضرت اوست
راز خود خواستم که گویم باز — فکر من از خطاب حضرت اوست

در خرابات عشق سید ما
رند مست خراب حضرت اوست

شاه شاهان گدای حضرت اوست — جان عالم فدای حضرت اوست
در نظر این و آن نمی آید — دیده خلوت سرای حضرت اوست
در دلم غیر او نمی گنجد — دیگری کی بجای حضرت اوست
همه کس آشنای خود یابد — هر که او آشنای حضرت اوست
من ز خود فانیم باو باقی — این حیات از بقای حضرت اوست
زاهدان در هوای حور و بهشت — دل من در هوای حضرت اوست

نعمت الله که میر مستان است
نزد رندان عطای حضرت اوست

همه عالم فدای خدمت اوست — هرچه باشد برای خدمت اوست
خانهٔ روشنست دیدهٔ ما — آری آری سرای خدمت اوست
پادشاه سریر هفت اقلیم — بندگانه گدای خدمت اوست
نبود از خدای بیگانه — هر که او آشنای خدمت اوست
حاصل بحر و کان بوقت سخا — خوردهٔ از عطای خدمت اوست
آفتاب سپهر عز وجل — جام گیتی نمای خدمت اوست

عرش اعظم که تخت سید ماست
بر هوا از هوای خدمت اوست

جان ما بنده محبت اوست — زندگی در حضور حضرت اوست
نور خلوت سرای دیده ما — پرتوی از شعاع طلعت اوست
کشته تیغ عشق شد دل ما — دل مسکین رهین منت اوست

میر مستان خلوت عشقم — این سعادت مرا زدولت اوست
دور گردید ساقیا جامی — جان ما را بده که نوبت اوست
ما از او غیر او نمی خواهیم — طلب هر کسی بهمت اوست
سید ما که نعمة الله است
عاشق رند مست حضرت اوست

همه عالم ظهور حضرت اوست — همه وابستهٔ محبت اوست
هر چه اندر وجود موجود است — غرق بحر محیط رحمت اوست
تو منی من توام دوئی بگذار — اینهمه نزد ما هویت اوست
تو عزیزی عزیز خواهی بود — زانکه اینعزت تو عزت اوست
همه را خدمت خوشی میکن — چون همه خادمان خدمت اوست
هر خیالی که نقش می بندم — معنیش صورتی ز کسوت اوست
همه منعم بنعمت اللهند
هر چه بینیم عین نعمت اوست

در آینه عالم تمثال صفات اوست — از روی مسمی بین آن اسم که ذات اوست
سریکه تو را گفتم با عقل مگو ایدل — این راز درون ما بیرون ز جهات اوست
دیریست پر از صورت ترسا بچه دروی — هر نقش که میبینی معنی منات اوست
اینمجلس رندان است ماعاشق سرمستیم — جامیست وجود ما باده زصفات اوست
در دامن درد آویز گر طالب دریائی — زیرا که دل مسکین ایندرد نجات اوست
کر کشته شوم درعشق ازمرك نیندیشم — خود مرده درد او زنده بحیات اوست
تکبیر فنا گفتن برهرچه سوی الله است
درمذهب این سید آغازصلوات اوست

در آینه عالم تمثال جمال اوست — جمله بکمالش بین کاینها زکمال اوست
درصورت ودرمعنی چندانکه نظر کردیم — حسنی که بما بنمود نقشی زخیال اوست
بزمیست ملوکانه در خلوت میخانه — مخمور کجا گنجد اینجا چه مجال اوست
حکمی بنشان آل ازحضرت اوداریم — هرحرف که میخوانیم توقیع مثال اوست
زاهد هوس اردارد باجنت و باحوران — ما را ز همه عالم مقصود وصال اوست

درمجلس ما بنشین تا ذوق خوشی یابی زیرا می جام ما از آب زلال اوست

این گفته مستانه از سید ما بشنو
قولی وچه خوش قولی این سحر حلال اوست

در هرچه نظر کردیم نقشی زخیال اوست در آینه عالم تمثال جمال اوست
گر آب حیات ماست درچشمهٔ حیوان است می نوش که نوشت باد کان عین زلال اوست
هر ذره که میبینی خورشید در او پیداست ناقص نبود حاشا کامل بکمال اوست
با ذات غنی او عالم همه درویشند سلطان وگدا یکسان جائی که جلال اوست
دل رفت سوی دریا ما در پی دل رفتیم ازعقل مجو ما را بیرون زخیال اوست
اینمجلس رندان است ما عاشق سر مستیم مخمور نمی گنجد اینجا چه مجال اوست

گر ساقی سرمستان جامی دهدت بستان
زیرا که می سیداز کیست حلال اوست

هر چه میبینی همه انوار اوست صورت و معنی ما آثار اوست
دل باو دادیم و او دلدار ماست خوشدلی باشد که او دلدار اوست
خستهٔ کو درد دردش می خورد نوش جانش باد کان تیمار اوست
چیست عالم سایه بان حضرتش کیست آدم مخزن اسرار اوست
عاشقی کز عشق او دارد حیات زنده جاوید وبرخوردار اوست
غیر او هرگز نه بیند یار غار چون توان دیدن که ازاغیار اوست

نعمت الله باده می نوشد مدام
اینچنین کاری همیشه کار اوست

بنده‌ایم و عابد و معبود اوست بلکه معدومیم ما موجود اوست
گر کسی راهست مقصودی دگر عارفان را ازهمه مقصود اوست
جود او بخشید عالم را وجود نیك دریابش که عین جود اوست
این و آن نقش خیالی بیش نیست آنکه هست وباشد وهم بود اوست
سر نهاده پیش او بر خاك راه ساجدیم وحضرت مسجود اوست
حکم میخانه بما انعام کرد آنکه مارا این عطا فرمود اوست

نعمت‌الله جان بجانان داد و رفت
نزد یاران عاقبت محمود اوست

چشم ما روشن بنور روی اوست / جان ما دایم بجست‌وجوی اوست
بلبل سرمست در گلزار عشق / هر چه میگوید بگفت‌وگوی اوست
جنت جاوید اگر خواهی بیا / پیش ما بنشین که جنت کوی اوست
یك سر مویش بجانی کی دهم / هر دو عالم قیمت یك موی اوست
آفتاب است او و خوبان همچو ماه / روشنی روی ماه از روی اوست
گفتهٔ مستانهٔ ما گوش کن / نیك بشنو گفتهٔ نیکوی اوست
خال هندویش دل ما صید کرد
سید ما بنده هندوی اوست

جام خیال شد بخیال خیال دوست / دل بیقرار گشت بعشق وصال دوست
هر کس بآرزوی جمالش در این جهان / مائیم و آرزوی خیال جمال دوست
مهر منیر چیست شعاعی ز روی یار / یا کیست ماه نو چو غلامی هلال دوست
تا زنك غیر ز آئینه دل ز دوده‌ام / در آینه ندیده‌ام الاوصال دوست
مردم ندیده‌اند و گر سر و راستین / بر جویبار دیده ما چون هلال دوست
ما را کمال نیست بخود ایعزیز ما / داریم ما کمال ولی از کمال دوست
سید تو بار جان منه اندر وثاق دل
کاین خانه جای رخت بود یا محال دوست

همه را از همه بجوی ای دوست / هر که بینی خوشی بگوای دوست
یار و اغیار را اگر یابی / از همه بوی او ببوای دوست
آینه پاك دار خوش بنگر / جان و جانانه روبرو ای دوست
غسل کن از جنابت هستی / که چنین است شست‌وشوای دوست
خم و خمخانه را بدست آور / چکنی جام یا سبوای دوست
هرچه از دوست میرسد ما را / بد نباشد بود نکو ای دوست
نزد ما موج و بحر هر دو یکی است / از همه عین ما بجو ای دوست
هر چه در کاینات می‌بینی / همچو ما یك بیك ببو ای دوست

نعمت الله نور چشم من است
دیده‌ام نور او بما وای دوست

چشم ما روشن بنور روی اوست | لاجرم عالم بچشم ما نکوست
دیده ام آئینه گیتی نما | عاشق و معشوق با هم روبروست
هر خیالی را که دیده نقش بست | دوست میدارم که می بینم بدوست
عشق سرمست است و فارغ از همه | عقل مخمور است و هم در گفتگواست
اینعجب بنگر که آن مطلوب ما | طالبست و روز و شب در جستجوست
غیر او دیگر نمی آید بچشم | هرچه می بینیم میگوئیم اوست

سید و بنده بنزد ما یکی است
تا نپنداری که این رشته دو توست

چشم ما روشن بنور آفتاب | هرچه آید در نظر زان رو نکوست
مه شده روشن بنور آفتاب | یار مه رو را از آن داریم دوست
آبرو میجو بعین ما چو ما | زانکه دایم عین ما در جستجواست
گر هزار آئینه آید در نظر | چشم ما در آینه بر روی اوست
عاشق و معشوق ما هر دو یکی است | تا نپنداری که این رشته دو توست
کهنه گر رفته است و نو باز آمده | نیك می بینش که کهنه عین نوست

هر که بیند نعمت‌الله در همه
بد نبیند هرچه می بیند نکوست

چشم ما روشن بنور روی اوست | هرچه بیند دوست را بیند بدوست
عاشق و معشوق ما هر دو یکی است | تا نپنداری که این رشته دو توست
جرعهٔ جام می ما هر که خورد | چون محبان دائما در جستجوست
عشق سرمست است و فارغ از همه | عقل مخمور است و هم در گفتگوست
بسته‌ام نقش خیالش در نظر | هرچه دیده می شود چشمم بر اوست
خرقه می شویم بجام می مدام | مدتی شد تا مرا این شست و شواست

هر که بیند نعمت‌الله با همه
بد نبیند هرچه می بیند نکوست

چشم ما روشن بنور روی اوست لاجرم من دوست می بینم بدوست
دیدهٔ کونور او بیند باو بد نبیند هر چه می بیند نکوست
جام می ارچه حبابست ای پسر این کسی داند که اورا آبروست
گر هزار آئینه آید در نظر در همه آیینه‌ها چشمم بر اوست
اصل‌وفرع ما وتوهردویکی است تا نپنداری که این رشته دوتوست
عشق‌سرمست‌است‌ودایم‌در حضور عقل‌مخموراست‌از آن‌در گفتگوست

نعمت‌الله خرقه میشوید بمی
پاک‌شوید کاراواین‌شست وشوست

درخانقهی که شیخ ما اوست سر حلقهٔوشیخ هردو نیکوست
دشمن چکنیم یار غاریم ازدوست طلب کنیم‌هم دوست
آیینه روشنی بدست آر اما می‌بین که‌هر دو یک‌روست
زلفش بگشودو داد بر باد زان بوی نسیم صبح‌خوشبوست
خورشید جمال او بر آمد عالم همه نور طلعت اوست
سر رشته فقر ما طلب کن تا دریا بی که رشته یکتوست

شاه است چو سید یگانه
هر بنده که‌او بعشق آن‌جوست

چشم‌من روشن‌بنورروی‌اوست این‌چنین‌چشمی‌خوشی‌بینانکوست
غیر او دیگر ندیده دیده‌ام هرچه آیددرنظر چشمم براوست
دیدهٔ بینا بمن بخشید او لاجرم‌من‌دوست می‌بینم بدوست
من‌چنین‌سرمست‌وباساقی‌حریف زاهد مخموراگر در گفتگوست
صورتی بیند نبیند معنیش عاقل بیچاره در ماند بپوست
غرق دریا آب‌می‌جوید مدام بی خبر ازعین‌ماء در جستجوست

نعمت‌الله خرقه می‌شوید بمی
پاکبازی دائمادرشست‌وشوست

هرچه بینی مظهر اسمای اوست دوست‌دارم‌هر که‌دارددوست‌دوست
چشم عالم روشن است ازنور او لاجرم عالم بچشم ما نکوست

آینه گر صد ببینم ور هزار | در همه آئینه‌ها چشمم براوخت
خیز باما خوش درین دریا نشین | خویشرامیشو که‌وقت‌شست‌وشوست
لب نهاده بر لب جامم مدام | با چنین‌همدم چه جای گفتگوست
چشم احول گردو بیند تو مبین | رشتهٔ یکتو بچشم او دو توست
نعمت‌الله روشنست‌چون آینه
با جناب‌سیدخود رو بروست

ما راوجودنیست‌و گرهست‌وجود اوست | بود وجود ما بحقیقت وجود اوست
بینور بود او نبود بود هیچ بود | بودی که‌هست پرتوی از نور بود اوست
بشنو بذوق گفتهٔ عشاق بزم عشق | کین قول عاشقانه‌ز گفت و شنود اوست
عود دلم بآتش عشقش روان بسوخت | بوی خوشی که‌می‌شنوی بوی عوداوست
گر رند دردمند خورد درد کومنال | کاین‌شر بتی‌نکوست‌زیان‌نیست‌سوداوست
مستیم و لاابالی و بردست جام می | در بزم هرچه هست ز انعام جود اوست
این‌قول سیداست که‌نامش چو بشنوی
واجب‌شود بتوسخنی کان‌درود اوست

بشنوای دوست‌این‌سخن ازدوست | بحقیقت حقیقت همه اوست
همه عالم وجود از او دارند | لاجرم هرچه‌باشد آن نیکوست
تار وپود وجود می نگرم | می نماید دو تو ولی یك توست
زلف او مشك ناب می ریزد | مجلس ما زبوی‌خوش خوشبوست
ذره از آفتاب روشن شد | ذره ذره ببین که آن مه روست
نزد یارم کجا بود اغیار | نبود دوست دار او جز دوست
نعمت الله که سید الفقر است
میر میران به پیش او انجوست

پادشاه و گدا یکیست یکیست | بی نوا و نوا یکیست یکیست
درد مندیم و درد می نوشیم | درد و دردودوا یکیست یکیست
جز یکی نیست در همه عالم | دو مگوچون‌خدایکیست یکیست

آینه صد هزار می بینم روی آن جان فزا یکیست یکیست
مبتلای بلای بلاشیم مبتلا و بلا یکیست یکیست
قطره و بحر و موج و جوهر چهار پیش کی نزد ما یکیست یکیست
نعمت الله یکی است در عالم
طلبش کن بیا یکیست یکیست

اگر تو عاشق یاری بعشق دوست نکوست بهر چه دیده گشائی چه حسن اوست نکوست
اگر بکعبه روی بی هوای یار بد است وگر بمیکده باشی بیاد دوست نکوست
جهان و صورت و معنی چو مغز باشد و پوست تو مغز نغز بگیر و مگو که پوست نکوست
اگر چه کشتن عشاق بد بود بر ما ولی چه عادت آن یار نیکخوست نکوست
تورا نظر بخود است ای عزیز بد باشد مرا که در همه حالی نظر بدوست نکوست
بیار جامه جان چاك زن بدست مراد چو لطف او بکرم در پی رفوست نکوست
ززلف یار بعمر درازت ای سید
چو شانه حاصلت از نیم تار موست نکوست

در دو عالم خدا یکیست یکیست مالك دو سرا یکی است یکیست
بر در کبریای حضرت او پادشاه و گدا یکی است یکیست
آینه در جهان فراوان است جام گیتی نما یکی است یکیست
دو مگو و دوئی بجا مگذار تو یگانه بیا یکیست یکیست
موج و بحر و حباب بسیارند آن همه نزد ما یکیست یکیست
درد مندیم و درد می نوشیم درد و درد و دوا یکی است یکیست
نعمت الله یکی است در عالم
سخن آشنا یکی است یکیست

دل ما با زبان یکی است یکیست اینچنین آنچنان یکی است یکیست
از دوئی بگذر و یکی می گو حاصل دو جهان یکی است یکیست
آن یکی در کنار گیر خوشی با همه در میان یکی است یکیست
عشق و معشوق و عاشق ای درویش در دل عاشقان یکیست یکیست
جان و دل را باین و آن دادیم غرض از این و آن یکیست یکیست

دلبران در جهان فراوانند
سید دلبران یکیست یکیست

موج و حباب و قطره درین بحر ما یکیست — نقش و حباب گرچه هزارند با یکیست
درمان درد دل چکنم ای عزیز من — از دوست میرسد همه درد و دوا یکیست
ما و شراب خانه و رندان باده نوش — فارغ ز دو سرا بر ما دو سرا یکیست
تمثال صد هزار در آئینه رو نمود — دیدیم آن یکی و همه نزد ما یکیست
گر آشنای خویش شوی نزد عاشقان — معشوق و عشق و عاشق و آن آشنا یکیست
چون عقل احول است دو بیند غریب نیست — بنگر بعین عشق که شاه و گدا یکیست

سید ز جود خویش وجودی ببنده داد
معطی نعمة الله ما و عطا یکیست

صورت و معنی درین دعوی یکی است — عاشق و معشوق ما یعنی یکیست
گر هزاران صورت است ای نور چشم — در نظر ما را همه معنی یکیست
عاشقان مست و مجنون بیحدند — آشکارا و نهان لیلی یکیست
گرچه بسیار است در جنت درخت — هشت جنت دیدم و طوبی یکیست

نعمت الله دنیی و عقبی بود
نزد عارف دنیی و عقبی یکیست

آب جویای آب این عجب است — سر آب و سراب این عجب است
ما حبابیم و عین ما آب است — جام عین شراب این عجب است
گر کسی مست شد ز می چه عجب — باده مست خراب این عجب است
روز و شب آفتاب می گردد — در پی آفتاب این عجب است
موج گوئی حجاب دریا شد — ما ز مادر حجاب این عجب است
نقش خود را خیال می بندم — تا ببینم بخواب این عجب است
می خمخانه حدوث و قدم — خورده‌ام بیحساب این عجب است
زاهدی دیده ایم گیلانی — سخت مست و خراب این عجب است
این چنین گفته‌های مستانه — خوانده‌ام بی کتاب این عجب است

طالب وصل نعمت اللهم

آب جویای آب این عجب است

قطره و دریا بنزد ما یکی است گر نظر بر آب داری بیشکی است

موج و بحر و قطره از روی ظهور گر تمیزش میکنی هم نیککی است

زید و عمرو بکر و خالد هر چهار چار باشد نزد ما ایشان یکی است

عقل اگر گوید خلاف اینسخن قول او مشنو که ابله مردکی است

هفت دریا با محیط عشق ما جرعهٔ آبست و آنهم اندکی است

پادشاهی آمد و چندین سیاه خود یکی باشد سیاه او یکی است

مظهر بنده یکی سید بود

آن یکی درویش و آنخانی یکیست

کار دل در عشقبازی بندگی است بندگی در عاشقی پایندگی است

بنده فرمان و فرمان می دهیم وین شهنشاهی ما زان بندگی است

همچو زلفش سر بپا افکنده ایم این سرافرازی از آن افکندگی است

جان فدا کردم سر افکندم بپیش ز انفعال و جای آن شرمندگی است

گر مرا بینی بغم دل شاد دار کان غم عشق است و از فرخندگی است

مردهٔ دردیم و درمان در دل است کشتهٔ عشقیم و عین زندگی است

سید ار جان بخشد از عشقش رواست

عاشقان را کار جان بخشندگی است

میخانه دل طرب سرائیست خوش بارگهی و خوب جائیست

گویند سر خوشیست دروی هردم او را زنو نوائیست

آراسته اند خلوت دل گویا که سرای پادشاهیست

می در قدح است و عشق در دل آبی است لطیف خوش هوائیست

دل جام جهان نمای عشق است یارب که چه شخص خود نمائیست

هرچیز که دیده دید دل خواست مشکل حالت عجب بلائیست

جانم بفدای نعمت الله

کز صحبت او مرا صفائیست

هر شاهدی که بینم با او مرا هوائیست / آئینه ایست روشن جام جهان نمائیست

خلوتسرای دیده از نور اوست روشن / بر چشم ما قدم نه بنشین که خوش سرائیست

در گوشهٔ خرابات رندی اگر ببینی / بیگانه‌اش ندانی او یار آشنائیست

درویش کنج عزلت او را بدار عزت / صورت گدا نماید معنیش پادشائیست

ما دردمند عشقیم دردی درد نوشیم / خوشتر زصاف درمان عشاق را دوائیست

نقش خیال غیری بر دیده گر نگاری / نقاش خطهٔ چین گوید که این خطائیست

ساقی عنایتی کرد خمخانه بما داد
زانعام نعمت‌الله ما را چنین عطائیست

تن میرد و روح پاك باقی است / خواه حیدریست و خواه تراقی است

تن زنده بجان و جان بجانان / که مغربی است که عراقی است

خوش جام مرصعیست پرمی / مائیم حریف و عشق ساقی است

معنی بنمود رو بصورت / این صورت و معنی نفاقی است

جاوید بود حیات سید
باقی ببقای حی باقی است

دل جام جهان نمای شاهیست / آئینهٔ حضرت الهی است

نقدیست دفینه در دل و دل / گنجینهٔ گنج پادشاهی است

روز و شب ماست زلف و رویش / چه جای سفیدی و سیاهی است

نقشی که خیال غیر بندد / در مذهب ما همه مناهی است

دل بحر و محیط جان عالم / در بحر محیط همچو ماهی است

دل دادن و جان نهاده بر سر / در حضرت عشق عذرخواهیست

ای پایه وجود نعمت‌الله
پرورده نعمت الهی است

در این در بجز ما آشنا نیست / بنزد آشنا خود عین ما نیست

گمان کج مبر بشنو ز عطار / که هر کو در خدا گم شد جدا نیست

نه قربست و نه بعد آنجا که مائیم / مگو آنجا کجا آنجا کجا نیست

حباب و موج و دریا هر سه آبند / جدایند از هم و از هم جدا نیست

فنا شو از فنا و از بقا هم — فقیران را فنا و هم بقا نیست
حریف درد نوش و دردمندیم — از این خوشتر دل ما را دوا نیست
وجود این و آن نقش خیالست — حقیقت جز وجود کبریا نیست
اگر گوئی همه حقست حقست — و گر خلقش همی خوانی خطا نیست

چو سید نیست شو از هست و از نیست
چو تو خود نیستی هستی تو را نیست

با آفتاب حسنش مه نزد او هلالی است — هر ذره که بینی او را از او هلالی است
هر مختصر که بینی او معتبر بزرگیست — نقصی اگر بیابی آن نقص هم کمالی است
جائی که جز یکی نیست مثلش چگونه باشد — دو آینه از آن رو تمثال بیمثالی است
گیتی نمای ساقیست هر ساغری که نوشیم — عینی که دیده بیند سر چشمه زلالی است
او آفتاب تابان عالم همه چو سایه — غیرش مخوان که غیرش نزدیک ما خیالی است
عشق است جان عالم جانم فدای جانان — جانی که عشق دارد آن جان بیزوالی است

امروز یار ما شو بگذار دی و فردا
با حال نعمت‌الله اینها همه مجالیست

هر چه امروز حاصل ما نیست — طلب آن مکن که فردا نیست
گر در اینجا ندیده‌ٔ او را — رویت او ترا در اینجا نیست
حق بحق بین که ما چنین دیدیم — دیدهٔ کان ندید بینا نیست
وانکه حق را بخویشتن بیند — دیده‌اش بر کمال گویا نیست
هر که گوید که حق بخود بیند — این سعادت ورا مهیا نیست
گرچه آیند قطره و دریا — قطره در وصف همچو دریا نیست

نعمت الله نور دیده بود
چشم هرکو ندید بینا نیست

عشق را خود قرار پیدا نیست — دو نفس حضرتش بیکجا نیست
همچو دریا مدام در موج است — این چنین بحر هیچ دریا نیست
عین عشقیم لاجرم شب و روز — صبر و آرام در دل ما نیست
نور چشم است و در نظر پیداست — دیدهٔ کان ندید بینا نیست

بیقراری عشق شور انگیز | درغم هست ونیست گویا نیست
عشق راهم زعشق باید جست | خبر ازحال اوجز او را نیست

ذوق سید ز نعمت‌الله جو
وصف اوحد گفتن ما نیست

هردل که بعشق مبتلا نیست | هستش هشمر که گوئیا نیست
تا دردی درد نوش کردیم | دل رابه‌ازاین دگر دوا نیست
رندیم و مدام جام رندان | از ساقی وجام می جدانیست
مستیم و خراب درخرابات | ما را جائی دگر هوا نیست
در بحر محیط عشق غرقیم | جز ما خبرش ز حال مانیست
هرنقش که در خیال آید | نیکش بنگر که بی‌خدا نیست

مستیم و حریف نعمت الله
حیف‌است که‌ذوق اوترا نیست

چو میخانه‌سرائی هیچ جا نیست | مقامی همچو صحن آنسرانیست
بهر سو آب چشم ما روان است | در این دریا بجز ما آشنانیست
اگر تو طالب عشقی مراهست | وگر توعقل میجوئی مرا نیست
نوای ما نوای بی نوائی است | نوائی چون نوای بی نوانیست
مرو با زاهد رعنا در این راه | که ایشان‌رادراین‌ره‌پا بجانیست
کسی کو گنج عشق یار دارد | بنزد عاشقان حق گدا نیست

خیال‌روی سیدنورچشم است
دمی‌از دیده مردم جدانیست

موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست | مائیم صفات وصف از ذات جدا نیست
جز عین یکی دردوجهان نیست حقیقت | گرهست ترا درنظرت غیرمرا نیست
عشق است مرا چاره واین‌چاره‌مراهست | درداست دوای تو واین درد ترانیست
هرجا که تو انگشت نهی‌عین‌حقست آن | زین نیست‌معین که کجاهست‌وکجانیست
چون است بقای همه وباقی مطلق | چیزی که بود قابل تغییر وفنا نیست
آن دم که دمیدند دم آدم خاکی | بود آن‌دم ما زان همه دم جزدم‌مانیست

سرمست شراب ازل و جام الستیم — در مجلس ما ساقی ما غیر خدا نیست
ما ماهی دریای محیطیم کماهی — ماهیت ما را تو نگر تا که کرا نیست
سید چو همه طالب و مطلوب نمایند
عاشق نتوان گفت که معشوق نما نیست

جان ما بی عشق جانان هیچ نیست — درد دل داریم و درمان هیچ نیست
نزد مصری شهر بغداد است هیچ — کو بنان چبود که کرمان هیچ نیست
با سبك روحان نشین ای جان من — زانکه صحبت با گرانان هیچ نیست
غیر او هیچست اگر گوئی که هست — هرچه باشد غیر او آن هیچ نیست
دنیی و عقبی و جسم و جان همه — ای عزیزان نزد رندان هیچ نیست
هرچه هست از جزو و کل کاینات — بلکه این مجموع انسان هیچ نیست
با وجود سید هر دو سرا
بینوا چبود که سلطان هیچ نیست

بیحضور عشق جانان راحت جان هیچ نیست — بیهوای درد دردش صاف درمان هیچ نیست
در خرابات مغان جام شرابی نوشکن — تا بدانی با وجودش کاب حیوان هیچ نیست
پیش از این در خلوت جان غیر جانان باز داشت — اینزمان در خلوت جان غیر جانان هیچ نیست
دیده جانم بنور طلعت او روشنست — غیر نور روی او را دیدهٔ جان هیچ نیست
زلف و رویش را نگر از کفر و ایمان دم مزن — با وجود زلف و رویش کفر و ایمان هیچ نیست
ماسوی الله جز خیالی نیست ای یار عزیز — بگذر از نقش خیال غیر او کان هیچ نیست
همدم جام می و با نعمة اللهم حریف
زاهدی وقتی چنین در بزم رندان هیچ نیست

شك بعدم نیست که او هیچ نیست — شك بوجود است و هم او هیچ نیست
نیست گمانم که جز او هیچ نیست — هست یقینم که جز او هیچ نیست
معنی هو با تو بگویم که چیست — اوست دگر این من و تو هیچ نیست
یك سخنی بشنو و یکرنك باش — قول یکی گفتن و دو هیچ نیست
ما و منی را بگذار ای عزیز — کز من و ما یك سر مو هیچ نیست
غیر خدا هیچ بود هیچ هیچ — هیچ نهٔ هیچ مجو هیچ نیست

نوشکن و باش خموش و برو | هیچ مگو گفت و مگو هیچ نیست
خم می آور چکنم جام را | مست و خرابیم و سبو هیچ نیست

عاشق سید شو و معشوق او
باش یکی رو که دورو هیچ نیست

در دل هر که عشق جانان نیست | مرده دانش که در تنش جان نیست
عاشق زلف و روی معشوقم | التفاتم بکفر و ایمان نیست
در خرابات چون من سرمست | هیچ رندی میان رندان نیست
ای که درمان درد می جوئی | خوشتر از درد در درمان نیست
حالتی دیگر است مستان را | تو ندانی اگر تورا آن نیست
نورچشم است ودر نظر پیداست | روشنش را ببین که پنهان نیست

هر که کفران نعمت الله کرد
در همه مذهبی مسلمان نیست

هر کرا درد نیست درمان نیست | هر کرا کفر نیست ایمان نیست
بت پندار هر که او نشکست | نزد ما بندهٔ مسلمان نیست
هر که او جان فدای عشق نکرد | مرده میدان که در تنش جان نیست
در محیطی که مادر آن غرقیم | هیچ پایان مجو که پایان نیست
سر موئی نیابد از زلفش | هر که سر گشته و پریشان نیست
گنج دل گنج خانهٔ عشق است | گنج اگر در و یست و یران نیست

در خرابات همچو سید ما
رند مستی میان رندان نیست

غنچهٔ باغ میر خندان نیست | بگذر از غیر او که چندان نیست
هر که نقش خیال غیری بست | نقش بندی او بسامان نیست
عاقلی کی چه عاشقی باشد | مست و مخمور هر دو یکسان نیست
در دل هر که گنج معرفت است | هست معمور و گنج ویران نیست
درد مندیم و درد می نوشیم | به از این درد در درمان نیست
ایکه گوئی که توبه از می کن | اینچنین کار کار رندان نیست

عاشق رند و مست چون سید
در خرابات می‌پرستان نیست

موحد در این ره بتقلید نیست   مجرد که باشد که تجرید نیست
تو صاحب وجودی وجود ای عزیز   مقلد به اطلاق و تقلید نیست
چنان غرقه شد قطره در بحر ما   که از ما یکی قطره را دید نیست
مجدد نماید ترا در ظهور   ولی در بطون نزد تجدید نیست
مرا عید و نوروز باشد بعشق   چه غم دارم ار عقل را عید نیست
نه قرب و نه بعد و نه وصل و نه فصل   نشانی ز تقریب و تبعید نیست

موحد هم او و موحد هم او
جز او سید ملک توحید نیست

بحریست بحر دل که کرانش پدید نیست   راهیست راه جان که نشانش پدید نیست
علم بدیع ماست که از غایت شرف   دارد معانئی که بیانش پدید نیست
عشقست و هر چه هست و جز او نیست در وجود   در هر چه بنگری جز از آنش پدید نیست
عالم منور است از آن نور روی او   از غایت ظهور عیانش پدید نیست
گفتم میان او بکنار آورم ولی   از بسکه نازکست میانش پدید نیست
مجموع کاینات سرا پردهٔ و بند   وین طرفه بین که هیچ مکانش پدید نیست
هر ذره که هست از آن نور روشن است   اینش بتر نماید و آنش پدید نیست
او جان عالمست و همه عالمش بدن   پیداست این تن وی و جانش پدید نیست

سودای عشق مایه دکان سید است
خوش تاجری که سود و زیانش پدید نیست

آن وتر که غیر او احد نیست   اصل عدد است و از عدد نیست
گر دیده احولی دو بیند   چشمش بنگر که بی رمد نیست
هر هست که نیستی پذیرد   هستیت نهادن از خرد نیست
چون مظهر حضرت الهند   نیکند تمام و هیچ بد نیست

خود نیست بنزد نعمت الله
چیزیکه وجود او بخود نیست

دل ندارد هر که او را درد نیست ... وانکه خود دردی ندارد مرد نیست

نزد بی دردان مگو زینهار درد ... دشمنست آن دوست کو همدرد نیست

با لب و رخسار و چشم مست یار ... حاجت نقل و شراب و درد نیست

در هوای آفتاب روی او ... در بدر گشتیم از وی گرد نیست

درد بی درمان ما را از یقین
غیر سید دیگری در خورد نیست

جان ندارد هر که جانانیش نیست ... گرچه تن دارد ولی جانیش نیست

زاهد گوشه نشین در عشق او ... هست از زاهد ولی آنیش نیست

کفر زلفش گر ندارد دیگری ... کی بود مومن که ایمانیش نیست

بی سر و سامان شدم در عاشقی ... ای خوش آن رندی که سامانیش نیست

ساغر می گر چه دارد جرعه ... همچو خم ذوق فراوانیش نیست

هر دلی کز عشق او شد دردمند ... غیر درد درد درمانیش نیست

سید سرمست مهمان من است
هیچکس چون بنده مهمانیش نیست

یکقدم از خویش بیرون نه که گامی بیش نیست ... دامن خود را بگیر از پس مرو ره بیش نیست

گر هوای عشقداری خویش را بی خویش کن ... کاشنای عشق او جز عاشقی بیخویش نیست

بر امید وصل عمری بار هجرانش بکش ... چون گلی بیخار نبود نوش هم بی نیش نیست

گوهر رازش ز درویشان دریا دل طلب ... زانکه غواص محیطش جز دل درویش نیست

دم ز کفر و دین مزن قربان شو اندر راه او ... کاندر آنحضرت مجال کفر و دین و کیش نیست

طالبا گر عاشقی از دی و فردا در گذر ... روز امروز است و عاشق مرد دوراندیش نیست

بیش از این از سیم و زر با نعمت الله دم مزن
کاین زر دنیای تو جز زرد روئی بیش نیست

هر که را عشق نیست آنت نیست ... مردهٔ می شمر که جانش نیست

لذت از عمر خود کجا یابد ... عاقل ار ذوق عاشقانش نیست

غرق دریای عشق او مائیم ... لاجرم بحر ما کرانش نیست

ایکه پرسی نشان از او ما ... غیر نامی دگر نشانش نیست

در میان و کنار میجوئی جزخیالی از آن‌میانت نیست
جام می‌را بگیر و نوشش کن کاین‌معانی جزاز بیانش نیست
نعمت‌الله هر که مایهٔ اوست
سود دارد ولی زیانش نیست

عشق‌بازیست عشقبازی نیست عشقبازی بعشوه سازی نیست
عشق دارد حقیقتی دیگر حالت عاشقان مجازی نیست
ساز ما ناله‌ایست دل سوزی به‌ازاین‌ساز اگر نوازی نیست
کشته عشقم ودر این‌دوران چون‌من‌واوشهیدوغازی نیست
حال مستی ما ز رندان پرس محرم راز ما حجازی نیست
خرقهٔ کان بمی نمی‌شویند در بر عاشقان نازی نیست
نعمت‌الله رند سرمست است
عشق بازی او ببازی نیست

عشق را باکفر وایمان کارنیست عشقرا با جسم وبا جان کار نیست
عشق درد درد می‌جوید مدام عشق را باصاف درمان کار نیست
عشق بازی کار بیکاران بود همچو کار عشقبازان کار نیست
عشق را با می‌پرستان کارهاست عشق را با غیر ایشان کار نیست
عشق می‌بندد خیال این و آن عشق را با این وبا آن‌کار نیست
عقل‌مخموراست‌وهم‌مست‌وخراب زاهدش در بزم رندان کار نیست
نعمت‌الله باده مینوشد مدام
باکس‌اوراای عزیزان کارنیست

او با توتوراازاوخبر نیست جزعین یکی یکی دگرنیست
نقشی که خیال غیر دارد صاحبنظرش بر آن نظر نیست
نقشی که خیال غیر دارد بس‌معتبر است‌و مختصرنیست
در بحر گهر بود ولیکن چون در یتیم ما گهر نیست
در کوچه ما بیا و بنشین زان کوچه‌مرو که‌ره‌بدرنیست
ما خرقهٔ خویش پاک‌شستیم از هستی ما براو اثر نیست

خیر البشر است سید ما
گویند بشر ولی بشر نیست

خوشتر از ساغر می همدم نیست | بهتر از عشق بتان محرم نیست
نوش کن جام می ای عمر عزیز | که حیاتی به از این یکدم نیست
می خورم جام غم انجام بذوق | شادمانم ز جهانم غم نیست
عشق می بازم و می می نوشم | دارم این هر دو ز هیچم کم نیست
می مستی که مرا در جام است | در خم خسرو و جام جم نیست
جام جم در نظرم هست مدام | زان سبب دیده دمی بی نم نیست

رند سرمست خوشی چون سید
جستم و در همهٔ عالم نیست

درحقیقت عشق را خود نام نیست | می که می نوشد چو آنجا جام نیست
کی بیابد نیک نامی در جهان | هر که او در عاشقی بد نام نیست
مرغ دل سیمرغ قاف معرفت | جز سر زلف بتانش دام نیست
سوختگان دانند و ایشان گفته اند | پخته داند کاین سخن با خام نیست
صبحدم می گفت سرمستی بمن | بامداد عاشقان را شام نیست
درخرابات مغان مستان بسی است | همچو من مستی در این ایام نیست

نعمت الله جام می بخشد مدام
خوشتر از انعام او انعام نیست

درهر دلی که مهر جمال حبیب نیست | گر جان عالم است که با ما قریب نیست
گوئی رقیب بر سر کویش مجاور است | لطف حبیب هست غمی از رقیب نیست
دردی درد نوشم و باور دل خوشم | دردم دوا است حاجت خواجه طبیب نیست
بلبل خطیب مجلس گلزار ما بود | ما را هوای واعظ و بانگ خطیب نیست
هر قطرهٔ که در نظر ما گذر کند | چون نیک بنگریم ز ما بی نصیب نیست
زنار زلف اوست که بستیم بر میان | در دل خیال خرقه و میل صلیب نیست

بحر یست طبع سید پر در شاهوار
گر در سخن گهر بفشاند غریب نیست

میرود عمر عزیز ما دریغا چاره نیست ذی برفت و میرود امروز و فردا چاره نیست
عشق زلفش در سر ما دیک سودا میپزد هر که دارد اینچنین عشقی ز سودا چاره نیست
چاره بیچارگان است او و ما بیچاره‌ایم گر ببخشد ور نبخشد بندگان را چاره نیست
آب چشم ما بهر سو رو نهاده می رود هر که آید سوی ما او را ز دریا چاره نیست
این شراب مست ما از موصلی خوشتر بود ذوق خوردن گر کسی را نیست ما را چاره نیست
سر بپای خم نهاده ساکن میخانه‌ایم عیب ما جانا مکن ما را از ما وا چاره نیست
نعمت‌الله در خرابانست و با رندان حریف
هر که دارد عشق این صحبت از آنجا چاره نیست

موج دریائیم و هر دو غیر آبی هست نیست در میان ما و او جز ناحجابی هست نیست
در خرابات مغان هستند سر مستان ولی همچو من رند خوشی مست خرابی هست نیست
ما شراب ذوق از آن لعل لبش نوشیده‌ایم خوبتر زینجام و خوشتر زان شرابی هست نیست
نیست هستی غیر آن سلطان بی همتای ما ور کسی گوید که هست آن در حسابی هست نیست
ز آفتاب روی او ذرات عالم روشن است در نظر پیداست غیر از آفتابی هست نیست
عقل اگر در خواب می‌بیند خیال دیگری اعتباری بر خیالی یا بخوابی هست نیست
نعمت‌الله اینسخن از ذوق میگوید مدام
اینچنین مستانه قولی در کتابی هست نیست

لطف آن سلطان ما را انتهائی هست نیست در دو عالم غیر این یك پادشاهی هست نیست
چیست عالم سایه بان آفتاب حسن او اینچنین شاه لطیفی هیچ جائی هست نیست
بینوایان یافتند از جود آن سلطان نوا در همه لشگر که او بینوائی هست نیست
درد مندانیم و مینوشیم درد درد دل غیر این شربت دگر ما را دوائی هست نیست
بر در میخانه با رندان مجاور گشته‌ایم در جهان خوشتر از این دولت سرائی هست نیست
کشته او را حیات جاودانی نیست هست عاشقان را غیر از این دیگر بقائی هست نیست
نعمت‌الله مینماید نور چشم ما بما
مثل او آئینهٔ گیتی نمائی هست نیست

همچو این محبوب ما صاحب جمالی هست نیست خوشتر از نقش خیالی او خیالی هست نیست
در لب او چشمهٔ آب حیاتی نیست هست اینچنین سر چشمهٔ آب زلالی هست نیست

مجلس عشقست و ما سرمست و ساقی در حضور عاقل مخمور را اینجا مجالی هست نیست
روح اعظم صورت و معنی اوام الکتاب آفتاب دولت اورا زوالی هست نیست
هستی ما را وجود از جود آن یك نیست هست در دو عالم غیر این ما را مآلی هست نیست
سید رندانم و سر مست در کوی مغان
زاهدان را اینچنین ذوقی و حالی هست نیست

عشق را در مجلس عشاق ننگی هست نیست عاشق دیوانه را از ننك ننگی هست نیست
صبغة الله میدهد این رنك بی رنگی بما خوشتر از بیرنگی ما هیچ رنگی هست نیست
عاقلان با یکدیگر هردم نزاعی می کنند عاشقان را با خود و با غیر جنگی هست نیست
زاهد مخمور مستان را ملامت می کند بی تکلف همچو او بیعقل دنگی هست نیست
بیخیال روی او نقشی نبیند چشم ما بیهوای عشق او در کوه سنگی هست نیست
دل بدنیا داده‌ایم و آبروئی یافتیم در محیط عشق او جز ما نهنگی هست نیست
پادشاهان جهان بسیار دید ستم ولی همچو آن سلطان ثمر سلطانلنگی هست نیست
عاشقانه در میان ماه رویان جسته‌ایم
مثل این معشوق سید شوخ و شنگی هست نیست

هر کجا جامی است بی می هست نیست هرچه هست آن هست بی وی هست نیست
یکجمال و صد هزاران آینه در دو عالم غیر یك شی هست نیست
ناله نی بشنو ای جان عزیز نالهٔ چون ناله نی هست نیست
کشته عشق است زنده جاودان زندهٔ مانند این حی هست نیست
رند سرمست ایمن است از هست و نیست جام می را نوش تا کی هست نیست
این همه رفتند در راه خدا درچنین ره نقش یك پی هست نیست
نیست همچون نعمت الله ساقئی
همدمی چون ساغر می هست نیست

اندر این دل غیر دلبر هست نیست هیچ از این میخانه خوشتر هست نیست
مجلس عشقست و ما مست و خراب جای مخمور ای برادر هست نیست
بر سر دار فنا بنشسته ایم اینچنین سر دار و سرور هست نیست
عشق سلطان است و ملك دل گرفت مثل او در بحر و در بر هست نیست
غیر آن یکتای بی همتا کر برسریر هفت کشور هست نیست

این چنین قول خوش مستانهٔ باز گو در هیچ دفتر هست نیست

سید ما ساقی سر مست ماست
همچو او ساقی دیگر هست نیست

هیچکس بی نعمت الله هست نیست قاتل شه خالی از شه هست نیست
بر در میخانه مست افتاده ایم همچو ما در هیچ در گه هست نیست
ماه من روشن شده از آفتاب بر سپهر جان چنین مه هست نیست
عاشق و مستیم و جام می بدست عاقل مخمور آگه هست نیست
کل شیئی هالك الا وجهه اینچنین وجهی موجه هست نیست

بر در کریاس سلطان وجود
غیر سید را دگر ره هست نیست

زاهدان را ذوق رندان هست نیست رند را میلی بر ایشان هست نیست
در دل ما مهر دلبر هست نیست جان ما جز عشق جانان هست نیست
یوسف گل پیرهن آمد بباغ اینچنین گل در گلستان هست نیست
هر که دارد هر چه دارد آن اوست هر چه هست و بود و بی آنهست نیست
گنج او در کنج ویران نیست هست خازن آن غیر سلطان هست نیست
درد نوش درد مند عشق او خاطرش باصاف درمان هست نیست

همچو سید رند سر مست خوشی
در میان می پرستان هست نیست

روحها در روح اعظم فانی است در حقیقت خدمتت هم فانی است
گرچه آدم باقی است از وجه حق هم بوجهی نیز آدم فانی است
جام جم فانی است نبود این عجب اینعجب بنگر که جم هم فانی است
ایکه گوئی فوت شد شادی ما غم مخور زیرا که همغم فانی است
گردمی با جام می همدم شوی دمبدم در غیر آن دم فانی است
قطره و موج و حباب و جام می نزد ما این جمله دریم فانی است
شبنمی بودیم ما چون آفتاب خوش طلوعی کرد شبنم فانی است
هرچه باشد غیر او فانی بود اوست باقی سوز و ماتم فانی است

گر بوجهی اسم اعظم اسم اوست / در مسما اسم اعظم فانی است
دیگری را کی بود خود دار و گیر / اندر آن میدان که رستم فانی است

ماهمه خود فانی و او باقی است
بشنو از سید که عالم فانی است

صحبت جانان من مجلس روحانی است / مفرش خاك درش مسند سلطانی است
لایق هر عاشقی نیست غم عشق او / شادی جان کسی کو بغم ارزانی است
مایهٔ دکان جان درد دل است ای عزیز / حاصل سودای عشق بی سر و سامانی است
شهر وجودم تمام بنده فرمان اوست / جمله اقلیم دل مملکت جانی است
کفر سر زلف او رونق ایمان من / رونق ایمان ز کفر این چه مسلمانی است
لیلی صاحب نظر واله و مجنون او / عاقلی و عشق او غایت نادانی است

دوش در آمد ز در دلبر سرمست و گفت
عاشق یکتای من سید بی ثانی است

شادمانم زانکه غمخوارم وی است / دلخوشم زیرا که دلدارم وی است
عالمی اغیار اگر باشد چه غم / دوست دارم چون وی و یارم وی است
در خرابات مغان مستم مدام / می خورم می چونکه خمخارم وی است
گلشن عشقست جانم جاودان / بلبل سرمست گلزارم وی است
نقش میبندم خیالش در نظر / نور چشم و عین دیدارم وی است
جان فروشم بر سر بازار عشق / میکنم سودا خریدارم وی است

سیدم بر سروران روزگار
نعمت‌الله شاه و سردارم وی است

هرچه بینی جمله آیات وی است / علم او آئینه ذات وی است
ساقی ما می بما بخشد مدام / ذره و خورشید جامات وی است
نور چشم ما نماید او باو / عین او باشد که مرآت وی است
چیست عالم سایه بان پادشاه / جزو و کل مجموع رایات وی است
عشق او رخ مینهد فرزین برد / عقل شطرنج از شه مات وی است
خوش خیالی نقش می بندیم ما / در نظر ما را خیالات وی است

عقل اگر گوید خلاف عاشقان قول او مشنو که طامات وی است
عارفی گردم زغایت می زند راست میگوید که غایات وی است
نعمت‌الله پادشاهی میکند
درهمه عالم ولایات وی است

هر کجا گنجیست ماری دروی است گنج هر ویرانه بی گنجی کی است
خوش حبابی پر کن ار آب حیات جام ما این است و آن عین وی است
یافته عالم وجود از جود او ورنه بی او جمله عالم لاشی است
نائی و نی هر دو همدم آمدند عالمی رقصان از آن بانك نی است
عشق سلطان است در ملك وجود عقل مانند رئیسی در وی است
ساغری گر بشکند اندیشه نیست ساغری دیگر روانش در پی است
نعمت الله هر که می‌جوید بعشق
گو زخود میجو که دایم باوی است

در نظر عالم چو جامی پر می است جام من بی خدمت ساقی کی است
چشم ما روشن شده از نور او هرچه مارا درنظر آید وی است
عالمی از جود او دارد وجود بی وجودش ماسوی‌الله لاشی است
صوت نائی میرسد ما را بگوش دیگران گویند آواز وی است
نوش کن آب حیات معرفت تا بدانی زنده دل ازوی حی است
جام را بگذار و خم می بجو همت عالی بر آن خم می است
آفتابست او و سید سایه‌اش
هر کجا او میرود او درپی است

گنج دل گنجینه عشق وی است این چنین گنجینه بی گنجی کی است
هرچه بینی در خرابات مغان نزد ما جام لطیفی پر می است
عالمی را عشق می بخشد وجود بی وجود عشق عالم لاشی است
آفتاب است او و عالم سایه بان هر کجا آن میرود این درپی است
نوش کن آب حیات معرفت تا بدانی عین ما کزوی حی است

سر نائی بشنو از آواز نی | کزدم نائی دمی خوش در نی است

عشق را رازیست با هر عاشقی
نعمت الله محرم راز وی است

ما را چو زعشق راحتی هست | ازهردو جهان فراغتی هست
از عشق هزار شکر داریم | از عقل ولی شکایتی هست
چه‌قدرعمل‌چه جای علم‌است | ما را ز خدا عنایتی هست
از عقل بجز حکایتی نیست | آری که ورا حکایتی نیست
این بحر محیط بیکران است | تاظن نبری که غایتی هست
جانان‌بستان و جان رها کن | زیرا که در آن‌حکایتی‌هست

بشنو سخنی ز نعمت الله
کز ذوق ورا روایتی هست

مطرب عشق ساز ما بنواخت | بنوا جان بینوا بنواخت
در خرابات ساقی سر مست | درد ما را بصد دوا بنواخت
گرچه بنواخت جان عالمرا | پادشاه‌است واین گدابنواخت
مینوازد بلطف عالم را | دل این خسته بارها بنواخت
مبتلای بلای او بودم | چارهٔ کرد و مبتلا بنواخت
شاهد غیر در سرای وجود | بنهان خاطر مرا بنواخت

شهرتی یافت درجهان که بعشق
نعمت‌الله را خدا بنواخت

مطرب عشاق ساز ما نواخت | ساقی سرمست‌ما مارانواخت
صاف‌درمان است‌دردِدرد دل | دردِدردش جان‌بودردانواخت
از بلایش کار ما بالا گرفت | این بلامارا از آن‌بالا نواخت
گنج اسما بر سر عالم فشاند | از کرم او جملهٔ اشیا نواخت
عالمی ازذوق ما آسوده‌اند | خاطر یاران ما را تا نواخت
کرده میخانه سبیل عاشقان | بینوایان‌راچنین‌خوش‌وانواخت

نعمت‌الله را بلطف خویشتن
حضرت یکتای بیهمتا نواخت

لطف سازنده تا عیانم ساخت رازق رزق بندگانم ساخت
اینچنین چون بدن پدید آمد همچو جان در بدن‌دوانم ساخت
حکم میخانه ام عطا فرمود ساقی بزم عاشقانم ساخت
بجمال خودم مشرف کرد مونس جان بیدلانم ساخت
دینی و آخرت بمن بخشید واقف از سر این و آنم ساخت
عاشقی کردم وشدم معشوق گرچه بودم چنین چنانم ساخت

بنده را نام نعمت‌الله کرد
سید ملک انس وجانم ساخت

آتش عشقش تمام عود وجودم بسوخت بوی‌خوشم راچویافت دیر نه‌زودم بسوخت
شمع معنبر نهاد مجلس‌جان‌بر فروخت در دل‌مجمر مرا زود چو عودم بسوخت
تا نزنم دم دگر از خود و از معرفت عارف معروف من غیب و شهودم بسوخت
یك نفسی جام می‌همدم ما بود دوش از دم دل سوز ما نیست وبودم بسوخت
آتش‌سودای او گرد دکانم گرفت جمله قماشیکه بودمایه وسودم بسوخت
ملك فنا و بقا جمله بر انداختم چند از این‌واز آن بود و نبودم بسوخت

سوخته‌همچو من‌درهمه‌عالم‌مجوی
کز نفس سیدم جمله‌وجودم بسوخت

آتشی‌ظاهرشد و پیدا و پنهانم بسوخت شمع‌عشقش‌در گرفت‌ورشتهٔ‌جانم بسوخت
از دم‌گرمم بعالم آتشی خوش درفتاد هرچه‌بود از خشك‌وترهم‌این‌وهم آنم بسوخت
عشق جانان آتش است‌وجان‌من پروانهٔ منتش‌بر جان‌من کزعشق اوجانم بسوخت
عوددل راسوختم درمجمر سینه خوشی از تف آن دامن‌وکوی گریبانم بسوخت
بود گنج معرفت در کنج ویران دلم آتشی افتاد وگنج‌وکنج ویرانم بسوخت
زآه‌دل‌سوزم که‌آتش‌مینهددر این‌وآن جسم‌وجان‌بر بادرفت‌وکفروایمانم بسوخت

گفته‌های نعمت‌الله مینوشتم در کتاب
درورق آتش‌فتادودست‌ودیوانم بسوخت

آتش عشق تو دل در بر بسوخت　　باز زرین بال عقلم پر بسوخت
شمع عشقت آتشی در ما فکند　　عود جانم در دل مجمر بسوخت
آتشی از سوز سینه بر زدم　　عقل چون پروانه پا تا سر بسوخت
سوخته بودم آتش عشقت دگر　　خوش برافروخت و مرا خوشتر بسوخت
غیرت عشق تو بر زد آتشی　　هر چه بود از غیر خشک و تر بسوخت
غرقهٔ بحر زلالیم ای عجب　　جان ما از تشنگی در بر بسوخت
تاب نور آفتاب مهر تو　　شد پدید و مؤمن و کافر بسوخت
عکس رویت بر رخ ساغر فتاد　　آب آتش رنگ در ساغر بسوخت

گرچه عالم سوخت از عشقت ولی
همچو سید دیگری کمتر بسوخت

علم ما در کتاب نتوان یافت　　سر آب از شراب نتوان یافت
در خیالش بخواب رفتی باز　　وصل او را بخواب نتوان یافت
رند هرگز بحلقه نرود　　در چنان جان شراب نتوان یافت
همه عالم چو ذره او خورشید　　ذره بی آفتاب نتوان یافت
اینچنین دلبری که ما داریم　　در جهان بیحجاب نتوان یافت

در خرابات همچو سید ما
رند و مست و خراب نتوان یافت

علم ما در کتاب نتوان یافت　　سر آب از شراب نتوان یافت
بیحجاب است و خلق میگویند　　حضرتش بیحجاب نتوان یافت
چشم ما بحر در نظر دارد　　به از این بحر و آب نتوان یافت
ما بشب آفتاب می بینیم　　گرچه شب آفتاب نتوان یافت
گنج عشقش حساب نتوان کرد　　بیحسابش حساب نتوان یافت
بگذر از نقش و از خیال مپرس　　که خیالش بخواب نتوان یافت

در خرابات همچو سید ما
رند و مست و خراب نتوان یافت

بی‌سبب وصل یار نتوان یافت — بخیالی نگار نتوان یافت
از میان تا کناره نکنی — آن میان در کنار نتوان یافت
بی‌زمستان سرد و آتش و دود — لذتی از بهار نتوان یافت
می خمخانه در سرای حدوث — جرعهٔ بی‌خمار نتوان یافت
تا نگردی مقرب سلطان — بر درشاه بار نتوان یافت

همچو سید حریف سرمستی
اندر این روزگار نتوان یافت

بی‌درد دل ای دوست دوا را نتوان یافت — بی‌رنج فنا گنج بقا را نتوان یافت
تا عاشق و رندانه بمی‌خانه نیائی — رندان سرا پرده ما را نتوان یافت
تا نیست نگردی تو از این هستی موهوم — خود را نشناسی و خدا را نتوان یافت
آئینه دل تا نبود روشن و صافی — حسنی نتوان دید و صفا را نتوان یافت
خوش آب و هوائی است می کوی خرابات — خود خوشتر از این آب هو را نتوان یافت
درویش و فقیریم و ازین وجه غنیم — بی فقر یقین دان که غنا را نتوان یافت

چشمی که نشد روشن از این دیده سید
بینا نبود نور لقا را نتوان یافت

بلبل چو هوای گلستان یافت — هر کام که بود در زمان یافت
در صومعه دل نیافت ذوقی — ذوقی ز حضور عاشقان یافت
بی جام شراب عشق ساقی — نتوان کامی در این جهان یافت
هر زنده دلی که کشته اوست — چون خضر حیات جاودان یافت
تا دردی درد نوش کردیم — دل از همه دردها امان یافت
عمری است که می خورم می عشق — هر چیز که یافت دل از آن یافت
در کنج دل شکسته من — گنجی است که جان عیان یافت
زهد از بر ما کنارهٔ کرد — تا ساغر و باده در میان یافت

مستیم و حریف نعمت الله
بزمی به از این کجا توان یافت

جانم از درد دل دوائی یافت — درد نوشید از آن صفائی یافت

بی نوا بود جان مسکینم — از نوای خدا نوائی یافت
گنج اسمای حضرت سلطان — تا که از کنج دل گدائی یافت
درد دل هر که برد بر در او — آن قماشش بگو بهائی یافت
دیدهٔ هر که نور رویش دید — در همه آینه لقائی یافت
دل بمیخانه رفت خوش بنشست — خوش مقامی و نیك جائی یافت

نعمت الله ز خویش فانی شد
جاودان زان فنا بقائی یافت

دل ز جان بگذشت و جانان باز یافت — ترك یکجان کرد و صد جان باز یافت
بست زناری ز کفر زلف او — مو بمو اسرار ایمان باز یافت
خویش را در عشق او گم کرده بود — تا که از لطف خدا آن باز یافت
درد درد عشق او بسیار خورد — لاجرم در درد درمان باز یافت
گنج او در کنج دل میجست جان — گرچه مشکل بود آسان باز یافت
گرد میخانه همی گشتی مدام — یار خود در بزم رندان باز یافت

نعمت الله چون بدست او فتاد
سید سرمست مستان باز یافت

جان بخلوت سرای جانان رفت — دل سرمست سوی مستان رفت
آفتابی بماه رو بنمود — گشت پیدا و باز پنهان رفت
مدتی زاهدی همی کردم — توبه بشکستم اینزمان آنرفت
عمر باقی که هست دریابش — در پی عمر رفته نتوان رفت
هر که جمعیتی زخویش نیافت — ماند بیگانه و پریشان رفت
باز حیران ز خاك بر خیزد — از جهان هر کسی که حیران رفت

نعمت الله رفیق سید شد
یار ما رفت گوئیا جان رفت

یار ما رفت گوئیا جان رفت — جان چه قدرش بود که جانان رفت
عمر ما بود رفت چتوانکرد — در پی عمر رفته نتوان رفت
هر که با ما دمی نشد همدم — دم آخر که شد پریشان رفت

رند مستی ز بزم ما کم شد گوییا در پی حریفان رفت
بود حلال مشکلات همه لاجرم چون برفت آسان رفت
نور چشم است در نظر پیداست گرچه از چشم خلق پنهان رفت
نعمت‌الله جان بجانان داد
عاشقانه ببزم سلطان رفت

عاشقی جان‌را بجانان‌داد ورفت ماند این دنیای بی بنیاد و رفت
در خرابات مغان مست‌وخراب سر بپای خم می بنهاد و رفت
قطره آبی بدریا در فتاد چون توانکردن‌چنین‌افتاد ورفت
شاهبازی بود در بند وجود بندرا از پای خود بنهاد و رفت
زنده جاوید شد آن زنده دل تانگوئی مرد شد بر باد و رفت
سرعت ایجاد و اعدام وی است در زمانی ماهروئی زاد و رفت
بنده بودم‌وبندگی کردم مدام
سید آمد بنده‌شد آزادورفت

رند سر مستی ز پا افتاد و رفت سر بپای خم می‌بنهاد و رفت
بی خیانت او امانت را سپرد عاشقانه جان بجانان داد و رفت
گندم‌وجو کاشت‌خرمن گرد کرد داد خرمن را همه بر باد و رفت
شد مجرد خرقه را اینجا گذاشت ماند این دنیای بی بنیاد و رفت
هر که او با مادرین دریا نشست در محیط بیکران افتاد و رفت
گرچه بسیاری غم‌هجران کشید وصل‌اوچون یافت شددلشاد ورفت
لطف سید بنده‌خودرا نواخت
بنده‌شد ازلطف‌او آزادورفت

نعمت‌الله جان بجانان داد ورفت بر در میخانه مست افتاد ورفت
سید ما بنده خاص خداست گوییا شد از جهان آزاد ورفت
قرب صد سالی غم‌هجران کشید عاقبت از وصل شد دلشاد و رفت
تا نپنداری که اومعدوم گشت یا بداد اوعمر خود برباد و رفت
برقعهٔ از جسم‌وجان بر بسته بود بند برقع‌را زرو بگشاد و رفت

در خرابات مغان مست و خراب سر بپای خم می بنهاد و رفت
چون ندای ارجعی از حق شنود زنده‌دل از عشق او جان داد و رفت
کل شیئی هالك الا وجهه خواند بر دنیای بی بنیاد و رفت

نعمت‌الله دوستان یادش کنید
تا نگوئی رفت او از یاد و رفت

نعمت‌الله جان بجانان داد و رفت بر در میخانه مست افتاد و رفت
آفتابش از قمر بسته نقاب آن نقاب از روی خود بگشاد و رفت
بود استادی به شاگردان بسی کرد شاگردان همه استاد و رفت
در خرابات مغان مست و خراب سر بپای خم می بنهاد و رفت
او خلیفه بود در بغداد تن رخت را بر بست از بغداد و رفت
عارفانه در جهان صد سال بود نی چو غافل داد جان بر باد و رفت

سید ما بود ظاهر شد نهان
بند کار را جمله کرد آزاد و رفت

عاشقی جان را بجانان داد و رفت رو بخاك راه او بنهاد و رفت
تن رفیقی بود با او یار و غار عاشقانه ناگهان افتاد و رفت
بر سر کویش رسید و سر نهاد بند را از پای خود بگشاد و رفت
هر زمان نقشی نماید لاجرم کرد روی چون نگاری شاد و رفت
زندهٔ جاوید شد ای جان من گر چه میگویند او جان داد و رفت
آمد اینجا و غم عالم نخورد زان روان شد مظهر ایجاد و رفت

بنده بودی بندگی کردی مدام
سید آمد بنده شد آزاد و رفت

گرد و خاك ما روان بر باد رفت بنده زین گرد و غبار آزاد رفت
جان ما هرگز غم دنیا نخورد لاجرم او از جهان دلشاد رفت
عاشق سرمست آمد سوی ما عاقل مخمور بی بنیاد رفت
یوسف مصری خوشی با مصر شد یار بغدادی سوی بغداد رفت
یاد می کردم بهشت جاودان روی او دیدم بهشت از یاد رفت

داد بخشد هرچه او بخشد بما — تا نپنداری بما بیداد رفت

گردمی بی سید خود بوده‌ام
حسرتی داریم کان برباد رفت

یار ما زاری ما نشنید ورفت — آمد ودر حال وا گر دید ورفت

زلف او درتاب رفت از دست ما — دل ربود و سر ز ما پیچید ورفت

جان ما را یکزمان دلشاد کرد — حال ما را یکزمان وا دید و رفت

عمر ما بود و روان از ما گذشت — گفتمش بنشین دمی نشنید ورفت

گر چه او باجان خود پیوند ماست — بیوفا پیوند خود ببرید و رفت

عقل آمد تا مرا راهی زند — رند مستی دید ازاو ترسیدو رفت

نعمت الله بود یار غار ما
گوشهٔ از بوستان بگزید ورفت

در ره عشق چو ما بیسر وپا باید رفت — راه را نیست نهایت ابدا باید رفت

ما از این خلوت میخانه بجائی نرویم — که ازاین جنت جاوید چرا باید رفت

گر علاجی طلبد خسته بدر گاه طبیب — دردمندانه به امید دوا بایدرفت

هر که دارد هوس دار بقا خوش باشد — بی سروپا بسردار فنا باید رفت

عارف ار آنکه به میخانه رود یا مسجد — هر کجا میرود از بهر خدا باید رفت

دربی عشق روان شو که طریقت اینست — توچه دانی که دراین راه کجا بایدرفت

نعمت الله سوی کعبه روانست دگر
عاشقانه چو وی از صدق وصفا بایدرفت

فارغ از نام ونشان خواهیم رفت — رندسرمست ازجهان خواهیم رفت

رخت خود را تا کناری میکشیم — ناگهانی از میان خواهیم رفت

تا نگوئی بندهٔ از خواجه مرد — ما بـر زنده دلان خواهیم رفت

گـر خطاب ارجعی آید به ما — عاشقانه خوش دوان خواهیم رفت

عارفان رفتند از این عالم بسی — ما دگر چون عارفان خواهیم رفت

جان ما دل زنده از جانان بود — زنده دل ازملك جان خواهیم رفت

از ازل رندانه سرمست آمدیم
نزد سید همچنان خواهیم رفت

بخرابات مغان بی سر و پا خواهم رفت — دردمندانه بامید دوا خواهم رفت
باز زنار سر زلف بتی خواهم بست — من سودازده در دام بلا خواهم رفت
گنج در گوشهٔ میخانهٔ سرمستان است — از چنین جای خوشی بنده کجا خواهم رفت
چون سر دار فنا دار بقا می بخشد — عاشقانه بسر دار فنا خواهم رفت
می روم تا بسرا پرده او مست و خراب — بردر عاقل مخمور چرا خواهم رفت
بامیدی که مگر خاك در او گردم — میل دارم که چه بادی بهوا خواهم رفت

ایکه گوئی بکجا میرود این سید ما
از خدا آمده بودم بخدا بخواهم رفت

عقل مشوش دماغ ازسر ما رفت رفت — عشق در آمد زدر عقل زجا رفت رفت
نقش خیالی نگاشت هیچ حقیقت نداشت — بود هوا در سرش هم بهوا رفت رفت
عمر بباد هوا داد در این گفتگو — میل صوابی نکرد در راه خطا رفت رفت
عاشق مستی رسید عربده آغاز کرد — عاقل مخمور از آن از بر ما رفت رفت
هر که بدریا فتاد نام و نشانش مجو — بشنو و دیگر مگو خواجه چرا رفت رفت
جام حبابی پر آب گر شکند صورتش — معنی او آب بود آب کجا رفت رفت

سید هر دو سرا آمده بود از خدا
باز بحکم خدا نزد خدا رفت رفت

تا که سودای خیالش در سویدا جا گرفت — چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت
از بلای عشق آن بالا نمی نالیم ما — مبتلائیم از بلا این کار ما بالا گرفت
موج دریا میرسد ما را بدریا میکشد — اختیاری نیست ما را کی بود بر ما گرفت
عاشق مستیم اگر گفتیم اناالحق دور نیست — مرد عاقل کی گنه بر عاشق شیدا گرفت
در خرابات مغان خوش گوشهٔ بگرفته ایم — گر بقا خواهی همینجا بایدت ماوا گرفت
آب چشم ما بهر سو رو نهاده می رود — لاجرم آب وجود ما همه دریا گرفت

هر کسی دستی زده بر دامن صاحبدلی
نعمت‌الله دامن یکتای بی همتا گرفت

تا که سودای خیالش در سویدا جا گرفت / چون سر زلفش وجودم مو به مو سودا گرفت
درهوایش چون بنفشه ما ز پا افتاده‌ایم / نرگسش عین عنایت از سر ماوا گرفت
چشم ما بر پرده دیده خیالش نقش بست / خوش نگاری لاجرم در دیده ما جا گرفت
روضهٔ رضوان نجوید میل جنت کی کند / هر که در میخانهٔ ما همچو ما ماوا گرفت
ما بجاروب مژه خاك درش را رفته ایم / گرد و خاك آن در آمد دامن ما را گرفت
آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود / لاجرم از آب چشم ما جهان دریا گرفت
سید ما گر جفائی میکند ما بنده ایم
بندگان را کی رسد بر شاه بی همتا گرفت

نور چشم عالمی بر دیدهٔ ما جا گرفت / اینچنین نور خوشی در جای خود ماوا گرفت
سوخته میخواست تا آتش زند در جان او / از میان سوختگان خویشتن ما را گرفت
عقل مخمور است و ما مست و خراب افتاده‌ایم / در چنین وقتی نباشد عقل را بر ما گرفت
ملك دل بگرفت عشقش غارت جان میکند / ترك سرمستی در آمد این ولایتها گرفت
مبتلائیم و بلا را مرحبائی می زنیم / زانکه از بالای او این کار ما بالا گرفت
تا بدست زلف او دادم دل سودا زده / چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت
درسرا بستان میخانه حضوری دیگر است
لاجرم سید حضوری یافت آنجا جا گرفت

عشق دلبر در دل ما جا گرفت / خانه خالی دید از آن ماوا گرفت
عاشق مستیم و در کوی مغان / عاقلان را کی بود بر ما گرفت
هر کسی دستی و دامانی دگر / دست ما دامان بی همتا گرفت
مبتلائیم و بلا جوئیم ما / از بلا این کار ما بالا گرفت
آب چشم ما بهر سو رو نهاد / لاجرم گرد جهان دریا گرفت
عقل اگر ره را غلط کرد و برفت / کی کند بینا بنا بینا گرفت
سید ما از همه عالم گرفت
درگه یکتای بی همتا گرفت

آتش عشقش خوشی در ما گرفت / بعد از آن در جمله اشیا گرفت
رند سرمستیم در کوی مغان / محتسب را کی بود بر ما گرفت

آن دل سر مست این دیوانگان — موبمو از زلف او سودا گرفت

عاشق ثابت قدم میجست از آن — عشق او معشوق ما مارا گرفت

گفتهٔ مستانهٔ مـا فاش شد — در خرابات مغان غوغا گرفت

خوش بلائی میکشیم از عشق او — کار ما از عاشقی بالا گرفت

نعمة الله از همه عالم برید

در گه یکتای بی همتا گرفت

چشم مستش گوشهٔ از ما گرفت — گوئیا از ما عنایت وا گرفت

عارفانه خلوتی خالی گزید — کنج خلوت خانه تنها گرفت

دل ز هجرش گر بنالد گو بنال — دیگران را کی بود بر ما گرفت

بر امید وصل او جان عزیز — رفت و بر خاك درش مأوا گرفت

آب چشم ما بهر سو شد روان — سو بسوی ما همه دریا گرفت

در بلای عشق او افتاد دل — زان بلا این کار ما بالا گرفت

نعمة الله رفت از عالم ولی

در گه یکتای بی همتا گرفت

گر وصال یار خواهی ترك جان باید گرفت — عشق اگر داری طریق عاشقان باید گرفت

در خرابات مغان مستیم و جام می بدست — ذوق ما میبایدت راه مغان باید گرفت

ترك سر مستست عشقش غارت جان میکند — ملك دل باید سپرد ترك جان باید گرفت

در نظر نقش خیال روی او باید نگاشت — هرچه رو بنمایدت نقشی از آن باید گرفت

درد دردت گر دهد چو نصاف درمان نوشکن — ور می صافی دهد دردم روان باید گرفت

ما خراباتی و رند و عاشق و می خواره‌ایم — ور تو مرد زاهدی از ما کران باید گرفت

گفته سید ز جان بشنو که میگوید ز جان

اینچنین قول خوشی یادش بجان باید گرفت

سید ما بر درش مأوا گرفت — گوشهٔ در جنت المأوا گرفت

خاطر ما در خرابات مغان — خوش مقامی یافت آنجا جا گرفت

مبتلائیم از بلای عشق او — زان بلا این کار ما بالا گرفت

آب چشم ما بهر سو شد روان — سو بسوی ما همه دریا گرفت

عقل رفت و یار مخموری گزید   عشق سرمست آمد و ما را گرفت
هرچه میگوئیم میگوید بگو   دیگری را کی رسد بر ما گرفت
نعمت‌الله سر بپای او نهاد
دست او یکتای بی همتا گرفت

سلطان عشق ملک جهان را روان گرفت   جانم فدای او که تمام جهان گرفت
این عشق آتشی استکه جان مرا بسوخت   داغی بدل نهاد و دلم زان نشان گرفت
گفتم که دامنش بکف آرم زهی خیال   بیدست عشق دامن او چون توان گرفت
نقش خیال غیر اگر دیدهٔ بخواب   شکرانهٔ تمام دلم را بجان گرفت
پیران روزگار چو می نوش میکنند   با محتسب مگو که هوس برجوان گرفت
مجنون اگر حکایت لیلی کند رواست   دیوانه است و نیست بدیوانگان گرفت
سید چو دید بنده که هستم غلام او
بگشود او کنار و مرا در میان گرفت

آفتاب رخش جهان بگرفت   مهر رویش جهان جان بگرفت
موج زد بحر عشق واز موجش   آب حیوان جهان روان بگرفت
صورت عشق آشکارا شد   روی معنی از آن نشان بگرفت
آینه چون خیال او بنمود   بخیالش خیال از آن بگرفت
آتش شمع عشق رخسارش   جان پروانهٔ جهان بگرفت
دل زجان سر بپای عشق افکند   دامن شاه مهربان بگرفت
عین عشق است جان سید از آن
عین او عالم عیان بگرفت

شهرت ذوق ما جهان بگرفت   از مکان رفت و لامکان بگرفت
قول مستانه‌ای که ما گفتیم   دل عاشق بجان روان بگرفت
هر کجا عارفی است در عالم   این معانی از آن بیان بگرفت
مطرب ما ترنمی فرمود   خرقهٔ جمله عاشقان بگرفت
خوش نگاری گرفته‌ام بکنار   او مرا نیز در میان بگرفت
مدتی عقل بود همدم ما   دل ما عاقبت از آن بگرفت

عشق سید گرفت سخت وجود
پادشه ملك جاودان بگرفت

عشق سلطان ما جهان بگرفت — تخت دل ملك جاودان بگرفت
بگرفت آتشی و در ما زد — سوخته بودیم و درزمان بگرفت
آفتابش چو بر کشید علم — چتر عالم بسایه‌بان بگرفت
عشق صاحبقران جهانگیر است — شاه صاحب‌قران جهان بگرفت
صورت او نشان معنی داد — حکم معنی از آن نشان بگرفت

نعمت‌الله بذوق گویا شد
سخنش ملك جاودان بگرفت

معنی او نمود در صورت — نه بیك صورتی بهر صورت
چشم ما تا جمال معنی دید — معنئی بیند ودگر صورت
ذره ذره چو نور می‌بینم — آفتابی بود قمر صورت
باده مینوش و جام را دریاب — معنئی بین و مینگر صورت
هرچه بینیم صورت عشق است — لاجرم عاشقیم برصورت
چونکه معنی ماست صورت او — نور چشمست و در نظر صورت

جام گیتی نماست سید ما
نعمت الله نموده درصورت

چشمم بنور و معنی دیده جمال صورت — در آینه نموده نقش خیال صورت
هرصورتی که بینی معنی در آن توان دید — معنی آن نظر کن بنگر کمال صورت
جام جهان نمائی گر رو بتو نماید — تمثال بیمثالش باشد مثال صورت
از آفتاب حسنش مه نور وام کرده — که بدر مینماید گاهی هلال صورت
خوش لذتی که دارند جان و دلم همیشه — جان درهوای معنی دل در وصال صورت
خوش چشمه حیاتی گشته روان بهرسو — سیراب کرده ما را آب زلال صورت

معنی و صورت ما باشند نعمت الله
می بین جمال معنی بنگر بحال صورت

دردِ دردش نوش کن گر صاف درمان بایدت جان فدا کن همچو ما گر وصل جانان بایدت
گر عطای شاه میخواهی گدائی کن چو ما بندگی کن بر درش گر قرب سلطان بایدت
در سواد کفر زلفش نور ایمان رو نمود ظلمت کفرش بجو گر نور ایمان بایدت
بایدت چون گوی گردیدن بسر در کوی دوست گر ز دست پادشه انعام چوگان بایدت
آرزوی باده داری ساقی مستی طلب با خضر همراه شو گر آب حیوان بایدت
گر هوای کعبه داری از بیابان رو متاب رنج باید برد اگر گنج فراوان بایدت

جام جم شادی روی نعمت‌الله نوش کن
همدم ما شو دمی گر ذوق رندان بایدت

هر که بد بازی کند بد باز گردد عاقبت ور کسی نیکو نشد بد باز گردد عاقبت
گرچه بی ساز است ساز مطرب عشاق ما گر نوازد ساز ما با ساز گردد عاقبت
همدم جامیم و با ساقی حریفی میکنیم خوش بود گر همدمی دمساز گردد عاقبت
عاشقی گر پیش معشوقی نیازی میکند آن نیاز عاشقان با ناز گردد عاقبت
هر که او در سایهٔ فر هما ماوا گرفت گرچه گنجشگی بود شهباز گردد عاقبت
عقل مخمور است دردسر برندان میدهد بیغمی داند که او غمساز گردد عاقبت

سید از بنده تمیزی گر کند صاحبدلی
در میان عاشقان ممتاز گردد عاقبت

چون من زولای تو رسیدم بولایت تا جان بودم روی نتابم ز ولایت
ای یار بلای تو مرا راحت جان است جانرا چه کنم گر نبود ذوق بلایت
عمریست که ما منتظر دولت وصلیم با من نظری کن ز سر لطف و عنایت
سریست مرا با تو که با کس نتوانگفت رازیست که پیدا نتوانکرد بدایت
ای عقل برو از بر من هرزه چه گوئی ترک می و ساقی نکنم من بحکایت
عشقست مرا محرم و عشقی بکمال است درد است مرا همدم و دردیست بغایت

در کوی خرابات مغان مست و خرابم
هم صحبت من سید رندان ولایت

در کوی خرابات نشستم بسلامت سر حلقهٔ رندانم و فارغ ز ملامت
خوش خانهٔ امنی است بیائید و ببینید مستان همه خوش ایمن و یاران بسلامت

زین خلوت میخانهٔ بجائی نتوان رفت نه یك دو سه روزی نروم تا بقیامت
هر کس که ازین مجلس ما روی بتابد جاوید ندیمش نبود غیر ندامت
گر زاهد مخمور مرا قدر نداند بسیار عزیزم بر رندان بکرامت
هر ذره که بینی بتو خورشید نماید روشن نتوان دید نظر کن بتمامت
خوش جام حبابیست که پر آب حیاتست می نوش و غنیمت شمر آن جام مدامت
اعیان چو همه صورت اسمای الهند نامی طلب ایخواجه که نامی است بنامت

گر بنده سید شوی و یار حریفان
سلطان جهان یار شود بلکه غلامت

رفتی بسلامت بسلامت امید که آئی و من آیم بسلامت
سر در قدمت بازم و جانرا بسپارم دست من و دامان تو تا روز قیامت
ازروی کرم یاد کن این بنده خود را ای جان بفدای تو و آن نامه و نامت
دل زنده شود چون برسد از تو پیامی یابیم حیات ابدی ما ز پیامت
هرچند ملامت که کند عقل زعشقست عاشق نروداز سر کویت بملامت
آمد دل و در دام سر زلف تو افتاد مرغیست مبارك که فتادست بدامت

جانا نظری کن که منم بنده سید
توشاه جهانی و جهان باد بکامت

هرگز نبود عاشقی و راه سلامت رندان نگریزند زمستان بملامت
تومیر خراباتی و من مست خرابم رندانه درین هفته بیایم بسلامت
سردر قدمت بازم وپای تو ببوسم دست من ودامان تو تا روز قیامت
درخاك درت هر که نشنید بتوان یافت درصدر خرابات بصد عجز و کرامت
گر دل نفسی نقش خیال دیگری دید جان پیشکشت میکنم اینك بغرامت
ازخال نهی دانه و از زلف کشی دام مرغ دل خلقی همه افتاده بدامت

می نوش کن ای سید رندان خرابات
شادی حریفان که جهان باد بکامت

مستیم و خرابیم و گرفتار خرابات سرگشته در آن کوچه چو پرگار خرابات
هر کس پی کاری و حریفی و ندیمی مارا نبود کار بجز کار خرابات

سر حلقهٔ رندان سرا پرده عشقیم | هم صحبت ما خدمت خمار خرابات
از عقل مجو صورت میخانهٔ معنی | از ما طلب ای یار تو اسرار خرابات
در زمزمه مطرب عشق کلامم | حیران شده‌ات بلبل گلزار خرابات
از غیرت آن شاهد سرمست یگانه | دیار نمی گنجد در داز خرابات

ایام بکام است و حریفان بمرادند
از بندگی سید سردار خرابات

مائیم و می صحبت رندان خرابات | سرگشته در آن کوچه چو رندان خرابات
میخانهٔ ما وقف و سبیل است برندان | جاوید بفرمودهٔ سلطان خرابات
مستیم و خرابیم و سر از پای ندانیم | دل داده و جان نیز بجانان خرابات
خوانی است خرابات نهاده بر رندان | خوردیم بسی نعمت از این خوان خرابات
جمعی ز سر زلف بتی گشته پریشان | جمعیت از آن یافت پریشان خرابات
ذوقی که دلم راست بعالم نتوان گفت | این ذوق طلب کن تو ز یاران خرابات

در کوی خرابات نشستیم بعشرت
با سید سرمست و حریفان خرابات

نعمت‌الله مظهر ذات و صفات | که صفاتش می‌نماید گاه ذات
عارفی چون او در این عالم که دید | جمع کرده ممکنات و واجبات
او باو باقی و ما باقی باو | عمر جاوید است او را این حیات
او یک است و گر یکی گوید که دو | تو یکی میگو مگو آن ترهات
درد دردش درد مندانه بنوش | زانکه درد او ترا باشد دوات
میکنم علم معانی را عمل | کی پرستم صورت لات و منات

سالها باید که تا پیدا شود
همچو سید سیدی در کاینات

عمر بی او که بر سر آری هیچ | جان که بی عشق او سپاری هیچ
همه عالم عدم بود بی او | بعدم می روی چه آری هیچ
هر خیالی که نقش می بندی | گر نه آن نقش او نگاری هیچ
یار کز جور یار بگریزد | باشد آن یار هیچ و یاری هیچ

عشق می باز وجام می می نوش — به از این کار کار داری هیچ
دولت وصل او دمی باشد — آن دم ارضایعش گذاری هیچ
نعمت الله حریف رندان است
گر تو بیچاره در خماری هیچ

ما را بغیر او نبود التفات هیچ — زیرا که نیست جز کرم او نجات هیچ
خضر وهوای چشمهٔ آب حیات و ما — نبود بجز زلال وصالش حیات هیچ
ای جان همیشه شادی تو باد ورد دل — وی دل مباد جز غم عشقش دوات هیچ
هیچست این جهان و تو دل را در او مپیچ — وین بند پیچ پیچ مپیچان بپای هیچ
درحضرتی گریز که روحانیان قدس — جز حضرتش دگر نکنند التفات هیچ
درعرصه ممالك او هردو کون پست — با ملك کبریائی او کاینات هیچ
سید تو جان بباز بعشقش که غیر او
شایسته نیست دردوجهان خونبهات هیچ

آنچنان ذاتی نهان اندر صفت پیدا بود — جامع ذات وصفاتش نزد ما اسما بود
ز آفتاب حسن او عالم منور شد تمام — همچنان روشن بود مجموع عالم تا بود
نزد ما موج وحباب وقطره و دریا یکیست — بحر میداند که او با ما درین دریا بود
ما چنین تشنه بهر سومی دویم از بهر آب — ای عجب آبی که ما جوئیم عین ما بود
آن یکی در هر یکی کرده تجلی لاجرم — هر یکی درذات خود یکتای بیهمتا بود
فی المثل یکدایره این شکل عالم فرض کن — حق محیط و نقطه روح ودایره اشیا بود
مجلس عشقست وسید مست وساقی درحضور
جنت است و هم لقا گر بایدت اینجا بود

کون جامع جامع اسما بود — مظهر او مجمع اشیاء بود
آفتابی تافته بر آینه — نور او زان نور مه سیما بود
درازل رندی که با ما باده خورد — همچنان مست است وباشد تا بود
ما ز دریائیم و دریا عین ما — این کسی داند که او از ما بود
جام می دردور وساقی در حضور — مجلس ما جنت المأوا بود
چشم عالم روشنست از نور او — دیدهٔ بیند که او بینا بود

نعمت الله در همه عالم یکی است
لاجرم یکتای بی همتا بود

آبروی ما ز چشم ما بود | این چنین سر چشمهٔ اینجا بود
میرود آبی روان بر روی ما | سو بسو درعین ما دریا بود
عالمی آئینه دار حضرتند | در همه آئینه او پیدا بود
روی او بیند بنور روی او | هر که او را دیدهٔ بینا بود
موج دریائیم و دریا عین ما | ما بما بیند کسی کاز ما بود
اسم اعظم چون صفات ذات اوست | جمله اشیا جامع اسما بود

هیچ شی بی نعمت الله هست نیست
نعمت الله با همه اشیا بود

قطره و دریا همه از ما بود | آب عین قطره و دریا بود
موج دریائیم و دریا عین ما | عین ما بر ما حجاب ما بود
چشم عالم روشنست از نور او | دیدهٔ بیند که او بینا بود
ز آفتاب حسن او هر ذرهٔ | در نظر چون ماه خوش سیما بود
درد و عالم هر چه آید در نظر | حضرت یکتای بی همتا بود
دل بمی خانه کشد ما را مدام | میل رند مست با ماوا بود

در همه جا نعمت الله را بجو
جای این بی جای ما هر جا بود

هر که چون ما غرقهٔ دریا بود | واقف اسرار ذوق ما بود
در دو عالم هر که آن یکرا شناخت | عارف یکتای بی همتا بود
مجلس عشقست و ما مست و خراب | صحبت رندان ما اینجا بود
دل بمی خانه کشد عیبش مکن | میل دل دایم سوی ماوا بود
مبتلائیم و بلا را طالبیم | چون بلای خوش از آن بالا بود
چشم ما روشن بنور روی اواست | این چنین چشم خوشی بینا بود

نعمت الله رند و سرمستی خوش است
گر چه با تنها بود تنها بود

هر که را ذوقش بسوی ما بود — همچو ماغرقه درین دریا بود
موج دریائیم و دریا عین ما — عین ما بر ماحجاب ما بود
چشم عالم روشن است از نور او — دیدهٔ بیند که او بینا بود
کنت کنزاً گنج اسمای وی است — مخزن آن جملهٔ اشیا بود
هرچه بینی مظهر اسمای اوست — کون جامع جامع اسما بود
جام و می با همدگر باشد مدام — این چنین بوده است و باشد تا بود
نعمت‌الله در همه عالم یکی است
سیدم یکتای بی همتا بود

روح اعظم ذرهٔ بیضا بود — صورت و معنای جد ما بود
بنده خوانندش ولیکن سید است — موج گویندش ولی دریا بود
نکتهٔ از موج دریا گفته‌ایم — این کسی داند که او از ما بود
قول ما از عالم سفلی مجو — این سخن از عالم بالا بود
سر بباز و بر سر کویش بعیش — در سر هر کس که این سودا بود
نور چشمی در نظر پیدا شده — کی ببیند هر که نابینا بود
در گلستان شهادت روز و شب
سید ما بلبل گویا بود

بحر ما دریای بی پایان بود — آب ما از چشمهٔ حیوان بود
چشم عالم روشن است از نور او — روشنی چشم مردم آن بود
باطن است او و ز همه ظاهرتر است — این چنین پیدا چنان پنهان بود
خوش حبابی پر کن از آب حیات — هر دو را می بین که او یکسان بود
نعمت‌الله مست و جام می بدست
سید ما میر سرمستان بود

بحر ما دریای بی پایان بود — آب ما از چشمهٔ حیوان بود
گنج دل گنجینهٔ معمور اوست — گرچه دل کاشانهٔ ویران بود
درد درد عشق او را نوش کن — زانکه درد درد او پنهان بود
جان چه باشد تا سخن گوید ز جان — هر کسی گو عاشق جانان بود

نور چشم است از همه پیداتر است
تا نپنداری که او پنهان بود

گر که بینی دست او را بوسه ده
زانکه دست او از آن دستان بود

نعمت‌الله مست و جام می بدست
این چنین رندی مرا مهمان بود

جان بیجانان تن بیجان بود
خوش نباشد جان که بیجانان بود

گنج دل گنجینهٔ عشق وی است
آنچنان گنجی در این ویران بود

چشم ما بسته خیالش در نظر
روشنی دیدهٔ ما آن بود

آفتابست او و عالم سایه‌بان
اینچنین پیدا چنان پنهان بود

دل بدریا ده بیا با ما نشین
زانکه اینجا بحر بی پایان بود

دو نماید صورت و معنی یکی است
موج و دریا نزد ما یکسان بود

نعمت‌الله در خرابات مغان
دیدم او ساقی سرمستان بود

عقل کل در عشق سرگردان بود
لاجرم دایم چنین حیران بود

چرخ میگردد بعشقش روز و شب
همچو این درویش سرگردان بود

خود گدائی را کجا باشد مجال
اندر آنحضرت که آن سلطان بود

نوش کن دردی درد او مدام
زانکه درد درد او درمان بود

گنج عشق او بجو در کنج دل
گنج او کنج دل ویران بود

روی چون ماهان بود تازه مدام
هر که او امروز در ماهان بود

سید مستان ما دانی که کیست
آنکه دایم مست با مستان بود

نقل ما چون نقد سرمستان بود
در همه عالم از آن دستان بود

دست ما و دامن او بعد از این
خوش بود دستی کز آن دستان بود

روضهٔ ما جنت پر حوریان
بوستان شیخ در ماهان بود

چشم ما تا دید آب رو از آن
در نظر دریای بی پایان بود

هر که باشد عارف ذات و صفات
شاید ار گوئی که او انسان بود

عاشق او زنده باشد تا ابد
جان عاشق زنده از جانان بود

گر خراب است خانهٔ ما باك نیست	جای گنجش در دل ویران بود
هر که آید در نظر ای نور چشم	آن نمی گویم ولیکن آن بود

در خرابات فنا خوش ساکنیم
نعمت‌الله میر سرمستان بود

جان بیجانان تن بیجان بود	خوش بود جائی که باجانان بود
دردمندان را دوا درد دل است	این چنین دردی مرا درمان بود
عشق را خود با سروسامان چکار	کار عاشق بی‌سرو سامان بود
هر که او پابستهٔ زلف بتی است	همچو مو پیوسته سرگردان بود
هر کسی کز عشق او کشته شود	او نمیرد زنده جاویدان بود
عشق او گنج و دل ویرانهٔ	جای گنجش در دل ویران برد

سید و بنده اگر خواهی بیا
نعمت‌الله جو که این و آن بود

دل که بی دلبر بود بیجان بود	خوش بود جائی که باجانان بود
نور او در دیده ما رو نمود	گرچه از چشم شما پنهان بود
کنج دل عشق گنجینهٔ عشق ویست	جای گنجش در دل ویران بود
هر که دید آئینه گیتی نما	بر جمال خویشتن حیران بود
ذوق ما ازعقل می‌پرسی مپرس	این کسی داند که اورا آن بود
کشته او زنده جاوید شد	پیش او مردن مرا آسان بود

نعمت‌الله در خرابات مغان
ساقی سرمست می نوشان بود

خوش بود دردیکه درمان او بود	خرم آنجائیکه جانان او بود
کفر زلفش رونق ایمان ماست	کفر کی باشد که ایمان او بود
گرد عالم روز و شب گردیده‌ام	دیده‌ام پیدا و پنهان او بود
بی نشانی آیتی در شان اوست	شان او نام و نشان او بود
موج دریائیم و دریا عین ماست	هرچه ما داریم آن او بود
عین او در عین ما چون شد عیان	در همه عالم عیان او بود

عارفانه گفته سید بخوان
کاین‌معانی از بیان او بود

حاصلم از دین ودنیا او بود | اینچنین‌خوش‌حاصلی‌نیکو بود
دردو آئینه‌یکی‌چون رونمود | دو نماید آن یکی‌نی‌دو بود
صوفیانه جامه را شوئیم پاك | کار ما پیوسته شست‌وشو بود
جام‌می‌دردوره میگردد مدام | خوش‌بود آندم که‌همدم‌او بود
آینه گرچه دو رو باشد ولی | دردرویش روی‌او یك رو بود
یك سر موئی نمی‌یابی ازاو | تا حجاب تو سر یك مو بود

سید ما از عرب پیدا شده
شاه‌ترکستان‌برش هندو بود

هرچه آید درنظر چون او بود | عین او در چشم ما نیکو بود
موج و دریا نزد ما باشد یکی | گرچه آن‌یك‌اسم ورسمش‌دو بود
گفتم این رشته مگر باشد دو تو | سر بسر دیدم همه یك تو بود
جز وجود او نمی یابم دگر | باوجود او وجودی چو بود
بوی دستنبوش می آید ز دست | هرکه را در دست دستنبو بود
وجه او در وجه هریك رو نمود | آن یکی با هر یکی یکرو بود

زلف سیدرا نمی‌آری بدست
تا حجاب راه تو یك مو بود

چشم ما روشن بنور او بود | اینچنین چشمی خوش‌ونیکو بود
آینه با او نشسته رو برو | روشنی آئینه را زان رو بود
گرتومیگوئی که‌این‌رشته‌دوتواست | توغلط گفتی که آن یکتو بود
قطره و دریا بنزد ما یکی است | دو نماید در نظر نی دو بود
هرکه او را یافت آن را یافته | همچو ما دایم بجست وجو بود
جود او بخشید عالم را وجود | بی وجود او وجودی چو بود

نعمت‌الله مظهر اسمای اوست
اسم او ذات وصفات او بود

چشم ما روشن بنور او بود — هرچه می‌بینم از آن نیکو بود
آینه یکرو نماید در نظر — هر که او با آینه یکرو بود
غیر او چون نیست در دار وجود — چشم ما بر روی غیری چو بود
رشتهٔ یك تو چرا بینی دو بود — نیك بنگر رشته خود یکتو بود
عالمی از جود او دارد وجود — ما کجا باشیم اگر نه او بود
عاشق مستیم در کوی مغان — عقل کل در بزم ما آنجو بود

سید ما در همه عالم یکی است
بلکه خود مجموع عالم او بود

نقطه در دایره نمود و نبود — بلکه آن نقطه دایره بنمود
نقطه در دور دایره باشد — نزد آنکس که دایره پیمود
اول و آخرش بهم پیوست — نقطه چون ختم دایره فرمود
دایره چون تمام شد پرگار — سر و پا را بهم نهاد آسود
بوجودیم و بی‌وجود همه — بوجودیم ما و تو موجود
همه عالم خیال او گفتم — باز دیدم خیال او او بود

خوشتر از گفتهای سید ما
نعمت‌الله دگر سخن نشنود

هرچه ما را میرسد از او بود — چون از او باشد همه نیکو بود
ز آفتاب حسن او هر ذرهٔ — روشنش بنگر که آن مه‌رو بود
ما باو موجود و او پیدا بما — خود نباشد هر که او بی‌او بود
عاقبت معشوق بنماید جمال — عاشق از چون ما بجستجو بود
مینماید رشتهٔ عالم دو تو — در حقیقت رشته یکتو بود
سر توحیداست و نیکو یاددار — هر که داند بنده را آنجو بود

نعمت‌الله دینی و عقبی گرفت
این و آن بی نعمت‌الله چو بود

در نظر گر نور روی او بود — هرچه آید در نظر نیکو بود
عالمی از جود او دارد وجود — بی وجود او وجودی چو بود
هر کجا شاهیست در تخت وجود — پیش آن سلطان ما آنجو بود
یك سر موئی نیابی وصل او — گر حجاب تو سر یك مو بود
هر که او گم کردهٔ خود باز یافت — روز و شب چون ما بجستجو بود
الفاتی گر بخلوت باشدش — چشم ما خلوت سرای او بود

نعمت الله چون در آئینه بود
دو نماید گرچه او یکرو بود

آینه چندانکه روشن تر بود — روی خود دیدن در او خوشتر بود
دل بود آئینهٔ گیتی نما — در نظر صاحبدلی را گر بود
خوش سرداری و ما سردار آن — بر سر دار اینچنین سرور بود
گفتهٔ مستانهٔ ما دیگر است — شعر یاران دیگر آن دیگر بود
مه شود روشن بنور آفتاب — نور ما از این و آن انور بود
سر بپای خم می بنهاده ایم — تاج شاهی لایق این سر بود

نعمت الله جو که همراه خوشی است
تا تو را در عاشقی رهبر بود

عاشقی از عاقلی خوشتر بود — غرقهٔ دریای ما خوشتر بود
یك سر مو میل غیری کی کند — هر که را سودای او بر سر بود
عقل را نقش و خیالی دیگر است — ذوق عشق و حال او دیگر بود
ای که گوئی ترك غیر او بگو — هرچه فرمائی بگویم گر بود
عشق سرمست است و جام می بدست — لاجرم سلطان بحر و بر بود
باز یابی لذت رندان ما — گر حریف ساقی کوثر بود

نعمت الله از خدا جوید مدام
هر که یار آل پیغمبر بود

نسبت خرقه ام از پیر خرابات بود — به از این نسبت خرقه ز محالات بود
اینچنین پیر مریدی و چنان میخانه — باده نوشیدن من عین عبادات بود

عشق میبازم و خاطر بخدا مشغول است — میخورم باده و جانم بمناجات بود
نامراد از در ما باز نگردیده کسی — در میخانهٔ ما قبله حاجات بود
زاهدار جنت فردوس بجان میجوید — جنت عاشق سرمست خرابات بود
سخنی از دل و دلدار بجان میگویم — سخنم از سر صدق است و کرامات بود
پیر و سر حلقه ما سید بزم عشق است
قدر هر کس بکمالات و مقالات بود

مشرب توحید یاران خوش بود — رند مست و ذوق مستان خوش بود
بلبل مستیم در گلزار عشق — صوت بلبل در گلستان خوش بود
خوش بود دردی که او درمان ماست — درد دل میجو که نالان خوش بود
در خرابات مغان مست و خراب — ساقی ما با حریفان خوش بود
جام در دور است در دور قمر — گر بتو دوری رسد آن خرش بود
یافتم گنجینه و گنجی تمام — میکنم ایثار رندان خوش بود
نعمت‌الله او بما ایثار کرد
اینچنین انعام سلطان خوش بود

حق است دین سید و دین من این بود — برهان واضح است و دلیل مبین بود
گفتم که من همینم و معشوق من همان — دیدم که اوست آنکه همان و همین بود
آن نور آسمان و زمین است و نزد ما — روح تو آسمان و تن تو زمین بود
در ذره آفتاب جمالش نموده رو — بیند کسی که دیده او خورد بین بود
آئینه خداست دل پاك روشنم — زانرو بود که لایق این آفرین بود
حق را بخلق هر که شناسد نه عارف است — حق را بحق شناس که عارف همین بود
هر صورتی که نقش کنم در ضمیر خویش — نقش خیال صورت نقاش چنین بود
نقد خزینه ملك است این امانتم — بسپارمش بدست کسی کو امین بود
والله بجان سید مستان که همدمم
جام می است تا نظر واپسین بود

فعل عالم ظل فعل‌الله بود — این کسی داند که او آگه بود
مظهر افعال او باشد همه — خود گدائی گیر و خواهی شه بود

نور می‌یابد قمر از آفتاب | گرچه ظاهر نور نور مه بود
مرد دانا سر نپیچد زین سخن | غیر نادانی که او گمره بود
کی شود مایل بسلطانی مصر | هر که او با یوسفی در چه بود
خاك پایش توتیای چشم ماست | رند سرمستی کزان درگه بود

نعمت‌الله در همه عالم یکی است
هر چه بینی نعمت‌الله بود

هر که از عشق در طرب نبود | نسبتش هیچ با نسب نبود
لطف محبوب را نهایت نیست | طلب آنکه بی طلب نبود
آتش عشق اوست در دل ما | لایق جان بولهب نبود
از کرم ساز عاشقان بنواخت | گر نوازد مرا عجب نبود
لب ساغر مدام می‌بوسم | به از این همدمی و لب نبود
ماهروئی چو ترك شیرازی | در همه مصر و در حلب نبود

سیدی همچو نعمت‌الله هم
در عجم بلکه در عرب نبود

چشم بینائی که بر او اوفتد | سر نهد بر پاش و بر رو اوفتد
هر که بر خاك درش افتد چو ما | مسکن او جای نیکو اوفتد
آفتابست او و عالم سایه بان | نور او بر ما و بر تو اوفتد
دل بدریا داده‌ایم و می‌رویم | آخر این کار تا چو افتد
رنك و بوی اوست رنك و بوی ما | گر سخن با رنك و با بو افتد
بر سر کوی خرابات مغان | گر رسد مستی به پهلو اوفتد

نعمت‌الله ساقی سرمست ماست
بر نخیزد هر که با او اوفتد

گر آتش آه مادر افتد | صد شاه به یك نفس بر افتد
دستی چه بود هزار دستان | گر دست زنیم بر سر افتد
افتاد بخاك و بر نخیزد | آنکو بدعای مادر افتد
در دامن ما کسیکه زد دست | هستیم یقین که کمتر افتد

دجال اگر بخر نشیند آید روزی که از خر افتد
وانکس که بصدق در نیامد در خانه فقر بر در افتد
هر کس که رسد به نعمت‌الله
بر درگه اوچو قنبر افتد

چشم ما آبش بهر سو میرود آبروی ماست بر رو میرود
میرود ازچشم ما آب خوشی همچو سیلابی که ازجو میرود
دل چو دست و سر بپای او فکند بر سر کویش به پهلو میرود
گر بیاید جان باو آید برم ور رود پیوسته با او میرود
هر کسی گو میرود در راه عشق گو برو خوش خوشکه نیکو میرود
در هوای زلف او باد صبا گشته سر گردان بهر سو میرود
هر که او بنشست باسید دمی
جاودان پیوسته سر جو میرود

خون دل از دیده بر رو میرود آبروی ما بهر سو می‌رود
جمع گشته قطره قطره آب چشم همچو سیلی سوی هرجو میرود
می‌رود دل بر در میخانه باز آفرین بر روی که نیکو میرود
جان بجانان ده که جانان جان تست جان چه کار آید تو راچو میرود
در بیابان فنا مرد خدا بی سر و پا خوش به پهلو میرود
آفتابست او وما چون سایه‌ایم می‌رویم آنجا روان کو میرود
نعمت‌الله میرود در راه تو
در پیش می‌رو که نیکو میرود

آب چشم ما بهر سو می رود خوش روان ازدیده بر رو می‌رود
میرود خاطر بکوی می فروش آفرین بروی که نیکو می رود
ای که گوئی از در دلبر برو کی رود دل از دردش چو میرود
در طریق عشق دل چون عاشقان گه بسینه گه به پهلو میروو
میکنم خود را ملامت سال‌ها عمر اگر یك لحظه بی او میرود
در هوای زلف او باد صبا خوش روان گشته بهر سو میرود

رو مپیچ از نعمت الله زانکه او
رو براه آورد یك رو میرود

چشم ما خوش چشمه آبی بهر سو میرود — این چنین آب خوشی پیوسته بر رو میرود
میرود عمر عزیز من بعشق روی او — دلخوشم ازعمر خود زیرا که نیکو میرود
دل طواف کعبه وصلش بدان جوید مدام — در بیابان فراق او به پهلو می رود
آفتابست او وعالم سایه آن آفتاب — هر کجا او میرود این سایه با او میرود
در ازل نقش خیال او بدیده بسته‌ام — تا ابد نقشی چنین از چشم ما چو میرود
یك زمانی صحبت او را غنیمت میشمر — زانکه این محبوب ما دیر آمد وزو میرود

بر در خلوت‌سرای سید ارشاهی رسد
بنده گردد از سر اخلاص آنجو میرود

عقل دور اندیش هردم جای دیگر میرود — دیك سودایش همیشه نیك بر سر میرود
چون ببزم مادر آید نیك حیران میدود — زود بگریزد رود بیرون و ابتر میرود
عشق سرمست است و بار ندان حریفی میکند — میرود در بر خوش ودر بحر خوشتر میرود
آفتاب حسن او مه را نوازش کرده است — با دل روشن بهر جا خوب ودرخوره میرود
هر که درراه خداره میرود همراه ماست — لاجرم همراه ما راه پیمبر میرود
در چنان بحر محیطی زورقی افکنده‌ایم — بادبان افراشته کشتی بلنگر میرود

نعمت‌الله رهبر و شیرازیان همره او
عاشقانه بر سر الله اکبر میرود

آب چشم ما به هر سو میرود — گر بچشم ما نشینی خوش بود
چشم ما تا دید روی او بخواب — بیخیالش یك زمانی نغنود
این نصیحت گوش کن می نوش کن — در خمار افتد هر آنکو نشنود
عشق سلطانست وتخت دل گرفت — عقل مسکین چون کند گر نگرود
تخم نیکی کارو بد کاری مکن — هر که کارد هر چه کارد بدرود
عاشق رندی که او سرمست ماست — از در میخانهٔ ما کی رود

نعمت الله در خرابات مغان
هر که بیند دربی او میرود

عشق دردیست تا نمیگیرد   جان عاشق صفا نمیگیرد
ایدل ار عاشقی بیا خوش باش   عاشقان را خدا نمیگیرد
موج بحریم و غرقهٔ دریا   غیر ما دست ما نمیگیرد
درد مندیم و درد می نوشیم   دل ما زین دوا نمیگیرد
لطف او عالمی بما بخشید   بکرم هیچ وا نمیگیرد
آتش عشق شمع جانم سوخت   در تو آخر چرا نمیگیرد
هر که بیگانه نیست از سید
دلش از آشنا نمیگیرد

عقل مخمور است و مستان را بقاضی میبرد   سخت بیشرمست از آنرو پرده ما میدرد
رند و سر مست مناجاتیم و باساقی حریف   فارغ است از ریش قاضی هر که او می میخورد
ایکه گوئی دل بدلبر میفروشد جان من   نقد تو گر قلب باشد سیم قلبی کی خرد
می بیارد رند مست و سر که آرد زاهدی   هرچه تو آری بری و هر چه او آرد برد
گر هزار آئینه باشد در همه بینم یکی   عارف است آنکس که اینیک در هزاران بنگرد
در سرا بستان او غیری نمی یابد مجال   گر کسی مرغی شود بر گرد قصرش کی پرد
درهوای نعمت الله غنچهٔ سیراب گل
در گلستان همچو مستان جامه بر خود میدرد

ترك چشم مست او دلها بغارت میبرد   ملك دل بگرفت و جان ما بغارت میبرد
خانمان ما بغارت برد و یك موئی نماند   هرچه با ما دید سر تا پا بغارت میبرد
دور شو ایعقل از اینجا رخت خود راهم ببر   زانکه رخت هر که دید اینجا بغارت میبرد
کیش او چون غارتست تر کش نگوید ترك مست   جان کند قربان و قربان را بغارت میبرد
هرچه دید از نقد و جنس و زیر و بالا پاك کرد   این بلا هم زیر و هم بالا بغارت میبرد
جان ما بادش فدا کو جان و هم جانان ماست   هرچه خواهد گو ببر هل تا بغارت میبرد
سیدما صد بخارا را بغارت برده است
بوعلی چبود که او سینا بغارت میبرد

ترك چشم مست او دلها بغارت میبرد   جان فدای او که جان ما بغارت میبرد
ملك دل بگرفت و نقد و نسیه را هر کس که دید   تر کتاری میکند آنها بغارت میبرد

عاشقیم ومابعشق او اسیر افتاده‌ایم بنده فرمائیم اگر ما را بغارت میبرد
گر دل‌ما میبرد شکرانه اش برجان‌ماست جان‌رها کردیم دل را تا بغاوت میبرد
برسر بازار اگر شخصی دکانی می‌نهد دکه ویران میکند کالا بغارت میبرد
فتنهٔ دور قمر بنگر که چون پیداشده آمده تنها و تنها را بغارت میبرد
نعمت‌الله هرچه دارد در نهان و آشکار
یا بحکمت میستاند یا بغارت میبرد

خوش‌بود گراین دوئی یکتاشود آفتاب حسن او پیدا شود
غیر نور او نیاید در نظر چشم‌ما از نور او بینا شود
آب‌چشم ما بهر سو شد روان آید آن‌روزی که‌آن‌دریاشود
بحر میگوید به آواز بلند آنکه اوازماست باماواشود
عارفی کاز هردو عالم بگذرد بر در یکتای بی همتا شود
درخرابات مغان رندی که شد عاقبت سر دفتر غوغا شود
هر که بوسد آن لب شیرین او
همچو سید لاجرم گویا شود

هر زمان عشقی زنو پیدا شود هر نفس جانی دگر شیدا شود
چون در آید در شمار عارفان درسواد ملك دل غوغا شود
چون بر آید آفتاب مهر او جان ودل چون ذره ناپیدا شود
گر زپیش دیده بردارد نقاب چشم نا بینای ما بینا شود
غرقه‌شود در بحر عشقش کزیقین قطره با دریا شود دریا شود
دست با او در کمر بازی کند کو بعشقش میبرد بی‌پا شود
سید ما چون سخن گوید زحق
نعمت‌الله این چنین گویا شود

نطق حیوان جمع کن تا آدمی حاصل شود گر بیاید تربیت از کاملی کامل شود
جان‌تو از عالم علوی تنت سفلی بود عاقبت هریك باصل خویشتن واصل شود
منبع هردو یکی و مرجع هردو یکی لاجرم هریك ازاین دو بایکی مایل شود
آفتاب روی او درمه چو بنماید جمال ماه ما بر آفتاب روی او حایل شود

ما ز دریائیم و عین ما بود آب زلال خوش حیاتی یابد از ما هر که او سائل شود

عالم ما در ازل او بود و باشد تا ابد این چنین معلوم کی از علم او زائل شود

بلبل و گل چونکه بنوازند ساز عاشقی

نعمت‌الله در گلستان اینچنین قابل شود

رند مستی کو حریف ما شود مشکلات او همه حل وا شود

گر بسوی ما بیاید عارفی گرچه باشد قطرهٔ دریا شود

چشم ما روشن شده از نور او هر که بیند نور او بیناشود

آنکه بگذشت از سر هر دو جهان بنده یکتای بی همتا شود

گر بلائی رو نماید رو متاب کز بلائی کار ما بالا شود

نعمت‌الله شد نهان از چشم ما

سالها یاری چنین پیدا شود

مظهری باید که تا مظهر باو ظاهر شود مظهر ار نیکو بود مظهر نکو ظاهر شود

دردو آئینه یکی گر رو نماید بیشکی در حقیقت یك بود اما دو ر وظاهر شود

زلف او را برفشان از نور روی او ببین تار موز کفر و ایمان مو بمو ظاهر شود

خوش درین دریا در آ و یکزمان با ما نشین تا بتو آب حیاتی سو بسو ظاهر شود

یکسر مو گر حجابی هست بر ادرش ز پیش چون حجاب تو نماند او بتو ظاهر شود

اظهر است از نور دیده در نظر ظاهر نگر اینچنین ظاهر نکوئی تا که چو ظاهر شود

نعمت‌الله چون ز خود فانی شده باقی باوست

هر که او فانی شود از خود باو ظاهر شود

عین دریائیم و ما را موج دریا میکشد و این دل دریا دل ما سوی ماوا میکشد

مشکل ما چونکه حلوای لبش حل میکند دور نبود خاطر ما گر بحلوا میکشد

دست ما و دامن او آب چشم و خاک راه گرچه سر و قامت او دامن از ما میکشد

جذبه او میکشد ما را بمیخانه مدام ما از آن خوش میرویم آنجا که ما را میکشد

یکسر موئی سخن از زلف او گفتم ولی شد پریشان خاطرم هم سر بسودا میکشد

میکشد نقش خیال وی نماید در نظر هر که بیند همچو ما بیند که زیبا میکشد

نعمت‌الله را مدام از وی عطائی میرسد
کار سید لاجرم هر لحظه بالا میکشد

هر که باشد بندهٔ او در جهان سلطان شود
خوش بود جانی که مقبول چنان جانان شود

روی او در دیده ما آفتاب روشن است
اینچنین نوری کجا از چشم ما پنهان شود

هرچه آید در نظر نقش خیال او بود
لاجرم در حسن خوبان عقل ما حیران شود

ما ز دریائیم و باما هرکه بنشیند دمی
گرچه باشد قطرهٔ در بحر ما عمان شود

مشکل حل است و حل مشکلات عالمست
حل اینمشکل تورا در مجلس رندان شود

گنج معنی هر که میخواهد بیاید همچو ما
عارفانه ساکن کنج دل ویران شود

نعمت‌الله حاصل عمر حیاتست ای عزیز
خوش بود گر حاصل عمر عزیزت آنشود

خاطر ماسوی دریا میکشد
گوئیا ما را بماوا می کشد

موج دریائیم و دریاعین ما
میبرد ما را بهر جا می کشد

جذبه او می کشد ما را بخود
خوش بود چون حقتعالی میکشد

در کشاکش عالمی آورده‌است
نی من سر گشته تنها میکشد

میکشد نقش خیالی دمبدم
هم خطی بر لوح اشیا میکشد

ما بلای عشق او خوش میکشیم
کار ما در عشق بالا می کشد

تا نماید نعمت الله را بما
این چنین نعمت بر ما میکشد

غرق دریائیم و ما را موج دریا میکشد
آبرو میبخشد و ما را بماوا میکشد

عشق هرجائی است ماهم در پی او میرویم
او بهرجا میرود ما را بهرجا می کشد

در ازل بالا نشین بودیم گویا تا ابد
جذبه او میکشد ما را ببالا میکشد

ساغر گیتی نما پرمی بر ندان میدهد
خاطر مستانه رندان ما را می کشد

باسر زلفش در افتادیم و سودائی شدیم
دل بدست زلف او دادیم و در یا میکشد

خاك پایش توتیای دیده بینای ماست
از برای روشنی در چشم بینا میکشد

در کش خود میکشد ما را بصد تعظیم و ناز
اینکشاکش خوش بود چون سید ما میکشد

دل دگر مارا بماوا می کشد　خاطر ماسوی دریا می کشد
جذبه او می کشد مارا مدام　حاکمست اومیکشد یا می کشد
کشته عشقیم و بر خاك درش　او فتاده کشتگان را میکشد
درکشاکش عالمی آورده است　نه تن تنها کـه تنها می کشد
میل ما دایم سوی بالا بود　لطف او ما را ببالا می کشد
درخرابات مغان بزم خوشی است　عشق عاشق را بآنجا میکشد

زلف سید دل ز یاران میبرد
وازخیالش سر بسودا میکشد

عشق مارا سوی دریا میکشد　گوئیا ما را بماوا می کشد
دلبر ما میکشد ما را بکش　خوش بوددلبرکه مارا میکشد
دل بدست زلف او دادیم و برد　وازخیالش سر بسودا می کشد
عشق سرمست است در کوی مغان　عاشقان راخوش بماوا میکشد
میکشد هرلحظه نقشی درخیال　صورتش برلوح اشیا می کشد
جذبه او میکشد ما را بخود　این کرم بین حق تعالی میکشد

هر کجارندی است درمیخانهٔ
خاطر سید به آن جا میکشد

یارسر مست است و ما را میکشد　دوستان را بی‌سر و پا می کشد
آمد آن موج محیط عشق او　خوش خوشی ما را بدریا می کشد
می کشد ما را بمیخانه مدام　خاطر ما هم بماوا می کشد
درکش خود میکشد دلکش مرا　زان کشش جانم به آنجا میکشد
از بلا چون کار ما بالا گرفت　مبتلا را دل ببالا می کشد
هر کجا او میکشد ما میرویم　کشته ایم وحق تعالی می کشد

نعمت الله میرود دامن کشان
جذبهٔ دارد که دلها می کشد

هردم بر آب چشم ما نقش خیالی میکشد　هر لحظه ازحالی دگر مارا بحالی میکشد
سلطان عشقش هر زمان مارا مثالی میدهد　و آن بیمثال ازخود بروی ما مثالی میکشد

گردل بدلبر میکشد او میکشد دل را بخود کوشش چه کار آید مرا صاحبکمالی میکشد
ساقی همیشه از کرم جامی برندی میدهد وآن رند مست از جام او آب زلالی میکشد
من نعمت الله یافتم نعمت بعالم میدهم
تا تو نه پنداری مرا میلم بمالی می کشد

دل سوی صاحب جمالی میکشد هر زمان نقش خیالی می کشد
هر نفس بر لوح جانم صورتی از مثال بی مثالی می کشد
میکشد ما را محول سو بسو هر دم از حالی بحالی می کشد
غم کجا گردد بگرد آن دلی کز هوای او ملالی می کشد
عقل ناقص کی کشد ما را چو ما عشق یاری بر کمالی می کشد
گر به میخانه کشد رندی تورا خوش برو نیکو خصالی می کشد
سیدم ساقی و جان من حریف
دمبدم جام زلالی میکشد

چشم ما نقش خیال او بر آتش میکشد نور دیده پیش مردم بیحسابش میکشد
ز آفتاب حسن او ذرات عالم روشن است لاجرم ذرات عالم آفتابش میکشد
خاطر زاهد بجنت گر کشد گو خوش بود جان ما جانانه مست خرابش میکشد
چشم ما در خواب اگر بیند خیال روی او خویشتن را پیشکش حالی بخوابش میکشد
همدم جام مئیم و محرم ساقی مدام همت عالی ما جام شرابش میکشد
در هوایش آب چشم ما بهر سو رو نهاد دیدهٔ تر دامنش دامن در آبش میکشد
نعمت الله در کش خود گر کشد یار خوشی
گو برو با او که در راه صوابش میکشد

مدام جام می او حیات می بخشد همیشه همت او کاینات می بخشد
کمال بخشش ساقی نگر که رندانرا شراب و جام ز ذات و صفات میبخشد
دلم بدردی دردش دوا کن و خوشباش که خستهٔ ودم او شفات میبخشد
چه قدر خرقه که زنار برمیان داریم بجای کعبه بما سومنات میبخشد
بیا که زنده دلان کشتگان معشوقند اگر تو کشتهٔ اوئی بمات میبخشد
دل یگانه من عاشقانه در دو سرا برای یکجهتی شش جهات میبخشد

هزار رحمت حق بر روان سید ما
که روح او دل ما را حیات میبخشد

ترك سرمستی مرادامن کشانم میکشد
باز بگشوده کنار و در میانم میکشد

در کش خود میکشد ما را بصد لطف و کرم
که چنینم مینوازد گه چنانم میکشد

کی کشد ما را چو لطفش میکشد ما را بناز
عاشق مست و خرابم کشکشانم میکشد

از بلای عشق او چون کار ما بالا گرفت
از زمین برداشته بر آسمانم میکشد

میکشم نقش خیالش بر سواد چشم خود
زانکه این نقش خیال او روانم میکشد

جذبه او میکشد خوش میکشد ما را بذوق
در کشاکش او فتادم چون دوانم میکشد

نعمة الله جمله عالم بسوی خود کشید
جان فدای او که عشق او بجانم میکشد

هر کسی نقشی بر آبی میکشند
یا خیالی سوی آبی میکشند

گرچه میبندند نقشی در خیال
پیش مه رویم نقابی میکشند

میکشندم در خرابات مغان
گوئیا مست و خرابی میکشند

عاشقیم و عاشقان را بیحساب
میکشند ودر حسابی میکشند

ما در میخانه را بگشوده ایم
باده نوشان خوش شرابی میکشند

سایه بان نعمت الله در نظر
بر مثال آفتابی میکشند

می محبت او راحتی بجان بخشد
حیات طیبه و عمر جاودان بخشد

بنوش جام شرابی که نوش جانت باد
که لطف ساقی ما رندرا بآن بخشد

زقبله سر کویش دگر نپیچم روی
اگر خدای مرا بعد از این امان بخشد

چه پادشاه کریم است حضرت سلطان
هزار گنج بهر بنده رایگان بخشد

بعشق داغ محبت نهاده ام بر دل
ببین نشان محبت که آن نشان بخشد

کمال بخشش ساقی نگر که رندان را
شراب و نقل فراوان بهر زمان بخشد

چنانکه سید ما بخشش از خدا دارد
عجب مدار که او نیز آنچنان بخشد

هر چه بخشد خدا بما بخشد
پادشاهی بهر گدا بخشد

بحر رحمت بما روان سازد | آبروئی بعین ما بخشد
دردی درد عشق او مینوش | تا بلطفش تو را دوا بخشد
می به بیگانه کی دهد ساقی | ساغر می بآشنا بخشد
در خرابات اگر فنا گردی | از حیاتش تو را بقا بخشد
بندگی کن که حضرت سلطان | هرچه خواهی از او تو را بخشد

بینوایان نوا از او یابند
نعمت الله به بینوا بخشد

نعمت الله خدا بما بخشید | خوش نوائی به بینوا بخشید
گنج اسما بما عطا فرمود | پادشاهی باین گدا بخشید
خلعتی خوش مرصع از کرمش | رحمتی کرد و آن بما بخشید
هرچه خواهد چنین چنان بخشد | کس نگوید که او چرا بخشید
هم نبوت بانبیا او داد | هم ولایت باولیا بخشید
دل اگر بردجان کرامت کرد | درد اگر داد هم دوا بخشید

سیدی ساخت بنده خود را
منصب عالیی مرا بخشید

نعمت الله خدا بما بخشید | اینچنین نعمتی خدا بخشید
می خمخانه حدوث و قدم | بمن رند بینوا بخشید
سلطنت بین که حضرت سلطان | پادشاهی باین گدا بخشید
دردی درد دل بسی خوردیم | عاقبت درد را دوا بخشید
بخشش اوست هرچه ما داریم | هرچه داریم او بما بخشید
چشم ما شد بنور او روشن | لاجرم او بما لقا بخشید

ما چو فانی شدیم دره عشق
جاودان او بما لقا بخشید

می خمخانه بما بخشید | این سعادت بما خدا بخشید
گنج اسما نثار ما فرمود | پادشاهی باین گدا بخشید

جام گیتی نما بما پیمود دیده روشنی مرا بخشید
دردی درد او بسی خوردیم درد دردش بما دوا بخشید
بندهٔ خویش را عطائی داد کرد آزاد و ملکها بخشید
در همه آینه جمال نمود از همه رو بما لقا بخشید
ما چو فانی شدیم از عالم جاودان منصب بقا بخشید
بخشش اوست هرچه ما داریم کس نگوید که او چرا بخشید
نعمت الله روانه ما کرد
این چنین نعمتی بما بخشید

جام گیتی نما بما بخشید دولتی خوش بما خدا بخشید
نظری کرد گنج هر دو سرا پادشاهی بیك گدا بخشید
می خمخانه حدوث و قدم ساقی مست ما بما بخشید
دردی درد دل بسی خوردیم عاقبت درد را دوا بخشید
نقد مجموع مخزن اسرار کرم او بما عطا بخشید
حاکم است او هر آنچه خواست کند کس نگوید که او چرا بخشید
نعمت الله بما عطا فرمود
خوش نوائی به بینوا بخشید

دامن از تر دامنان جان پدر باید کشید دست خود از دست هر بی پا و سر باید کشید
عشق میبازی طریق عاشقان باید سپرد میل حج داری بلای بحر و بر باید کشید
درد دردت گر دهد چو نصاف درمان نوش کن ور می صافت دهد در دم ببر باید کشید
گر بدور حسن او دیدی بلای او چه سود چونکه ناچار است دردور قمر باید کشید
توتیای دیده ما خاك پای عاشقان اینچنین خوش توتیائی در بصر باید کشید
نعمت الله را اگر خواهی که مهمانی کنی سفرهٔ گرد جهان سر تا بسر باید کشید
ور بقدر همتش سازی سرائی مختصر
چار دیواری به هفت اقلیم در باید کشید

از احد احمد آشکارا شد هم باحمد احد هویدا شد
در شهادت احد کمر بر بست میم احمد زغیب پیدا شد

آن یکی در عدد ظهوری کرد　　صد عدد از یکی مهیا شد
قطره و بحر وجو همه آبند　　ما نگوئیم قطره دریا شد
موج بحریم و عین ما آب است　　نتوان گفت ما که از ما شد
آفتاب وجود رو بنمود　　ذرهٔ کاینات در وا شد
آمد و شد حقیقتاً خود نیست　　بمجاز است کامد و یا شد
خم می خوش خوشی بجوش آمد　　راز سر بسته آشکارا شد

نعمت‌الله پرده را بر داشت
مشکلاتی که بود حل وا شد

آفتابی بماه پیدا شد　　صورت و معنئی هویدا شد
ظاهر و باطنی بهم بنمود　　اول و آخری مهیا شد
در همه آینه یکی بیند　　دیده روشنی که بینا شد
آمد و شد حقیقتا خود نیست　　بمجاز است کامد و با شد
بخرابات رفت خاطر ما　　چون از آنجاست باز انجا شد
جان در یاد لم قفس بشکست　　مرغ آبی بسوی ما وا شد

نعمت‌الله خدا بما بخشید
نقد سید به بنده پیدا شد

واحدی در کثیر پیدا شد　　احدی لاجرم هویدا شد
جام گیتی نما بما دادند　　صورت و معنئی مهیا شد
نور اول خوشی تجلی کرد　　نیك بنگر که عین اشیا شد
بوی یوسف ز مصر عشق آمد　　چشم یعقوب عقل بینا شد
هر حبابی که بود ازین دریا　　عاقبت باز عین دریا شد
در دو عالم کسی یگانه شود　　کز شش و هفت و هشت یکتا شد

سید از ماجدا افتاد ولی
چون ز ما بود باز از ما شد

نیمشب ماه ما هویدا شد　　گوئیا آفتاب پیدا شد
جان ما گرد بحر میگردید　　خود در افتاد و غرق دریا شد

نور رویش بچشم ما بنمود	دیده ما تمام بینا شد
آمد و تخت دل روان بگرفت	پادشاه ممالك ما شد
عین اول خوشی تجلی کرد	در مزایا ظهور اسما شد
جام می را بهمدگر آمیخت	بزم مستانهٔ مهیا شد

سازما را بلطف خود بنواخت
نعمت‌الله بذوق گویا شد

سلطان سرا پرده میخانه کجا شد	از مجلس رندان خرابات کجا شد
معنیش هم اینجاست اگر صورت او رفت	پنهان ز نظر گشت نگوئی که فنا شد
هر رند که در کوی خرابات در آمد	از دار فنا آمد و با دار بقا شد
ما جام حبابیم و پر از آب حیاتیم	سیراب شود هر که چو ما همدم ما شد
سلطان سرا پردهٔ میخانه عالم	از ذوق گدایان خرابات گدا شد
صوفی بصفا دردی دردش چو بنوشد	این درد بود صافی و آن درد دوا شد

یاری که چو ما بندگی سید ما کرد
هر چند گدا بود شه هر دو سرا شد

هر که او آشنای سلطان شد	گر چه جان بود عین جانان شد
هر که با ما نخورد جام شراب	به یقینم که او پشیمان شد
هر که در مجلسم دمی بنشست	شد یقینم که او پشیمان شد
این جهان را به نیم جو نخرد	آنکه یکدم حریف رندان شد
هر که جمعیتی ز خویش نیافت	دم آخر که شد پریشان شد
این دوئی محو گشت و عین یکی	اینچنین آمد این چنان آن شد

بنده اوست سید عالم
بر همه کاینات سلطان شد

سنبل زلف او پریشان شد	حال جمعی نکو پریشان شد
باد با زلف او دمی دم زد	زلف او هم بر و پریشان شد
جمع بودیم از پریشانی	جمع ما و بمو پریشان شد
گفت و گو در میان ما آمد	قصه از گفتگو پریشان شد

آنچنان جمع واینچنین جمعی — من ندانم که چون پریشان شد
زلف او مجمع دل ما بود — گرچه از ما و تو پریشان شد

نعمت الله بعشق زلف نگار
آمد وسو بسو پریشان شد

بلبل جان چو ساکن تن شد — مجلس کاینات گلشن شد
آفتاب وجود رو بنمود — شب امکان چون روز روشن شد
گنج اسما نثار ما فرمود — نقد هر یك از آن معین شد
بود پیدا ولی نهان از ما — آمد اینجا بما مبین شد
عین اول ظهور چون فرمود — واضح و لائح و مبرهن شد
جام گیتی نما چو صیقل یافت — حسن آمد بحسن واحسن شد

نعمت الله جمال را بنمود
نور او نور دیده من شد

بعشق چهره لیلی دل بیچاره مجنون شد — ببوی سنبل زلفش دماغ عقل مفتون شد
چو بلبل در گلستان سر کویش همی نالم — از آندم کز غم عشقش دلم چو نغنچه پرخون شد
نمیگویم که درد دل بوصل اودوا سازم — ولی میبینم ازهجرش که دردی دیگر افزون شد
سر زلف سیه دیدم شدم شیدا وسودائی — ندانم تا دل مسکین در آن دام بلاچون شد
بروای عقل ازعاشق مجورای خردمندی — که عشقش دردرون آمدز خلوت عقل بیرون شد
بیاور ساقیا جامی که مستم توبه بشکستم — بگو مطرب نوائی خوش که لیلی باز مجنون شد

چرا گوئی دل ازدستت نباید داد ای سید
مکن عیب من بیدل که کار ازدست بیرون شد

بسرا پردهٔ میخانه روان خواهم شد — خوش شبی معتکف کوی مغان خواهم شد
بخرابات فنا رخت بقا خواهم برد — ترك خود کرده و بی نام نشان خواهم شد
گرچه در میکدهٔ پیر مغان پیر شدم — باز از دولت آن پیر جوان خواهم شد
چشم من غیر خیالش چو نمی بندد نقش — هر چه بینم بخیالش نگران خواهم شد
هر کجا جام مئی بود بدست آوردم — گوئیا ساقی رندان جهان خواهم شد
ماچه موجیم ودراین بحر پدید آمده ایم — یك دمی همدم من شو که نهان خواهم شد

نعمت الله چو خیالی که تو بینی درخواب
ورچنین نیست در این هفته چنان خواهم شد

عاقبت سید ما سوی مغان خواهد شد بسرا پرده میخانه روان خواهد شد
گر بگویند که فرما و بیا مستانه زنده انگشت خوشی رقص کنان خواهد شد
آفتابی است که از مشرق جان می تابد گرچه از دیده ما باز نهان خواهد شد
همه عالم چو بود آینهٔ حضرت او در همه آینه برخود نگران خواهد شد
عین ما آب حیاتست وحبابش خوانند زود بینند که بی نام و نشان خواهد شد
جام می آمد و آورد پیام ساقی که دمی همدم ما شو که چنان خواهد شد

صحبت سید سر مست غنیمت میدان
که در این یکدو سه روزی ز جهان خواهد شد

مه ز برج شرف چو طالع شد جامع صورتین واقع شد
چون جمالش در آینه بنمود نام آئینه کون جامع شد
این عجب بین که واضع اشیاء هم بموضوع خویش واقع شد
هر که بی جام می دمی دم زد حیف از آن دم زدن که ضایع شد
همت ما محیط می جوید مکنش عیب اگرچه طالع شد
یار ما نیست آنکه چون زاهد بخیالی ز دوست قانع شد

نعمت الله چو در سخن آمد
روح قدسی رسید و سامع شد

عشق او باجان ما پیوسته شد زنده آمد دل از آن پیوسته شد
آب چشم ما بگلشن رو نهاد غنچه گشت و خوشخوشی گلدسته شد
عشق سرمست است و میگوید سرود عقل مخمور است از آن دلخسته شد
مرغ دل در دام زلف او فتاد سر نهاد و هو بهو پا بسته شد
تا باو پیوست جان من تمام از همه کون و مکان خوش رسته شد
در دل من غیر او را راه نیست خانه خالی ورا در بسته شد

نعمت الله عاشقانه جان بداد
رند سرمست از جهان وارسته شد

بحر عشقش را کران پیدا نشد واصل دریای او جز ما نشد
در سرا بستان مستان ره نبرد هر که چون ماسو بسوجویا نشد
دیدهٔ ما تا نظر از وی نیافت چشم نا بینای ما بینا نشد
جان ما تا مبتلای او نگشت هر که راسر درسر سودا نشد
سر فرازی در میان ما نیافت هر که را سر درسر سودا نشد
در حریم عشق عاشق پی نبرد در ره معشوق تا پویا نشد
هر پریشان گو نشد ازجمع ما دولت پنهانیش پیدا نشد
هر که آمد سوی ما سر مست رفت هیچکس تشنه ازاین دریا نشد
تاحدیث عشقبازی گفته اند
همچو سید دیگری گویا نشد

بجز میخانه جای ما نباشد هوائی چون هوای ما نباشد
بیادردی دردش نوش میکن که خوشتر زین دوای ما نباشد
نیابد پادشاهی یا ولایت اگر سلطان گدای ما نباشد
بقای جاودان داریم ازعشق غم ما از فنـای ما نباشد
بصدق دل بجانان جانسپردیم بغیر او جزای ما نباشد
خدای هردوعالم جز یکی نیست یکی دیگر خدای ما نباشد
بجز انعام عام نعمت الله
نوای بی نوای ما نباشد

وجود صورت ومعنی زجود ما باشد وجود جود برما وجود ما باشد
حباب وموج که پیداشده درین دریا هر آنچه بود وبودعین بود ما باشد
ملك بامر خدا سر نهاده است زمین برای رفعت خود درسجود ما باشد
حیات آب حیات از حیات ما دارد بقای زنده دلان هم زجود ما باشد
بسمع جان شنود عقل کل شود خاموش در آن مقام که گفت وشنود ما باشد
بسوخت آتش ما عود مجمر افلاك دماغ چرخ معطر زدود ما باشد
چو نور سیدهٔ ما شاهد است ومشهود است
یقین که در همه عالم شهود ما باشد

گر نه او یار غار ما باشد　　در دو عالم که یار ما باشد

ما کجا دوستدار او باشیم　　گر نه او دوستدار ما باشد

شاد مانم بدولت غم او　　زانکه او غمگسار ما باشد

رندی و عاشقی و میخواری　　پیشه و کار و بار ما باشد

پادشاهیم و شاهد و ساقی　　بر یمین و یسار ما باشد

سخن ما که روح می بخشد　　در جهان یادگار ما باشد

نعمت الله که جان ما بفداش
سید و خواندگار ما باشد

همه عالم فدای ما باشد　　هرچه باشد برای ما باشد

فقر ما تاج سلطنت بخشد　　شاه عالم گدای ما باشد

بود و نابود صورت و معنی　　از فنا و بقای ما باشد

قبلهٔ عاشقان سر مستان　　در خلوت سرای ما باشد

دردمندیم و درد مینوشیم　　درد و دردش دوای ما باشد

لذت عمر جاودان دارد　　هر که او مبتلای ما باشد

بندهٔ سید خراباتیم
دیگری کی بجای ما باشد

بکام ما بود عالم اگر او یار ما باشد　　چنین دولت نمی‌دانم در اینعالم کرا باشد

درخلوت سرای او بهشت جاودان ماست　　چه خوش ذوقیکه رندانرا در اینخلوتسرا باشد

خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می بردست　　زهی توبه در این حالت بنزد ما خطا باشد

بیا و دردی دردش بدست دردمندان ده　　که درد درد او ما را به از صاف دوا باشد

بتیغ عشق اگر کشته شوی چون ما غنیمت دان　　که جانت زنده جاوید و جانان خونبها باشد

ز نور آفتاب او همه عالم منور شد　　نمیبینیم یك ذره که بی نور خدا باشد

بجان سید عالم که بنده بنده جا نیست
از آن شد هر که میبینی گدای این گدا باشد

بیمن دولت وصلش جهان در حکم ما باشد　　چنین شاهی که ما داریم در عالم کرا باشد

خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می بردست　　چنین بزمی ملوکانه نمیدانم کجا باشد

اگر دردلی داری بیا و نوش کن جامی   که جام درد درد او به از صاف دوا باشد

چنان مستغرق عشقم که خود از وی نمیدانم   در این دریا بهر سوئی که بینم عین ما باشد

محب غیر کی باشم چو یار نعمت اللهم

کجا با خلق پردازم چو محبوبم خدا باشد

هر که را شیخ آن چنان باشد   شرفش بر همه جهان باشد

دایره گرد او بود پرگار   او چو قطب است و در میان باشد

صورتش خلق و معنیش حق است   راحت جان انس و جان باشد

هر که با او نشست سلطان شد   زانکه او پادشه نشان باشد

هرچه خواهی از او همان یابی   زان که او را همین همان باشد

همه محکوم حضرتش باشند   حکم او بر همه روان باشد

نعمت الله مرید حضرت اوست

لاجرم پیر عاشقان باشد

گفتم بخواب بینم گفتا خیال باشد   گفتم رسم بوصلت گفتا محال باشد

گفتم که در خرابات خواهم که بار یابم   گفتا اگر در آئی آنجا مجال باشد

سرچشمهٔ حیاتست ما خضر وقت خویشیم   در جام ما همیشه آب زلال باشد

شادی روی ساقی ما می مدام نوشیم   بر غیر اگر حرام است بر ما حلال باشد

گر عاقلی بگوید عقل تو گشت ناقص   نقصان عاقل آنست ما را کمال باشد

از آفتاب حسنش شد عالمی منور   ما روشنیم از وی او بی زوال باشد

نقش خیال بگذار نقاش را طلب کن

جز عین نعمت الله نقش خیال باشد

همه عالم خیال او باشد   در خیال آن جمال او باشد

هر خیالی که نقش میبندم   نظرم بر کمال او باشد

در همه آینه چو می نگرم   صورت بی مثال او باشد

جنت هر کسی سزای ویست   جنت ما وصال او باشد

مالك لم یزل خداوند است   ابدا لایزال او باشد

همه را رو باوست از همه رو   همه را خود مآل او باشد

کفر و ایمان بنزد اهل دلان از جمال و جلال او باشد
موج و بحر و حباب ما بنگر همه آب زلال او باشد
گفتهٔ سیدم بجان بشنو
زانکه سحر حلال او باشد

تو را اهل نظر خوانم گرت منظور او باشد نظر باز خوشی باشی چو منظورت نکو باشد
خیالش نقش میبندم بهر صورت که پیش آید کجا غیری توان دیدن چو هر چه هست او باشد
ز آب چشم ما دایم بود خوش روی ما تازه چو خوشروئی که پیوسته چو ما با آبرو باشد
بیا و خرقهٔ خود را بآب می نمازی کن چو جان ما گرت میلی بسوی شست و شو باشد
در آنحضرت که غیر او نگنجد غیر او غیری چه جای این و آن دارد چه قدر ما و تو باشد
خراباتست و ما سر مست و ساقی جام می بر دست نیاید عقل اگر آید مگر خواجه ولو باشد
بیا از نعمت‌الله جو مرادی را که می خواهی
که کام دل از او یابی تو را گر جستجو باشد

هر که او را خبر از اهل دلانش باشد یاری اهل دلان در دل و جانش باشد
دردمندی که بجان دردی دردش نوشد راحت جان طلبی درد و جهانش باشد
آتش عشق دلم سوخت چنان داغی را در قیامت چو بجویند نشانش باشد
دیده اهل نظر نور از او می یابد این چنین نور چنان عین عیانش باشد
عاقل ار عشق ندارد بر ما آتش نیست رند مستی طلب ای دوست که آتش باشد
هر گدائی که بود بر در سلطان دائم همچو ما برد و جهان حکم روانش باشد
نعمت‌الله بسی بندگی سید کرد
لاجرم منصب عالی چنانش باشد

ناز با یار غار خوش باشد آن میان در کنار خوش باشد
نقش رویش خیال میبندم در نظر آن نگار خوش باشد
عشق او آفتاب تابان است مهر او بی غبار خوش باشد
نور او را بنور او بنگر آن نهان آشکار خوش باشد
لیس فی‌الدار غیره دیار درچنین دار یار خوش باشد

درهمه چون جمال او پیداست گر یکی ور هزار خوش باشد

بلبل مست وصحبت سید

بابت گلعذار خوش باشد

عاشق و یار خویش خوش باشد دل و دلدار خویش خوش باشد

زاهد وزهد ورندومی خواری هر کس و کار خویش خوش باشد

بلبل مست و عاشق شیدا خودو گلزار خویش خوش باشد

بار عشقش نهاده‌ام بر دل میکشم بار خویش خوش باشد

عاشقانه بدردی دردش کرده تیمار خویش خوش باشد

عشق بازی است کار دل دائم دل بکردار خویش خوش باشد

نعمت‌الله خوش بود با من

یار با یار خویش خوش باشد

مدام همدم جام شراب خوش باشد همیشه عاشق مست وخراب خوش باشد

بیا به مکتب ما و کتاب عشق بخوان که خواندن از سر ذوق اینکتاب خوش باشد

بیا که ساقی ما مجلس خوشی آراست بیا که دیدن او بی نقاب خوش باشد

رسید ساقی سرمست وجام می بردست حریف رند چنین بیحجاب خوش باشد

خیال عارض او نقش میکشم برچشم نگر که نقش خیالش در آب خوش باشد

هزار شاه گدای جناب ما باشد اگر بجانب ما آن جناب خوش باشد

خوش است گفته سید که از سر ذوق است

بذوق هر که بگوید جواب خوش باشد

ما عاشق و مستیم کرامات چه باشد ما باده پرستیم مناجات چه باشد

ما همدم رندان سرا پرده عشقیم در خلوت ما حالت طامات چه باشد

گفتیم چنان است چنین بود که گفتیم اینست کرامات کرامات چه باشد

ماعاشق مستیم زجام می وحدت خود کثرت معقول وخیالات چه باشد

چون خلوت ما گوشه میخانه عشق است با منزل ما راه و مقامات چه باشد

ای زاهد سجاده نشین کعبه کدام است وی عاشق میخواره خرابات چه باشد

سید چو همه اوست چه پیدا و چه پنهان
احوال بدایات و نهایات چه باشد

کرمش گنج بی کران باشد　　آب رحمت بجام جان باشد
نقد گنجینه حدوث و قدم　　بر سر و پای عاشقان باشد
ابر چون آبروی دریا دید　　آب بر روی ما روان باشد
خوش گلابی بصورت و معنی　　بر رخ خوب همکنان باشد
می چو در جام ریخت ساقی ما　　هر چه در جام باشد آن باشد
رشحهٔ نور خود بما پاشید　　ابدا بر همه چنان باشد
نعمت الله جواهر توحید
بر سر جمله عاشقان باشد

رند مست از بلا نه اندیشد　　از فنا و بقا نه اندیشد
درد مندی که درد می نوشد　　خوش بود از دوانه اندیشد
هر که خمخانه میخورد بدمی　　از می جام ما نه اندیشد
عقل را پیش عشق قدری نیست　　پادشه از گدا نه اندیشد
بینوائی که در عدم گردد　　بی وجود از فنا نه اندیشد
دو سرا را به نیم جو نخرد　　بلکه از دو سرا نه اندیشد
نعمت الله گنج اسما یافت
از غنای شما نه اندیشد

هر که او را بنور او بیند　　هر چه بیند همه نکو بیند
آنکه با ما نشست در دریا　　عین ما دید و سو بسو بیند
روی غیری ندیده دیده ما　　غیر چون نیست دیده چو بیند
هر که در آینه کند نظری　　جان و جانانه رو برو بیند
چشم باریك بین سید ما
رشته یکتوست کی دوتو بیند

نقش خیال عالم عارف بخواب بیند　　صورت چو جام یابد معنی شراب بیند
دریادلی که چون ما در بحر ما در آید　　موج و حباب و قطره در عین آب بیند

چون نور آفتابست درروی ماه پیدا		هم ماه را بیابد هم آفتاب بیند
تو تشنه در بیابان دایم سراب بینی		عارف چو ماسرابی اندر سراب بیند
رندی که درخرابات باما دمی بر آرد		هر کس که بیند اورا مست وخراب بیند
هر کو حجاب دارد اودرحجاب ماند		گر بیحجاب گردد او بیحجاب بیند

در گلستان سید خوش بلبلان مستند
هر گل که او بچیند در گل گلاب بیند

دلبر سرمست ماعزمی بدریا می کند		منع نتوان کردنش چون میل ماوا میکند
چشم ما پر آب کرده خوش نشسته درنظر		این عنایت بین که او بادیدهٔ ما میکند
آفتاب حسن او هر جا که بنماید جمال		هرچه آن پنهان بود چون نور پیدا میکند
چشم مردم دیده ماروشن است از نور او		این نظر صاحب نظر باچشم بینا میکنند
درخرابات مغان مست خراب افتاده ایم		هر که دارد دولتی رغبت بآنجا میکند
کار دل ازعشق بالائی چنین بالا گرفت		لاجرم جان عزیزان قصد بالا می کند

پادشاه است او وسید بنده فرمان او
دلخوشست ارچه جفای جان شیدا میکند

ما مریدیم و پیر ما مرشد		ره روانیم و رهنما مرشد
رو نوائی زیار مرشد جو		که دهد بی ریا نوا مرشد
نبری ره بخانـه اصلی		گر نیابی دراین سرا مرشد
روز وشب ازخدای خود میجو		کاملی تابود تورا مرشد
بحر مارا کرانه پیدا نیست		غرق آبیم وعین ما مرشد
درد دردش بنوش وخوش میباش		که کند درد تو دوا مرشد

هر که ارشاد نعمت الله یافت
دائما خواهد از خدا مرشد

هر که در کوی تو جانا نفسی بنشیند		نیست ممکن که دمی بیهوسی بنشیند
ننشیند دل من یك نفسی از سر پا		تا که در صحبت توخوش نفسی بنشیند
خلوت نقش خیال تو بود خانه چشم		نتوان دید که غیر از تو کسی بنشیند
برسر راه تو گرچه عسسان بسپارند		نیست عاشق که ز خوف عسسی بنشیند

مدتی شد که سر کوی تو میجست دلم　　　　ازدرت دور مکن گرچه بسی بنشیند

کس بفریاد من عاشق شیدا نرسد　　　　مگر آنروز که فریاد رسی بنشیند

نعمت الله بخلوت ننشیند بی تو

شاهبازی است کجا درقفسی بنشیند

خوشست این دیده روشن که غیر او نمیبیند　　　　اگر بیند کسی غیرش بگو نیکو نمیبیند

اگرچه دیده احول یکی را دو نماید رو　　　　بحمدالله که چشم من یکی را دو نمیبیند

بچشم او توان دیدن جمال بیمثال او　　　　بغیر از روی ننماید کسی را رو نمی بیند

هر ادمردم از دیده نظر کردن بروی اوست　　　　و گر نه دیدهٔ نبود که روی او نمی بیند

نبیند چشم نابینا جمال ماه تابان را　　　　اگر صد سال میگویم نداند چو نمی بیند

مگر سر رشته گم کردی که این رشته دو تو دیدی

ببین در دیده سید که جز یکتو نمی بیند

چشم ما عین ما بما بیند　　　　هم بنور خدا خدا کند

دیده ما ندیده غیری را　　　　غیر چون نیست او که را بیند

هر که خود بین بود نبیند او　　　　زانکه خود بین همه خطا بیند

هر که با ما نشست در دریا　　　　عین ما آشنای ما بیند

عارفی کو جمال او را دید　　　　دیده باشد باو چروا بیند

بخرابات رندی ار آید

سید مست دو سرا بیند

چه خوش چشمی که نور او بنور روی او بیند　　　　چو نور روی او باشد همه چیزی نکو بیند

کسی کورا بخود بیند کجا من عارفش خوانم　　　　من آنکس عارفش خوانم که نور او باو بیند

بود این رشتهٔ یکتو ولی احول دو تو یابد　　　　چو گم کردست سر رشته از آنیکتو دو تو بیند

کسی کومست شد از می چه داند جام و پیمانه　　　　مگر رندی بود سرخوش که مینو شد سبو بیند

اگر آئینهٔ روشن محبی در نظر آرد　　　　خود و محبوب در یکجا نشسته رو برو بیند

نبیند چشم دریابین بغیر از عین ما دیگر　　　　اگر سرچشمهٔ یابد و گردر آب جو بیند

خیالی گر پزد شخصی که سید غیر او دیده

بگو چون نیست غیر او نکوئی غیر چو بیند

دیدهٔ ما چو روی او بیند هر چه بیند همه نکو بیند
چشم اهل نظر چو روشن از اوست عین او را بعین او بیند
رشته یکتو است نزد بیننده دیدهٔ غیر اگر دو تو بیند
آینه عاشقی که می نگرد خود و معشوق رو برو بیند
نعمت الله یکی است در عالم
کی چو احول یکی بدو بیند

این دل دریا دل ما عزم دریا میکند دارد او حب وطن میلی بماوا میکند
دل چو پر کاری روان گردد بگرد نقطهٔ دایره نقش خیالی را هویدا میکند
دیدهٔ ما روی او بیند بنور روی او این عنایت بین که او باچشم بینا میکند
شرح اسما مینویسد دل بلوح جان ما عاشقانه روز و شب احصای اسما میکند
دل بمیخانه فتاد و خاطرش آنجا نشست دائما جائی چنان از ما تمنا میکند
هر نفس آئینه دل نور می بخشد بدل وه چه حسنست اینکه او هر لحظه پیدا میکند
نعمت الله نعمتی ز انعام منعم یافته
اینچنین خوش نعمتی ایثار اشیا میکند

دل باز عزم کعبه مقصود میکند جانم سجود حضرت معبود میکند
عود دلم در آتش عشقش روان بسوخت عیبم مکن اگر نفسم دود می کند
خوش آتشی و عود خوشی سوختم سوختی این لطف او نگر که چه با عود میکند
آنکس که میخرد غم عشقش بکاینات نیکو تجارتی و خوشی سود میکند
رندی که میرود بخرابات عاشقان با او برو که میل به بهبود می کند
او آفتاب عالم و ما سایه بان او چندان غریب نیست اگر جود میکند
سید بجود بنده معدوم خویش را
می بخشدش وجودی و موجود میکند

درخرابات مغان خمخانه جوشی می کند جان مستم از هوای او خروشی میکند
باد پیماید بدشت و میرود عمرش بباد زاهدی کو غیبت باده فروشی می کند
دردسر میداد عقل از خانه بیرون کردمش ایستاده بر در و دزدیده گوشی میکند
دیگ سودائی پزیم و آتشی برجان ماست عیب ما جانا مکن گر دیگ جوشی می کند

در تعجب مانده‌اند اصحاب دنیا سربسر کاین همه رندی چرا این خرقه‌پوشی می کند
از بیان این معانی چون عبارت قاصر است میر سرمستان بیانش با خموشی میکند
نعمت‌الله جام می بر دست میگیرد مدام
هر زمان میلی بسوی باده نوشی میکند

ترک عشقش ملک جان بگرفت و غارت میکند حاکم است و پادشاهانه امارت میکند
میکند ویران سرای عقل و بیخش می کند آنگهی از لطف خود آن را عمارت میکند
جانفروشی می کند دل بر سر بازار عشق سودمی یابد در این سودا تجارت می کند
هر که درد درد عشق او بدرمان می‌دهد بیخبر در دین ودر دنیا خسارت می کند
عشق سرمست است ودر کوی مغان دارد وطن میزند خوش چشمکی ما را اشارت می کند
خلوت ما قبله حاجات سر مستان بود هر کجا رندیست می آید زیارت می کند
نعمت‌الله سرخوش است ازعشق میگوید سخن
عقل کل تحصیل این لفظ و عبارت می کند

آب چشمم دمبدم از دل روایت می کند قصه جانم بسوز دل حکایت می کند
عاشق مستیم وعقل ازخانه بیرون کرده‌ایم در بدر میگردد و از ما شکایت می کند
دست ما بگرفت آن سلطان وما را بر گرفت پادشاه عادل و ما را حمایت میکند
در ازل بنواخت ما را همچنانی تاابد لطف او پیوسته با ما این عنایت میکند
پیر ما عشق است ودعوت میکند ما را بمی مرشد عشق است وارشاد وهدایت می کند
شاه ما ساقی میخواران بزم وحدت است عاشقانه رند را نیکو رعایت می کند
مطرب عشاق ما مستانه میگوید سرود
نعمت‌الله این غزل ازوی روایت می کند

عاشق جانانم و جانم خروشی میکند مستم واز مستیم خمخانه جوشی می کند
خستگان عشق را ساقی شرابی میدهد این دوا از بهر درد درد نوشی می کند
میدهد محمود ایاز خویش را تشریف خاص پادشاهی این کرم با کهنه پوشی می کند
دردسر میداد عقل ازخانه بیرون کردمش ایستاده بر در و دزدیده گوشی میکند
چون کنم اسرار دل با زاهد هشیار فاش جان سر مستم هوای می فروش می کند
گفتمش جامی بده گفتا بگیر اما خموش جانم ازذوق این حکایت باخموشی می کند

نی حدیث نعمت الله میکند با عاشقان

ناله‌اش بشنو که ازجان خوش خروشی میکند

کشته عشق او شفا چه کند　　مردهٔ درد او دوا چه کند

پادشاهی گدای او دارد　　بینوای درش نوا چه کند

راحت جان مبتلا است بلا　　مبتلا ناله از بلا چه کند

دنیی و آخرت مده که دلم　　رند مست است واین بها چکند

میدهی پند رند تا چه شود　　میدهی پند مست تا چه کند

درخرابات عشق مست وخراب　　باده نوشیم تا خدا چه کند

نعمت الله کشته عشق است

این چنین کشته خونبها چکند

خسته عشق تو بیچاره شفا را چه کند　　مبتلای غم تو غیر بلا را چه کند

کشته عشق تو چون از تو بلا میبیند　　همچو منصور فنا دار بقا را چه کند

درد مندیکه چو ما دردی دردت نوشد　　با چنین درد خوشی صاف دوا را چکند

آنکه در میکده عشق تو یابد جائی　　نزهت باغچهٔ هردو سرا را چکند

بنده عشق تو چون سید هر سلطانست

منصب دینی و عقبی گدا را چکند

دل عاشق نظر بجان نکند　　خاطرش میل با جنان نکند

ایکه گوئی که ترك رندی کن　　رند سر مست آنچنان نکند

دنیی و آخرت مده که دلم　　التفاتی باین و آن نکند

رند مستیم نام ما که برد　　بینشان را کسی نشان نکند

جرعهٔ می بجان خرید دلم　　کرد سودائی وزیان نکند

عاشق ورند مست او باشیم　　عاشق انکار عاشقان نکند

نعمت الله حریف و می درجام

هیچکس توبه این زمان نکند

یاری که می ننوشد او ذوق ما چه داند　　ناخورده درد دردش صاف دواچه داند

همدم نگشته با جام ساقی کجاشناسد　　میخانه را ندیده بزم خدا چه داند

حالم ز عاشقان پرس تا با تو باز گویند — از عاقلان چه پرسی غافل مرا چه داند
از جام ابتلایش دونی که مبتلا راست — هر کو بلا ندیده ذوق بلا چه داند
گوید که ماجرائی با رند مست دارم — رندی که مست باشد او ماجرا چه داند
نوری که در دل ماست خورشید ذرهٔ اوست — هر بی بصر ز کوری نور و ضیا چه داند

سلطان خبر ندارد از حال نعمت‌الله
اسرار پادشاهی مرد گدا چه داند

غیر او کی بیاد ما ماند — دیگری یار ما کجا ماند
درد دردش بیا و ما راده — که مرا خوشتر از دوا ماند
ما نبودیم و حضرت او بود — چون نمانیم ما خدا ماند
نیست بیگانه از خدا چیزی — هر چه ماند بآشنا ماند
اینعجب بین که حضرت سلطان — در نظر گه گهی گدا ماند
هر که مه روی خویش را بیند — خوبی او کجا بما ماند

بزم عشق است و سید سرمست
بنده مخمور خود چرا ماند

عهد با زلف تو بستیم خدا میداند — سر موئی نشکستیم خدا میداند
با خیال تو نشستیم بهر حال که بود — نزد غیری ننشستیم خدا میداند
هر خیالی که گشادیم بر ویش دیده — در زمان نقش تو بستیم خدا میداند
سر ما از نظر اهل نظر پنهان نیست — در همه حال که هستیم خدا میداند
در دل ما نتوان یافت هوای دگری — جز خدا را نپرستیم خدا میداند
گر همه خلق جهان مستی ما دانستند — گو بدانند که مستیم خدا میداند

در خرابات مغان سید سرمستانیم
تو چه دانی ز چه مستیم خدا میداند

دل چو دم از عشق دلبر میزند — پشت پا بر بحر و بر بر میزند
در خرابات فنا جام بقاء — شادی ساقی کوثر میزند
عشق میگوید دل و دلبر یکی است — عقل حیران دست بر سر میزند
دل بجان نقش خیالش میکشد — مهر مهرش نیک بر زر میزند

از دل خود دلبر خودرا طلب — کو دم از الله اکبر میزند
گرچه گم‌شد یوسف گل‌پیرهن — از گریبان تو سر برمیزند
نعمت‌الله جان سپاری میکند
خیمه بر صحرای محشر میزند

مرغ زیرک بین که یاهو میزند — روز و شب با اوست کوکو میزند
ذهن تیرانداز ما بر هر نشان — میشکافد مو و بر مو میزند
در خرابات مغان سلطان عشق — خیمهٔ دولت بهر سو میزند
باش یك رو در طریق او که او — بوسه ها بر روی یك‌رو میزند
شهر دل راشه عمارت میکند — سنجقش بر برج و بارو میزند
می‌نوازد مطرب عشاق ساز — ساز چون نیکوست نیکو میزند
نعمت‌الله رند سرمستی بود
ساغر می شادی او میزند

عاشقی کاز عشق او دم میزند — پشت پا بر هر دو عالم میزند
هر که او شیدای زلف و روی اوست — کفر و ایمان هردو برهم میزند
مطرب عشاق ساز ما نواخت — گه نوای زیر و گه بم میزند
از دل ما جو معمای وجود — کو نفس از اسم اعظم میزند
نعمت‌الله عالم معنی دل است
از ادب والله اعلم میزند

ذوق ما در جهان نمیگنجد — حال ما در بیان نمیگنجد
دلبرم دلنوازئی فرمود — در برم دل از آن نمیگنجد
در دل عاشقان خوشی گنجد — آنکه در جسم و جان نمیگنجد
زرچه باشد چو سر ندارد قدر — دل که باشد چو جان نمیگنجد
جان و جانان حریف یکدگرند — غیر رطل گران نمیگنجد
برو ای عقل دور شو ز اینجا — جبرئیل این مکان نمیگنجد
ما کلام خدا که می‌خوانیم — سخن این و آن نمیگنجد
بزم عشقست و ماسبك روحیم — زاهد جان گران نمیگنجد

نعمت‌الله حریف و ساقی یار
غیر او در میان نمی گنجد

بود و نابود در نمی گنجد
مایه و سود در نمیگنجد

ایکه گوئی مرا وجودی داد
خوش بر وجود در نمیگنجد

آتش عشق عود دل راسوخت
بعد از این عود در نمیگنجد

ساقی اینجا کجا و مطرب کو
ساغر و رود در نمیگنجد

چند گوئی که خوش همی سوزم
آتش و دود در نمی گنجد

مرا حالی است با جانان که جانم در نمیگنجد
چه سودائیست عشق او که در هر سر نمیگنجد

خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می بر دست
در این خلوتسرای دل بجز دلبر نمیگنجد

چو غوغائیست درد او که در هر دل نمیباشد
چه سودائیست عشق او که در هر سر نمیگنجد

دلم عود است و آتش عشق و سینه مجمر سوزان
ز شوق سوختن عودم در این مجمر نمیگنجد

چه حرفست اینکه میخوانم که در کاغذ نمییابم
چه علمست اینکه میدانم که در دفتر نمیگنجد

برو ایعقل سرگردان گران جانی مکن با ما
سبکروحان همه جمع و گرانجان در نمیگنجد

ندیم مجلس شاهم حریف نعمت اللهم
لب ساغر همی بوسم سخن دیگر نمیگنجد

در این خلوت حکایت در نگنجد
بجز رمز و کنایت در نگنجد

وصال اندر وصال اندر وصال است
در این حالت حکایت در نگنجد

جمال اندر جمال اندر جمالست
در او درس و روایت در نگنجد

همه دل بود جان و لطف و احسان
ز نفس اینجا حکایت در نگنجد

ازل عین ابد آمد در اینجا
در اینجا جز عنایت در نگنجد

مجال کیست اینجا تا در آید
بجز محض هدایت در نگنجد

شدم مغرور عقل و نفس کشته
سر موئی حمایت در نگنجد

در این حالت که من کردم بیانش
نبوت با ولایت در نگنجد

دردل بجز از خدا نگنجد
چون او گنجد هوا نگنجد

دل خلوت خاص حضرت اوست — بیگانه و آشنا نگنجد
مائیم و نگار خوش کناری — موبی به میان ما نگنجد
سلطان عشق است و عقل درویش — در مجلس شه گدا نگنجد
دردی دارم دوا ندارد — با درد چنین دوا نگنجد
چون نیست بجز یکی که گوید — در خود گنجد و یا نگنجد
خوش خم میست نعمت الله
در جام جهان نما نگنجد

هر که جان در عشق جانان میدهد — عشق جانان کشته را جان میدهد
می فراوان است و ساقی بس کریم — می بسرمستان فراوان میدهد
شاهد ما بس لطیف و نازك است — بوسه بر روی حریفان میدهد
آبرو گر قطرهٔ پیشش بریم — در عوض دریای عمان میدهد
جود او بخشید عالمرا وجود — لطف او پیوسته احسان میدهد
گنج را در کنج ویران مینهد — وآن نشان مارا بپنهان میدهد
سیدما دست دستان می برد
بعد از آن دستی بدستان میدهد

جام می بخشید و می وی میدهد — ور نباشد جام می کی میدهد
عالمی از جود او موجود شد — این کرم بین شی بلاشی میدهد
رند سرمست ار بیابد می فروش — می نوازد بارها می می دهد
هرچه ما را میدهد شاه و گدا — در حقیقت حضرت وی میدهد
مجلس عشق است و ما مست و خراب — ساقی ما می به هی هی میدهد
دردم نایی نفس او میدمد — آنچنان آواز از نی میدهد
نعمت الله را بما بخشید باز
لطف او نعمت پیاپی میدهد

معنی یکی و صورت او در ظهور صد — چه جای او که صورت او هست بیعدد
آئینه بیشمار و نماینده اش یکی — باشد صفات بیحد و ذاتش بود احد
کحال حاذقی طلب ای عقل بوالفضول — تا چشم روشن تو کند پاك از رمد

محتاج ماست عالم و ما بی نیاز از او　　با غیرش احتیاج کجا باشد آن صمد
ما چون نییم و همدم نائی لطف او　　هر دم دمی جدید درین نی همی دمد
در دام ما در آید و دانه خورد ز ما　　مرغی که ز آشیانه توحید بر پرد

سید که میر مجلس مستان عالم است
با ما حریف باشد ازاین جام میخورد

توحید و موحد و موجد　　این هر سه یکیست نزد اوحد
صد آینه گر یکی ببیند　　صد یك بنماید و یکی صد
محدود حدود در ظهور است　　آری چو خداست حد و بیحد
آنکس که خدای خویش بشناخت　　گویا که خبر ندارد از خود
در دار وجود این و آن هست　　در کتم عدم نه نیك و نه بد
مستیم و خراب در خرابات　　با ساقی عاشقان مؤبد

بحریست وجود نعمت‌الله
گاهی در جزر و گاه در مد

هر که او نیك میکند یابد　　نیك و بد هرچه میکند یابد
بد مکن ای عزیز نیك اندیش　　که بدو نیك میکنی باخود
عمر ضایع دریغ حاصل او　　خواه یکساله گیر و خواهی صد
قیمت تو بقدر همت تو است　　خواجه ارزد هر آنچه میورزد

گر روی راه نعمت الله رو
تا ز درگاه او نگردی رد

ما بتو هستیم و تو هستی بخود　　غیر تو را هست نگوید خرد
غیر یکی در دو جهان هست نیست　　گرچه نماید بظهور آن دوصد
ذات یکی و صفتش بی شمار　　شیخ یکی خرقه او بیعدد
وحدت و توحید و موحد یکیست　　در نظر عارف ذات احد
نور جمالش بنماید عیان　　در بصر هر که نباشد رمد
نیست شود هرچه شود غیر او　　گر نکند از نفس خود مدد

سید ما با تو نگویم که کیست
در بر ما آینهٔ در نمد

خراباتست و خم در جوش و ساقی مست و ما بیخود سر از دستار نشناسیم و می از جام و نیك از بد
حضور باده نوشان است و رندان جمله سرمستند نمیبینم کسی مخمور اگر یك بینم و ور صد
اگر شمعی زد الگرمی بپیچد از هوایش سر روان از آتش غیرت کشیدش تیغ بر سر زد
ز آب و خاك میخانه مرا ایجاد فرمودند زهی جام و زهی باده زهی موجد زهی موجد
در آن سرحد که جان بازند ما آنجا وطن داریم که دارد عشق همراهی که میآید بدان سرحد
گذر فرما بخاك ما زیارت کن دمی ما را که نور روح ما روشن توان دیدن در آن مرقد
صراط مستقیم من طریق نعمت الله است
بعمر خود نمی گردم سرموئی زراه خود

توحید و موحد و موحد این جمله طلب کنش راحمد
یك فاعل و فعل او یکی هم که نیك نماید و گهی بد
خمخانه و جام و ساقی ما میجوی ولی ز مجلس خود
هرچند که عقل ذوفنونست اما بر عاشقان چه سنجد
در هر دو جهان یکیست موجود هر لحظه بصورتی مجدد
یك حرف و معانی فراوان یك نقطه و اعتبار بی حد
دریاب بذوق قول سید
ای سائل کامل سر آمد

از سر ذوق دیده ام عین یکی و نام صد ذات یکی صفت بسی خاص یکی و عام صد
حسن یکی و در نظر آینه بیشمار هست روح یکی و تن هزار باده یکی و جام صد
گر بصد آینه یکی رو بنمود صد نشد نقش خیال او صد و صد نشد آن کدام صد
همدم جام پر میم ساقی مجلس ویم پیش یکی گرفته ام ساغر می مدام صد
نام یکی اگر یکی صد نهد ای عزیز من صد نشود حقیقتش یك بود او بنام صد
در دو جهان خدا یکی نیست در آن یکیشکی ملك بسی ملك یکی شاه یکی غلام صد
عاشق و مست و والهم همدم نعمة اللهم
نوش کنم بعشق او ساغر می بکام صد

دلی که درد ندارد دوا کجا یابد | بلای عشق ندیده شفا کجا یابد
کسی که همدم جام شراب، نیست مدام | حضور ساقی سرمست ما کجا یابد
حریف ما نشده ذوق ما کجا داند | نخورده ساغر دردی صفا کجا یابد
خدای خود نشناسد کسی که خود نشناخت | زخود چو بیخبر است او خدا کجا یابد
سریر سلطنت عشق پادشاهان راست | چنان مقام بلندی گدا کجا یابد
در این طریق فقیری که مینهد قدمی | فنای خود چو نجوید بقا کجا یابد

بنور عشق توان یافت، نعمت الله را
کسی که عشق ندارد ورا کجا یابد

هر که فانی شود بقا یابد | خوش بقائی ازاین فنا یابد
آنکه نام و نشان خود گم کرد | آنچه گم کرده است وا یابد
بندهٔ کو گدای سلطان است | پادشاهی دو سرا یابد
هر که با بینوا دمی دم زد | خوش نوائی ز بینوا یابد
غرق بحر محیط هر که شود | عین مارا بعین ما یابد
عشق مست است و عقل مخمور است | ذوق مستان ما کجا یابد

نعمت الله که نور دیده ماست
نور او را بدیده ها یابد

چشم مست تو گر از خواب گران برخیزد | سبك از هر طرفی فتنه دوان برخیزد
گر کلاله ز گل چهره بر اندازی باز | ناله از جان و دل پیر و جوان برخیزد
سرو بالای تو گر سوی چمن میل کند | ناودان ازسرپا رقص کنان برخیزد
اثر شمع تجلیست ولی دریابد | که چو پروانه روان از سر و جان برخیزد
عاشقی بر سر کوی تو نشیند که بعشق | عاشقانه ز سر هر دو جهان بسر خیزد
کشتهٔ عشق تو گر بوی تو یابد درخاك | بهوای تو چو گل جامه دران بر خیزد

چشم سید که حجابیست میان من و تو
خوش بود گر چو حجابی زمیان برخیزد

نور با نور خوش در آویزد | آب با آب خوش در آمیزد
موج با بحر چون یگانه شود | این دوئی از میانه برخیزد

چشم مستش که فتنه انگیز است هر زمان فتنهٔ بر انگیزد
مژده شعر تبز من شب و روز خاك درگاه یارمی بیزد
عقل با عشق گفتگو نکند بنده با پادشاه نستیزد
ساقی مست هر نفس جامی گیرد و بر سرم فروریزد

سیدم زلف را چو بگشاید
عالمی دل در او در آویزد

ساز عشقش نوای دل سازد درد دردش دوای دل سازد
لطف سازنده بین که بر سازش هر چه سازد برای دل سازد
بخدا کار دل رها کردیم کار دل هم خدای دل سازد
آتش عشق جان مارا سوخت سوختگان راهوای دل سازد
دل مقامی خوشست از آن دلدار جای خود درسرای دل سازد
دل صاحب دلی بدست آور تا تو را آشنای دل سازد

نعمت الله می نوازد ساز
بشنو کز نوای دل سازد

اگر مه روی من روزی نقاب از رخ بر اندازد چو ذره آفتاب جان بپای او سر اندارد
اگر شهباز عقل کل کند پرواز در کویش ندیده همچنان جزوی که از حیرت بر اندازد
حجاب دیدهٔ مردم خیال پردهٔ وهم است جمال او نماید رو حجابش گر بر اندازد
کند معدوم را موجود از الطاف وجود خود اگر از گوشهٔ چشمی نظر بر منظر اندازد
اگر سلطان عشق او بملك دل فرود آید ندای غارت جهانها روان در کشور اندازد
تجلی صفاتش را مظاهر در ظهور آرد ولی چون ذات بنماید نظر بر مظهر اندازد

بچشم مردمی یاری که روی سیدم بیند
نخواهد تا نظر بازی بروی دیگر اندازد

آتشی در دل است و جان سوزد دل چنین سوخت جان چسان سوزد
عشق او آتشی است جان سوزی رشتهٔ شمع جان از آن سوزد
گوئیا عود مجمر ☆☆☆ عشقم که مرا خوش در این میان سوزد
آتش عشق چون بر افروزد عالمی را بیك زمان سوزد

آه دل سوز عاشقان بشنو — تا تو را دل بعاشقان سوزد
بر جگر داغ عشق او دارم — دلم از بهر این نشان سوزد
نام غیرش چو بر زبان آرم — آتش غیرتش زبان سوزد
سخن گرم من روان می‌خوان — که دل سوخته روان سوزد

نعمت‌الله اگر چنین نالد
نفسش جملهٔ جهان سوزد

ما انا الحق از فنا خواهیم زد — خیمه در دار بقا خواهیم زد
پای کوبان جان خود خواهیم داد — دستی از صدق و صفا خواهیم زد
در خرابات مغان خواهیم رفت — عاشقان را الصلا خواهیم زد
الوداع زاهدی خواهیم کرد — جام پر می یک دو تا خواهیم زد
گر بلائی بر دل ما بگذرد — مقبلانه مرحبا خواهیم زد
خویش را بیگانه‌وش خواهیم ساخت — این نفس با آشنا خواهیم زد

همچو سید در جهان بیخودی
دم ز توحید خدا خواهیم زد

عاشقی کو هوای ما دارد — دیگری کی بجای ما دارد
جام دردی درد دل نوشد — هر که میل دوای ما دارد
آنچنان لذتی که جان بخشد — مبتلای بلای ما دارد
سرخوشانیم و جام می بردست — عقل مسکین چو پای ما دارد
هر چه در کاینات می بینیم — همه نور خدای ما دارد
پادشاهی و صورت و معنی — بی تکلف گدای ما دارد

نعمت‌الله که میر مستان است
هر چه دارد برای ما دارد

هر جا که دکانداریست او مایه ز ما دارد — خود مفلس بازاری سرمایه کجا دارد
گر درد دلی داری از خود بطلب درمان — زیرا که چنان دردی با خویش دوا دارد
دل زنده بود جاوید گر کشته شود در عشق — ایمن ز فنا باشد چون نور بقا دارد
از نور جمال او روشن شده چشم ما — تاریک کجا گردد چون نور خدا دارد

یاری که دراین دریا بنشست دمی با ما هرسو که رود آبی از بخشش ما دارد
رندی که وطن دارد در خلوت میخانه گرهردوسرا نبود اندیشه چرا دارد
خوش سلطنتی داریم از بندگی سید
این بنده چنین دولت درهردو سرادارد
چو نور دیده چشم من خیالش درنظر دارد چنین مه رو که من دارم که در دورقمر دارد
بیا ای بلبل شیدا و این گلزارما بنگر بهرشاخی که بنشینی بسی گلهای تردارد
خراباتست وماسرمست وساقی جام می بردست حریف ما بود رندی که او ازما خبر دارد
بسالوسی وزراقی بیاید عقل سر گردان ز عشقم باز میدارد نمیدانم چه سر دارد
بنور روی او دیده منور گشت می بینم چه خوش چشمی که نور او همیشه در نظر دارد
اگر چه ذوق هشیاری بهرحالی بود چیزی ولیکن حال سرمستان ما ذوق دگر دارد
حضور نعمت الله را دوسه روزی غنیمت دان
که مهمان عزیز است ودگر عزم سفر دارد

می خمخانهٔ ما مستی دیگر دارد هر که آید بر ما کام دلی بردارد
رند سرمست دراین بزم ملوکانه ما ازسر ذوق درآید خبری گر دارد
عشق و ساقی وحریفان همه مستند ولی عقل مخمور ندانم که چه درسر دارد
لب بنه برلب ما آب حیاتی مینوش زانکه زان آب حیات این لب ما تر دارد
آفتابی است که ازمشرق جان میتابد نور او آینهٔ ماه منور دارد
قول مستانه ما ملک جهان را بگرفت اینچنین گفته که در کاغذ ودفتر دارد
نعمت الله حریف من وسرمست وخراب
گر بگویم که کنم توبه که باور دارد

هوای درد بیدرمان که دارد سر سودای بی سامان که دارد
رفیق راه بی پایان که جوید خیال مجلس جانان که دارد
همه کس طالب آنند و ما هم ازین بگذر ببین تا آن که دارد
چو کفر زلف او دین ودلم برد نظر برخاطر ایمان که دارد
مرا مهمان جان است او شب وروز چنین شاهی بگو مهمان که دارد
قدح گردید اکنون نوبت ماست درین دوران چنین دوران که دارد

بعشقش چون مجال خود ندارم — بگو پروای جان ومان که دارد
چو من ازجان و دل کردم تبرا — غم از دشوار و از آسان که دارد

هوش دارم که جان خود بیازم
ولی سید نظر برجان که دارد

پرده دیدهٔ من نقش خیالت دارد — دل شوریدهٔ من شوق وصالت دارد
هر کجا ماه رخی درنظرم میآید — نیك میبینم وحسنی زجمالت دارد
بینوائی که گدای سر کوی تو بود — برسلاطین جهان جاه وجلالت دارد
جان فدا کردم وسر درقدمت افکندم — ازچنین بندگئی بنده خجالت دارد
ساقیا ساغر می ده که لبم بی لب جام — بسر جمله مستان که سلامت دارد
بروای عقل که من مستم و تو مخموری — تو چه دانی که دل ازعشق چه حالت دارد

نعمت الله سخنش آب حیاتی است روان
روح بخشد چه نصیبی ز زلالت دارد

بستهٔ بند بلای تو نجاتی دارد — خسته رنج غم تو درجاتی دارد
هر که شد مردهٔ درد تو نمیرد هرگز — کشته عشق تو جاوید حیاتی دارد
طاق ابروی تو محراب دل ماست ازان — روز وشب خاطر ما میل صلاتی دارد
کفر زلف تو که ایمان رخت میپوشد — سیئاتی است خیال حسناتی دارد
گر قدم رنجه کنی بر سر آبی باری — در نظر دیده ما آب فراتی دارد
بجفا از سر کوی تو دل از جان رود — آفرین بر قدم او که ثباتی دارد

نعمت الله که سلطان جهان عشقست
چو گدایان ز تو امید زکاتی دارد

هر که از اهل کمال است جلالی دارد — خوش کمالی که جمالی بکمالی دارد
نفس اهل کمال است که جان میبخشد — آفرین بر نفسش باد که حالی دارد
بسته ام نقش خیالی که نیاید بخیال — خوش خیالی که چنین خوب خیالی دارد
جام جان پر می خمخانه جانانه ماست — ساغر ما چو حباب آب زلالی دارد
هر کجا آینهٔ در نظرم میآید — او بتمثالی از آن وجه مثالی دارد
بسرا پرده جنت نکشد خاطر رند — زانکه در گوشهٔ میخانه جمالی دارد

هر که او مستعد نعمت الله بود
دایم از سید این بنده سؤالی دارد

هر کجا ساغری است می دارد جام بی باده زنده کی دارد
هر کجا صورت خوشی بینی معنئی از جمال وی دارد
دل مستم مدام می نوشد گوش جان بر نوای نی دارد
گر نه آب حیات می نوشم نفسم دل چگونه حی دارد

نعمت الله را بجان جوید
هر که میلی بجام می دارد

عالم از نام او نشان دارد این مثالی است کاین و آن دارد
صورت و معنئی که میبینم می جام است و جسم و جان دارد
چشم دریا دلی بود ما را در نظر بحر بیکران دارد
دو مگو او یکیست تا دانی ور بگوئی تو را زیان دارد
ذوق علم بدیع ما میجو که معانی ما بیان دارد
خوش میانی گرفته ام بکنار خوش کناری که آن میان دارد

نعمت الله را بدان جوید
هر که میلی بعارفان دارد

هر که او عاشق است جان دارد جان فدایش کنم که آن دارد
عاشقان نور چشم خوانندش عاشق ار عشق عاشقان دارد
ما نشانی ز بی نشان داریم خوش نشانی که آن نشان دارد
می و جام است جسم و جان با هم هر چه بینی همین همان دارد
هر که با ما نشست در دریا خبر از بحر بیکران دارد
خواجه علم بدیع می خواند آن معانی ازین بیان دارد

می مست خوشی اگر جوئی
نعمت الله بجو که آن دارد

پادشاهی گدای او دارد سلطنت بی نوای او دارد
هر کجا خسرویست در عالم جان شیرین برای او دارد

نور دیده ز چشمش اندازم دیگری گر بجای او دارد
مدتی شد که این دل مستم عاشقانه هوای او دارد
جان فدای بلای بالایش که دل من بلای او دارد
مست عشق است و جام می بر دست عقل مسکین چه پای او دارد
نعمت الله با چنین نعمت
چشم جان بر عطای او دارد

هر کس که هوای ما ندارد گویا خبر از خدا ندارد
آنکس که نخورد دردی درد بیدرد بود دوا ندارد
هر چند که شاه ذوق دارد ذوقی چو من گدا ندارد
در بحر محیط عشق غرقیم جز ما خبری زما ندارد
مائیم و نوای بینوائی بلبل به از این نوا ندارد
نا بینا خود خدا نبیند چون جام جهان نما ندارد
عشقست که عاشقست و معشوق باشد همه جا و جا ندارد
جان است از آن بما نپاید عمر است از آن وفا ندارد
سید مست است و جام بر دست
دست از می و جام وا ندارد

یاری که خیال دوست دارد عمری بخیال می گذارد
عالم چه بود بنزد عارف نقشی که نگار می نگارد
هر دم نقشی بر دز عالم در دم نقشی دگر بر آرد
در آینه چون کند نگاهی لطفش جامی باو سپارد
مائیم و دل شکسته چون دوست بر ما نظری زلطف آرد
بحری است که آب رحمت او بر ما شب و روز نیك بارد
چون اصل عدد یکی است سید
آن یك به هزار می شمارد

صاحب نظری کو که جهان در نظر آرد یا محرم رازی که زعقبی خبر آرد
زنهار مزن تیر ستم بر دل درویش کان تیر ستم تیغ و سنان بر جگر آرد

نیکو نبود تخم بدی کاشتن آری   گر تخم بدی کاری آن تخم بر آرد
از سنگدلی سنگ منه بر ره مردم   کو کوه عنایی بعوض در گذر آرد
چوبی که زنی بر کف پائی بتظلم   بیشك ویقین درد سری را بسر آرد
بیداد مکن جان برادر بحقیقت   بیداد پدر زحمت آن بر پسر آرد

گر بندهٔ سید شوی و تابع جدش
از ابر وجودت مه تابنده بر آرد

گوئیا چشم ابر می‌خارد   کاب از چشمهاش میبارد
طرفه دریا دلیست سقایم   کاب از بهر ماهمی آرد
آب آرد بسوی ما آری   شرم از بهر ما نمی آرد
چشم ما آب میزند بر روی   مژه هم قطره قطره بشمارد
آبیاری باب دیده کنم   هر که تخم محبتی کارد
آب چشم روان فرو شوید   نقش غیری که دیده بنگارد

نعمت‌الله امین رندان است
این امانت باهل بسپارد

عقل از اینجا بیخبر اوره ببالا کی برد   مرغ وهم ار پر بسوزد ره بمأواکی برد
عقل مخمور است میخانه نمیداند کجاست   اینچنین شخصی بمیخانه شمارا کی برد
مجلس عشقست و سلطان ساقی و رندان حریف   هر گدای بیسر و پاره بآنجا کی برد
از لب شیرین یوسف هر که یابد بوسهٔ   کی بر دشکر بمصر و نام حلوا کی برد
دم مزن از معرفت با ما در این بحر محیط   مرد عاقل آب دریا سوی دریا کی برد
رستم دستان زبر دستی کند با این و آن   گر بدست ما فتد او دست از ما کی برد

نعمت‌الله هرچه می‌یابد مسمای ویست
با چنین کشف خوشی او اسم اسماء کی برد

گر زچین سنبل زلفت صبا بوئی برد   نافهٔ مشك ختن گیرد بهر سوئی برد
دل بدست باد خواهم داد هرچه باد باد   لیکن آن بادی که از خاك درت بوئی برد
خاك آن بادم که ما را در هوای عشق تو   ذره ذره گرد گرداند بهر کوئی برد
گرنه کفر زلف تو بر روی ایمان چیره شد   از چه رو رومی جمالی جور هندوئی برد

درختن بازلف تو گردم زند مشك ختا — چین زلفت آبروی او بیك موئی برد
دل ببردی از برم جان میبری خوش میکنی — ایخوشا وقت دل و جانیکه خوشخوئی برد
سید ار باری برد در عشق تو بار تو است
زانکه خوش باشد که یاری بار مهروئی برد

خوش بود گر او بحالم بنگرد — ور بمیرم هم بخاکم بسپرد
زار مردم ز آرزوی او ولی — زنده گردم بر سرم چون بگذرد
ما گدا و پادشاه کائنات — پادشه نام گدائی کی برد
غنچهٔ دل درهوای او چو گل — جامهٔ جان برتن خود میدرد
هر که او غم میخورد در عشق او — شادمان از خویشتن او برخورد
یکدمی بی عشق او گر عمر رفت — عاشق آندم راز عمرش نشمرد
میفروش ار می فروشد گو بیا
هرچه دارد نعمت الله می خرد

چشم ما چون بروی او نگرد — در نظر غیر او کجا گذرد
نزد ما زنده دل کسی باشد — که بجانان خویش جان سپرد
گل کجا جامه راقبا سازد — غنچه گر پیرهن بخود ندرد
مرد عاشق همه یکی بیند — آن یکی در هزار می‌شمرد
جان من روی دل نخواهد دید — گر دمی روی دیگری نگرد
رند مستی که باده می‌نوشد — هر دو عالم بنیم جو نخرد
هر که را ذوق نعمت الله است
شاد باشد مدام و غم نخورد

مقصود بی وسیله حاصل نمیتوان کرد — هر کس که کرد حاصل میدان که آنچنانکرد
گر عقل ساده لوحی نقشی خیال بندد — بسیار اعتمادی بر آن نمی توان کرد
پروانه لاف می‌زد از آتش محبت — آتش در او درافتاد بی نام و بی نشان کرد
ما در طریق جانان جانی نثار کردیم — لطفش بیك کرشمه صد جان بما روان کرد
در آینه جمالش تمثال خویش بنمود — از آفتاب حسنش ماه خوشی عیان کرد
هر عالمی که دانست علم بدیع ما را — اسرار از آن معانی باعالمی بیان کرد

ما بندگی سید کردیم از سر صدق
سلطان عشق مارا سرخیل عاشقانکرد

محبوب دل وراحت جانی چه توان کرد　سلطان همه خلق جهانی چه توانکرد
از ساده دلی آینه بنمود جمالت　در آینه بر خود نگرانی چه توان کرد
تو پادشه مائی و ما بندهٔ فرمان　گر زانکه بخوانی وبرانی چه توانکرد
ما عشق تو داریم و تورا میل بما نیست　مائیم چنین و تو چنانی چه توان کرد
عمریست که مارا بغم عشق نشاندی　گر باقی عمرم بنشانی چه توان کرد
ما نقش خیال تو کشیدیم بدیدیم　گرزانکه‌تو این نامه‌نخوانی‌چه توانکرد
پنهان شدن از دیدهٔ سید نتوانی
چون‌نور بهر دیده‌عیانی چه‌توانکرد

نوری است که‌وصفش بستاره نتوان کرد　اورا نتوان دید ونظاره نتوان کرد
باعشق در افتادم و تقدیر چنین بود　تدبیر نمی‌دانم وچاره‌نتوان کرد
سریست دراین سینه که‌باکس‌نتوانگفت　نامش نتوان‌برد و اشاره نتوانکرد
بزمیست ملوکانه ورندان همه سرمست　از ماو چنین بزم کناره نتوان کرد
نقشش نه‌نگاریست که بردست توان‌بست　او را بسر دست سواره نتوان کرد
ایدوست غنیمت شمر این عمر عزیزت　آری طمع عمر دوباره نتوان کرد
سید دهدم هر نفسی خلعت خاصی
الطاف خداوند شماره نتوان نکرد

با چنین درد دلی میل دوا نتوان کرد　حاصل عمر عزیز است رها نتوان کرد
چشم ما روشنی از نور جمالش دارد　یکدمی نوروی ازدیده جدا نتوان کرد
سود و سرمایه همه در سر کارش کردیم　هیچ سودا به‌ازاین‌درد و سرا نتوان کرد
برو از خویش فنا شو بخدا باقی باش　بی فنا پادشهی ملك بقا نتوان کرد
ما حبابیم زده خیمهٔ از باد بر آب　بی‌تکلف به ازاین نسبت ما نتوان کرد
بینوایان ز در شاه نوا میپابند　گر گدا گریه کندمنع گدا نتوان‌کرد
سیدم اهل صواب است خطائی نکند
توبه‌گرهست‌چه‌گویم که‌خطانتوان‌کرد

حسن او بر چشم ما پیدا که کرد — در سر ما اینچنین سودا که کرد
خانهٔ دل مدتی تاریك بود — این زمان روشنتر از صحرا که کرد
این عجب بین قطرهٔ دریا شده — غیر ما قطره دگر دریا که کرد
گرنه عشقش عیسی وقت من است — چشم نابینای ما بینا که کرد
ساقی سر مست ما را جام داد — اینچنین ما را جز او سودا که کرد
راز مستان پیش هشیاران که گفت — سر ما با زاهدان پیدا که کرد
نعمت الله داد ما را بوسهٔ — غیر او انعام خود با ما که کرد

با من بینوا چه خواهی کرد — حاجتم جز روا چه خواهی کرد
جان غمدیده را چه خواهی داد — درد دل جز دوا چه خواهی کرد
ما نکردیم جز گنه چیزی — تو بما جز عطا چه خواهی کرد
گر تو ما را بجرم ماگیری — کرم و لطف را چه خواهی کرد
این دل ریش مستمندان را — عاقبت جز شفا چه خواهی کرد
عاشقان آمدند بر خوانت — طعمه شان جز لقا چه خواهی کرد
ریختی خون نعمت الله را — ننك خون گدا چه خواهی کرد

دست با او در کمر خواهیم کرد — خویشتن را معتبر خواهیم کرد
بوسهٔ بر لعل او خواهیم زد — این دهن را پر گهر خواهیم کرد
قصهٔ شیرین بخسرو میبریم — عالمی زیر و زبر خواهیم کرد
رو بروی ماهرو آورده‌ایم — روی خود را چون قمر خواهیم کرد
شیر مردانه بمیدان میرزیم — عالمی زیر و زبر خواهیم کرد
با چنین سودا که ما را در سر است — عاشقانه ترك سر خواهیم کرد
بازمی در جام جم خواهیم ریخت — باده نوشان را خبر خواهیم کرد
جاودان در بحر و بر خواهیم گشت — پادشاهی بحر و بر خواهیم کرد
نور چشم از دیدنش خواهیم دید — نعمت الله از نظر خواهیم کرد

کردگار از کرم عیانم کرد　　واقف از حال این و آن کرد

من چو بینام و بی نشان بودم　　بی نشانی مرا نشانم کرد

به تجلی ظاهر و باطن　　گاه پیدا و گه نهانم کرد

در دل آمد بجای جان بنشست　　رحمتی خوش بجای جانم کرد

می خمخانه را بمن بخشید　　ساقی مست عاشقانم کرد

تا شوم رهبر همه رندان　　رهنمودم بر هروانم کرد

شرح علم بدیع او خواندم　　این معانی از آن بیانم کرد

چون ز هستی خود فنا گشتم　　باقی ملك جاودانم کرد

نعمت الله بمن عطا فرمود
رازق رزق بندگانم کرد

غنچه در گلستان تبسم کرد　　بلبل از ذوق آن ترنم کرد

ساقی مست می برندان داد　　عاقل از عشق عقل را گم کرد

چشم ما شد منزه از رویش　　نظری خوش بچشم مردم کرد

خاطرم می کشد بمیخانه　　اینچنین عزم دل مصمم کرد

خوش خیالی بخواب میدیدم　　دوش تا روز دل تنعم کرد

عقل بالا نشین مجلس بود　　عشق آمد بر او تقدم کرد

خم می خوش خوشی بجوش آمد
سید مست میل آن خم کرد

دوش تا روز دل از عشق تنعم میکرد　　در پس پرده جان یار ترنم میکرد

من چو بلبل همه شب زار همی نالیدم　　دوست چون غنچه بر آن گریه تبسم میکرد

دل بیچاره گم گشته خود را دیدم　　چاره خویش همی جست و دگر گم میکرد

بر سر کوی خرابات گذر میکردم　　عشق دیدم که روان غارت مردم میکرد

گرچه جام می و پیمانه همی کردم نوش　　همت عالی من میل بدان خم می کرد

باده با جام سخن از سر مستی میگفت　　روح با جسم درین حال تکلم می کرد

سید و بنده چو در خلوت جان میرفتند
بندهٔ عاشق گستاخ تقدم میکرد

بحکایت شراب نتوان خورد عشقبازی بعقل نتوان کرد
درد دردش دوای جان من است اینچنین درد کی خورد بیدرد
عاشقی کار شیر مردان است کار مردان کجا کند نامرد
آب گل را بگیر خوشبو شو که گلاب است نزد ما آورد.
مژدگانی که عاشق سرمست می فراوان برای ما آورد
مست باشد مدام مست خراب ازمی ما کسی که جامی‌خورد
نعمت الله را یکی داند
هر که اودردو کون باشدفرد

عاشقم بر روی نور الله خود والهم از بوی نورالله خود
شاه ترکستان بعشق زلف او آمده هندوی نور الله خود
خوی‌نورالله‌ما خوئی خوش است دلخوشم از خوی نور الله خود
نور چشم عالمی چون آفتاب دیده‌ام در روی نور الله خود
گر دهندم صورت و معنی تمام کی دهم یك موی نور الله خود
هر کجا جا نیست دل داده بباد آمده آنجوی نور الله خود
از خلیل الله امیدم این نبود
کو نیامد سوی نورالله خود

بیا ای‌نور چشم ماوخوش‌بنشین بجای‌خود منور ساز مردم را وهم خلوت‌سرای خود
زسلطانی این‌دنیا چه حاصل ای امیر من چرا چون ماوجد مانباشی پادشای خود
بیا و دردی ما را ز دست ماروان در کش وگر درددلی داری‌زخودمیجود وای خود
گلستانست و بلبل مست‌وساقی جام‌می بردست حریف باده نوشانیم وخوشوقت‌ازنوای‌خود
چرا مخمور میگردی بیا و همدم ما شو قدم درراه یاران‌زن مزن تیشه بپای خود
روان‌شد آب‌چشم ما که با توماجرا گوید دمی بنشین بچشم‌ما بپرس‌این‌ماجرای‌خود
مرید نعمت‌اللهٔشو که پیرعاشقان گردی
هوای‌اوبدست آور رها کن‌این‌هوای‌خود

این که گوئی نعمت‌الله‌جان سپرد جان سپرد و جان با ایمان سپرد

جان بجانان دل بدلبرداد ورفت | جان از این خوشتر دگر نتوان سپرد
در هوای گلستان عشق او | جان چو غنچه با لب خندان سپرد
بندگی کرد او بصدق دل تمام | ظاهر و باطن بآن سلطان سپرد
بود می خانه سبیل خدمتش | رفت و آن منصب باین و آن سپرد
جان امانت بود با وی مدتی | خوش امینانه بآن جانان سپرد

دیگری گر جان بدشواری بداد
سید سرمست ما آسان سپرد

خواجهٔ غافل برفت و جان سپرد | بیخبر از معرفت چیزی نبرد
بود مخموری و مستی میفروخت | صاف می بنداشت می نوشید درد
شیشهٔ پندار می بودش بدست | اوفتادو شیشه‌اش شد خرد و مرد
صوفیان پوشند صوف خدمتش | صوفئی بودی که میپوشید برد
هر نفس نوعی دگر گفتی سرود | که زلر گفتی سخن گاهی ز کرد
عاشقانه جان سپاری کن چو ما | زانکه عاشق جان خودرا میسپرد

نعمت الله جان بجانان دادورفت
رحمت الله علیه آن مرد مرد

هر که بدزیست عاقبت بد مرد | نیك و بد هر چه کرد باخود برد
صاف درمان کجا خورد بیدرد | درد مندی سزد که نوشد درد
هرچه خود رشتهٔ همان پوشی | خواه صوفش بباف خواهی برد
داشت عیبی ز فاسقی عیبی | لاجرم فسق کرد و فاسق مرد
نان شیراز خورد و شکر نگفت | زین سبب در میان آب فسرد
همه با اصل خویش وا گردند | خواه لر میشمار خواهی کرد
زنده جاودان بود بیشك | هر که او جان بیاد حق بسپرد
در همه حال با خدا باشد | آنکه خود را از این و آن نشمرد

همچوسید مدام سرمست است
از می او کسیکه جامی خورد

بود روزی خواجهٔ سالار کرد | می کشیدی درد و مینوشید درد

کیسه‌های سیم وزر بر هم نهاد عاقبت غیری ببرد و خواجه مرد

شیشهٔ بودش پر از نقش و خیال اوفتاد آن شیشه وشد خرد ومرد

بر سر پل ساخت خواجه خانهٔ سیل آمد تا که آن خانه ببرد

هر کجا دیدیم رند سر خوشی بود و نابود جهان یکسر شمرد

گر بصورت عارفی رفت از جهان جان امانت داشت با جانان سپرد

خلعتی از جامه سید بپوش

ورنه‌خودسهل‌است‌خرقه‌صوف‌و برد

چون‌شراب‌صاف‌درمان است‌مارا‌درددرد زان همی ریزم فرود آیم بروی درد درد

گرم میدارد مرا صوف و حریرعشق او غم ندارم گر ندارم در هوای برد برد

من ز میدان بلایش رو نگردانم بتیغ رستم‌دستان کجا ترسان شود از گرد گرد

آفتاب روشن روی منیر میر ترک کی‌مکدر گردد از گردی که‌باری کرد کرد

تو نهٔ مرد نبرد درد درد عشق او ده هزارارخانه گیری او بدادی نرد برد

ناجوانمردیکه‌اودرعشق جانان‌جان‌بداد شایدارزنده دلی گوید که آن نامرد مرد

تا بزرگی کردند پیری که نانی‌راخورد

نعمت‌الله‌دید‌بسیاری که‌نانی‌خوردومرد

آن لحظه که جان در تتق‌غیب نهان‌بود در دیدهٔ ما نقش خیال تو عیان شود

بودیم نشان کرده عشق تو در آن حال هرچند در آن حال نه نام ونه نشان بود

عشق توخیالی است که ما زنده از آنیم بی‌عشق تو دل زنده زمانی نتوان بود

ما نقش خیل تو نه امروز نگاریم کز روز ازل جان بخیالت نگران بود

گفتی که در آئینه بجز ما نتوان دید چندان که نمودی و بدیدیم همان بود

خوش آب حیاتست روان از نفس ما تا هست چنین باشد و تا بود چنان بود

سید قدحی باده بمن داد بخوردم

آری‌چه‌کنم‌مصلحت‌بنده در آن‌بود

یك دم بی می نمی توان بود بی می‌خود حی نمیتوان بود

بی‌عشق دمی نمیتوان زیست بی ساغر می نمی‌توان‌بود

ماسایه وعشق یار خورشید بی بودن وی نمی‌توان بود

بی جام شراب و عشق لیلی — مجنون در حی نمیتوان بود
مستیم و خرات ولا ابالی — بی نالهٔ نی نمیتوان بود
تا کی غم این و آن توان خورد — در ماندهٔ کی نمی‌توان بود

بی بود وجود نعمت‌الله
والله که شی نمی‌توان بود

نقش غیری محال خواهد بود — چه محال و خیال خواهد بود
غیر او چون زوال می‌یابد — نبود چون زوال خواهد بود
او جمیل است و او محب جمال — تا جمیل و جمال خواهد بود
ماه روشن ز آفتاب بود — گرچه بدرو هلال خواهد بود
مالك لم یزل خداوند است — ملك او لا یزال خواهد بود
غیر او در خیال اگر آید — آن خیال محال خواهد بود

همه عالم چو نعمت‌الله است
عالمی بر کمال خواهد بود

گر یکی در هزار خواهد بود — که مرا یار غار خواهد بود
بحر موج و حباب و جو آبند — چار ناچار چار خواهد بود
می‌ما نوش کن که نوشت باد — که می بی‌خمار خواهد بود
گاه عشقست عشق بازی کن — که تو را آن بکار خواهد بود
عقل اگر منع ما کند از عشق — تا ابد شرمسار خواهد بود
هر که گیرد میان او بکنار — بی میان و کنار خواهد بود
در قیامت چو چشم بگشایم — نظرم بر نگار خواهد بود
هر که او دوستدار ما باشد — هم ورا دوستدار خواهد بود

سیدی چون ز بندگی یابند
سیدم بنده وار خواهد بود

خواجه آنجا فقیر خواهد بود — بنده آنجا امیر خواهد بود
پادشاه حقیقت است انسان — عقل آنجا وزیر خواهد بود
در چنین قریهٔ که ماهان است — نفس آنجا گزیر خواهد بود

هیچ دانی که این فغان ز کجاست　　بانك خواجه بشیر خواهد بود
هر که خود را عظیم میگیرد　　پیش مردی حقیر خواهد بود
وانکه اینجا صغیر و خوار بود　　در قیامت کبیر خواهد بود
سید ما بنور حضرت او
همچو بدر منیر خواهد بود

جان مجنون فدای لیلی بود　　در دل او هوای لیلی بود
خاطر دل شکسته مجنون　　مبتلای بلای لیلی بود
ذوق لیلی نبود بی مجنون　　بود مجنون برای لیلی بود
عاشق و رند و مست ولایعقل　　روز و شب در قفای لیلی بود
هر خیالی که نقش می بستی　　نظرش بر لقای لیلی بود
راحت جان خستهٔ مجنون　　از جفا و وفای لیلی بود
جان سید فدای مجنون باد
زانکه مجنون فدای لیلی بود

آفتاب مه نقابی رونمود　　تو نکو می بین که او نیکو نمود
ذره ها روشن شدند از آفتاب　　نور او بنگر که ما را هو نمود
دیده ام آئینه گیتی نما　　او جمال و بر کمالش رونمود
خود بخود بنموده است در عین ما　　تا نگوئی او بما و تو نمود
صدهزار آئینه دارد در نظر　　در دو آئینه یکی رو دو نمود
آب چشم ما بهر سو شد روان　　آبروی ما از آن هر سو نمود
خوش برو بر دیده سید نشین
تا ببینی روی او چون رونمود

این سعادت بین که ما را رونمود　　حضرت بیچون نگویم چو نمود
روشن است آئینهٔ گیتی نما　　حسن روی او بما نیکو نمود
در دو آئینه یکی پیدا شده　　بیشکی باشد یکی و دو نمود
آفتابی نیمشب بر ما بتافت　　نور او در چشم ما مه رونمود
گه بترکستان بما بنمود ترك　　گه بهندستان بما هندو نمود

در محیط بیکران افتاده‌ایم عین ما برعین ما هر سو نمود

ما نظر از سید خود دیده‌ایم

هم بنور دیده او او نمود

خوش خیالی بخواب رو بنمود نقش نقاشرا نکو بنمود

همه عالم جمیل پیدا شد حضرت او جمال چو بنمود

جام گیتی نما پدید آورد چون نگه کرد او باو بنمود

هر که با ما نشست دردریا عین ما دید، سو بسو بنمود

چشم احول یکی دومی بیند لاجرم او یکی بدو بنمود

رشته یکتوست در نظر مارا گر بچشم کسی دو تو بنمود

در هر آئینهٔ که ما دیدیم

سید و بنده رو بـرو بنمود

پادشه حکم ما روان بنمود هم بنام خودش نشان بنمود

هرچه درغیب‌ودرشهادت بود همه ایثار بندگان بنمود

در میخانه را گشود بما راز پنهان بما عیان بنمود

حکم تاج و کمر بما بخشید این عطا او بما چنان بنمود

رو در آئینهٔ دلم بنمود نام تمثال خویش جان بنمود

نقد گنج خزانهٔ اسما جمله انعام این وآن بنمود

نعمت‌الله در ازل بنواخت

تا ابد میر عاشقان بنمود

صبحدم آفتاب رو بنمود زهره‌وه‌مشتری‌چه خواهدبود

خانه تاریک بود روشن شد نور چشمی بما عطا فرمود

آفتابی درآ آمد از درما در دولت بروی ما بگشود

جام گیتی نما بما بخشید در چنین آن چنان بما بنمود

آتش عشق عود جانم سوخت عودآتش شدونماندش دود

دامن خود بگیر ای عارف تا بیابی ز خویشتن مقصود

بزم عشق است و سیدم سرمست
هر که آمد بمجلسش آسود

بیا که مجلس عشق است و طالع مسعود بیا که نوبت وصلست و وقت گفت و شنود
بیا که مطرب عشاق سازما بنواخت بیا که ساقی وحدت سر سبو بگشود
بیا و جان عزیزت بیار در مجلس که نقل مجلس ما غیر جان نخواهد بود
بیا و کشتهٔ ما شو که تا شوی زنده بیا و بندهٔ ما باش و خواجهٔ موجود
بیا و جبهٔ دستار عقل را بفروش که پیر میکدهٔ عشق اینچنین فرمود
بیا که از لب ساغر حیات می‌ریزد بیا که از دم مطرب همی‌سوزد عود
رسید عشق زخم خانهٔ قدم سرمست بیك کرشمه دل از دست عالمی بربود
کشیده بر کتب دل که ما محب توایم نوشته بر ورق جان که ای مرا مقصود
بیا که میر خرابات نعمت اللهست
بیا که اول تلخ است و عاقبت محمود

هر کجا صاحب جمالی رو نمود روی او دیدم چو برقع بر گشود
دیدمش در آینه عین العیان اینه او بود دوری می‌نمود
آفتاب خاطرم تا روشنست ذرهٔ بی مهر او هرگز نبود
هر چه موجودست از جود ویست خود کجا موجود باشد بی‌وجود
ساجد و مسجود نزد ما یکیست سجده میکن تا ببینی در سجود
دوش رفتم در خرابات مغان ساقی سرمست دیدم با رنود
نکته های عارفانه سیدم
خرد بخود میگفت واز خود میشنود

جیب شب آفتاب چون بگشود از گریبان روز رو بنمود
شب امکان خیال بود نماند هست روز و وجود خواهد بود
غیر او نیست ور تو گوئی هست او بخود دیگران باو موجود
عقل چون شب برفت و روز آمد خاطر ما از این و آن آسود
یك حقیقت که آدمی خوانند گه ایاز او بنام و گه محمود
عالمی را برقص آورده قول مستانهٔ که او فرمود

نعمت‌الله گرد نقطهٔ دل
همچو پرگار دایره پیمود

نور روی او بچشم ما نمود — هر چه ما دیدیم غیر او نبود
گفتگوی ما خیالی بیش نیست — خود سخن فرمود هم او خود شنود
در حجاب عالمی درماندهٔ — آنچنان گیرش که عالم خود نبود
جود او داده باین و آن وجود — ورنه بیجودش ندارد کس وجود
بر در میخانه مست افتاده‌ام — سر بپای خم نهاده در سجود
آتش عشقش دلم در بر بسوخت — عالمی خوشبو شده زین بوی عود

گر درغیری بما در بسته شد
نعمت‌الله خوش دری بر ما گشود

روی خود را بنور دل بنمود — نظری خوش بچشم ما فرمود
ساقی ما چو رند مستی دید — می خمخانه را بما پیمود
دل ما را بلطف خود بنواخت — رحمتی هم بجای خود فرمود
آتشی رو نمود موسی را — در حقیقت اله موسی بود
در میخانهٔ همه عالم — ساقی ما بروی ما بگشود
درد دردش دلی که نوش نکرد — درد او را کجا بود بهبود

جان عارف فدای سید باد
که دل عارفان از او آسود

آفتاب از رخ نقاب مه گشود — شب گذشت و روز روشن رو نمود
شد منور عالمی از نور او — یك ستاره گوئیا هرگز نبود
هر چه موجود است از نور ویست — خود کجا موجود باشد بیوجود
خانقاه و صومعه در بسته شد — چون در میخانه ساقی بر گشود
آتش عشقش دل ما را بسوخت — سوخت در دعشق او جانم چه عود
گفتهٔ مستانهٔ ما قول اوست — عاشقانه اینسخن باید شنود

نعمت‌اللهی و از خود بیخبر
قدر این نعمت نمیدانی چه سود

یك نفس یعقوب بی یوسف نبود گرچه هجرانش بظاهر مینمود
هر که را دیدی نمودی یوسفش هرچه بشنیدی ز یوسف میشنود
تا مگر یوسف در آید از درش در بروی هر که بودی می گشود
هر که در کنعان بدیدی پیش او یوسف مصری خود را می‌ستود
چون بر تخت این ظهورش رایافت سرحق خود دیداز آنگردش سجود
هرچه بود و هست وخواهد بود اوست هرچه باشد باشد از جود وجود
گر خلیل الله بصورت غایب است
نعمت الله یکدمی بی او نبود

عالم از جود او بود موجود هرچه دیدیم بی وجود نبود
نامرادیم او مراد همه یافتیم از عطای او مقصود
جام گیتی نما بما بخشید نور خود را بعین ما بنمود
بزم عشق است ماچنین سرمست هر که آمد ببزم ما آسود
خوش بیا جام می بگیر و بنوش ساقی عاشقان چنین فرمود
عود دل سوخت آتش عشقش عود خوش بود و آتشی بیدود
صفت و ذات او ظهوری کرد
نعمت الله از آن شده موجود

بسر عاشقان که عین وجود در دو عالم جز او نبود وجود
آن یکی در دو کون پیدا شد این دوئی زان سبب نمود وجود
آینه چون وجود از آن رو یافت لاجرم روی او در او بنمود
سایه بی آفتاب کی باشد خلق بی حق کجا بود موجود
نشنیدم ندیده‌ام هرگز دل بیدرد و آتش بی دود
بلبل مست گلشن عشقم جانم از ناله یکدمی نغنود
ظاهرم جام و باطنم باده اولم خیر و عاقبت محمود
توبه از می چرا کنم نکنم پیر من این سخن کجا فرمود
نعمت الله و زاهدی حاشا
اینحکایت که گفت یا که شنود

هر کسی را عنایتی فرمود — این عنایت همه بما بنمود
تا به‌بیند بنور خود خود را — چشم‌خودهم بروی‌ما بگشود
طینت ما زخاك میخانه‌است — میل ما جز بمی نخواهد بود
هر که آمد بخلوت دل ما — در بهشت آمدوخوشی آسود
آتش عشق سوخت عود دلم — خوش‌بود آتشی‌چنین بی‌دود
آینه‌هم ز جود پیدا شد — دل خودراهم او زخودبر بود
از سر ذوق گفته‌ام سخنی — به ازین گفته‌ٔ گر که شنود
چون‌وجوداست هرچه‌می‌یابم — غیراو نیست درجهان موجود

می‌وجام‌وحریف‌وساقی اوست
نعمت‌الله این چنین فرمود

لطف ساقی‌بسی کرم فرمود — در می‌خانهٔ بما بگشود
هرچه‌درغیب‌ودرشهادت‌بود — بود و نابود را بما بنمود
جام گیتی نما هویدا کرد — می‌خمخانه را بما بیمود
آتش‌عشق اوست دردل ما — خوش بود آتشی‌چنین بی‌دود
هو هو لا اله الا هو — لیس فی الدارغیره موجود
از ازل تا ابد عنایت او — بود با بندگان وخواهدبود

نعمت‌الله حریف و ساقی او
هر که آمد ببزم ماآسود

لطف ساقی بسی کرم فرمود — در می‌خانه را بما بگشود
جام گیتی نما بما بخشید — می می‌خانه را بما پیمود
نقد گنجینه حدوث و قدم — جمع کرده همه بما بنمود
از ازل تا ابد عنایت او — هست با بندگان وخواهدبود
هو هو لا اله الا هو — لیس فی الدار غیره‌موجود
نقش‌غیری خیال اگر بندی — آن خیالت محال خواهد بود
گرصداست‌ارهزارجمله‌یکی — جزیکی‌نیست بنده را مقصود
وحده لاشریك له گفتم — غیر او نیست شاهد و مشهود

بزم ما مجلسی است شاهانه
سید ما ایاز و او محمود

ساقی ما بما کرم فرمود — درمی خانه را بما بگشود
جام گیتی نما بدور آورد — می میخانه را بما پیمود
گر یکی وز هزار جام گرفت — وجه خاصی بهر یکی بنمود
آتش عشق او بسوخت مرا — خوش بود آتشی چنین بی دود
در مقامی که جسم وجان نبود — بود ونا بود خود نخواهد بود
این چنین گفته های مستانه — در جهان خود که گفت یا که شنود

نفسی باش همدم سید
تا بیابی از این نفس مقصود

هستی ما همه بود بوجود — نفسی بی وجود نتوان بود
بنماید یکی بنقش و خیال — در دو آئینه آن یکی دو نمود
جسم و جان جام و می دل و دلدار — هرچه دارد همه بما بنمود
همچو پرکار بود دل پرکار — نقطه نقطه محیط را بنمود
اول و آخرش بهم پیوست — ظاهر و باطنش ز هم آسود
لیس فی الدار غیره دیار — هر موحد که بود این فرمود

نعمت‌الله که میر مستان است
در میخانه بر جهان بگشود

مائیم ایاز و یار محمود — مائیم عباد و دوست معبود
دل ذره و مهریار خورشید — عشق آتش وجان عاشقان عود
چون سایه مرا ز خاك برداشت — مهرش چو جمال خویش بنمود
بر بست زبان ما بحیرت — چون پرده ز روی کار بگشود
جز جود وجود مطلق حق — در دار وجود نیست موجود
یك جرعه ز درد درد ساقی — خوردیم چنانکه بود مقصود

مستیم چو سید از می عشق
آسوده شده ز بود و نا بود

هر چه امکان لطف ورحمت بود حضرت او بما عطا فرمود
هر کسی را قراضهٔ بخشید در گنجینه را بما بگشود
گل تبسم کنان بباغ آمد چون ترنم ز بلبلان بشنود
عقل دود است و عشق آتش آن خوش بود آتش ار بود بی دود
آتش عشق عود جانم سوخت به‌ازین کس نسوخت هرگز عود
هرچه بودست وهرچه خواهد بود همه از جود او بود موجود
هر که آمد بمجلس سید جان او همچو جان ما آسود

فیض فیاض از خزانه جود
دادما را بلطف خویش وجود

قادر پر کمال کن فیکون آنکه‌او هست و بود و خواهد بود
هرچه‌امکان لطف بود و کرم همه در حق بنده‌اش فرمود
با چنین نعمتی که‌او بخشید شکراین بنده‌راچه‌خواهد بود
او یکی سایه اش بما افکند لاجرم در ظهور دو بنمود
همه عالم نشان او دارد این نشان هم بنام او فرمود
ره بخلوتسری عشق نبرد عقل بیچاره گرچه‌جان‌فرسود

هر گه یکدم ندیم سید شد
نفسی خوش زعمر خود آسود

در همه آینه جمال نمود از همه رو دری بما بگشود
غیر را سوخت آتش غیرت خوش بود آتشی چنین بیدود
دع نفسك بذوق دریابش تا بیابی زوصل او مقصود
دردِدردش دوای درددل است نوش میکن که این بود بهبود
این عنایت نگر که آن حضرت درحق بندگان خود فرمود
می میخانه حدوث و قدم ساقی مست ما بما پیمود
خود نماید جمال وخود بیند ازخودش باخوداست گفت وشنود
خیز ساقی بیار جام شراب وقت صبح است وعاقبت محمود

هر که انکار نعمت الله کرد
بیشکی باشد از خدا مردود

در مرتبهٔ ساجد در مرتبهٔ مسجود — در مرتبهٔ عابد در مرتبهٔ معبود
درمرتبه‌عبد است‌درمرتبهٔرب است — در مرتبهٔ حامد در مرتبهٔمحمود
در مرتبهٔ فانی در مرتبهٔ باقی — در مرتبه معدوم درمرتبه موجود
در مرتبه طالب در مرتبه مطلوب — در مرتبه قاصد دز مرتبه مقصود
در مرتبه آدم در مرتبه خاتم — در مرتبه عیسی در مرتبه داود
درمرتبه موسی در مرتبه فرعون — در مرتبه عیسی در مرتبه داود
در مرتبه بیحد در مرتبه بیعد — در مرتبه‌محدود در مرتبه معدود
در مرتبه ظاهر در مرتبه باطن — در مرتبه غایت در مرتبه مشهود

در مرتبه سید در مرتبه بنده
در مرتبه واجد در مرتبه موجود

نکارمست من‌هردم زنو بزمی بیاراید — در میخانه بگشاید برندان باده بخشاید
بهردم‌مهرمیجوید که باوی‌رازخود گوید — حیات جاودان‌است اوولی باکس نمیپاید
جمالش‌درنظردارم بهرحسنی که‌میبینم — خیالش‌نقش می‌بندم بهرحالی که پیش آید
مراساقی‌سرمستان‌دهدهرلحظهٔ‌جامی — بهرجامی که‌می نوشم مرا جانی بیفزاید
اگرجامی بیزم‌آری‌زخم می‌بری‌پرمی — و گرپیمان‌می آری بتو پیمانه پیماید
بیااای‌جان‌رهاکن‌دل‌اگرجانانه‌میجوئی — بروایدل زجان بگذر گرت دلدار میباید

حدیث عاشقی بشنو که تاذوق‌خوشی‌یابی
حریف نعمت‌اللهٔشو که تا جانت بیاساید

بر بسته نقاب دل رباید — بنگرچه کند اگر گشاید
در آینهٔ وجود عالم — خودبیندوخودبخودنماید
ما دولت سرلی مع الله — یا بیم ولی دمی نپاید
دردوردوچشم مست ساقی — توبه نکنیم و خودنشاید
چندانکه خوریم می اینخم — نه کم شود آن و نه فزاید
یك ذات وصفات‌اوفراوان — در هر صفتی دمی بر آید

سید رند است و جام در دست
مستانه سرود می سراید

عقل هردم که در سرود آید / بدم سرو باده پیماید
سخن عقل پیش عشق مگو / کان سخن خود بکار می ناید
عشق را خود گشایشی دگرست / هیچ کاری ز عقل نگشاید
جام گیتی نمای را بکف آر / که بتو روی خویش بنماید
آفتابی مدام در دور است / بیکی جا دمی نمی پاید
عشق هر لحظه مجلسی سازد / هر زمان بزم نو بیاراید

نفسی باش همدم سید
گر تو را همدم خوشی باید

خواب در چشم خوش نمی آید / گر خیالش بخواب بنماید
چشم دارم که لطف او بکرم / نظری هم ببنده فرماید
خلوص خاص اوست خانه دل / در سرا غیر او نمی شاید
در میخانه او بما بگشود / این چنین در جز او که بگشاید
عشق مست است و عقل مخمورست / بلب خشك باده پیماید
هر که با جام می‌شود همدم / بکدم از عمر خود بیاساید

بنده سیدم که از کرمش
نعمت الله بخلق بخشاید

عقل ناقص بکار می‌ناید / صحبت او مرا نمی‌باید
سخنش اعتبار نتوان کرد / زانکه بر قول خود نمی‌پاید
هر زمان قصه دگر خواند / هر دم افسانهٔ بیاراید
آبرو را بخاك ره ریزد / بلب خشك باده پیماید
چونکه از شوق عشق بیخبرست / لاجرم دوستی نمی‌شاید
نفی سید کند ولی بخیال / آن خیالش بخواب بنماید

سیدی عاشقی بجو که تمام
جانت از ذوق او بیاساید

خیال او بهر نقشی بر آید | بهر آئینه روئی می‌نماید
برد خلقی و می آرد همیشه | از آن عالم بیک‌حالی نپاید
جهان‌روشن‌شود از نور رویش | اگر آن آفتاب ما بر آید
چنین میخانه‌ورندان سرمست | کسی‌مخمور اگر ماند نشاید
بنور او جمال او توان دید | حجاب‌ازچشم‌ما گر بر گشاید
بشادی‌روی‌ساقی‌نوش کن‌می | که می‌عمر عزیزت می‌فزاید

بعشقش نعمت‌الله مهر مستان
سرودی عاشقانه می‌سراید

ساقی رخ اگر بما نماید | درجام جهان نما نماید
آئینه معنئی بدست آر | تا صورت او تو را نماید
نتوان دیدن بخود خدا را | بینیم اگر خدا نماید
خورشیدبنورطلعت خویش | روئی‌بمن و شما نماید
نوشیم شراب تا دهد جام | بینیم جمال تا نماید
گر آینه عین او نباشد | ما را و تو را کجا نماید

دیدیم بچشم نعمت‌الله
نوری که‌خدا بما نماید

عقل چندان که خود بیاراید | در نظر هیچ خوب ننماید
خاکساری‌است‌ابرویش‌نیست | با دم سرد باده پیماید
بسته او مشو که حیف بود | کار عاشق ز عقل نگشاید
کشته عشق‌شوچوزنده دلان | گر تو راعمر جاودان‌باید
هر که باعاشقی شود همدم | از دم او دمی بیاساید
بعدم عالمی رود ز وجود | بوجود جدید باز آید

نعمت‌الله جان بجانان داد
خوش بود گر قبول فرماید

گر در طلب اوئی ناگه ببرت آید | ور گرددرش گردی‌اودر بتو بگشاید
گر آینه روشن اندر نظری آوی | تمثال جمال او در آینه بنماید

آن به که تو عمر خود در عشق کنی صرفش چون عمر عزیز تو پیوسته نمی‌پاید
ای عقل تو مخموری ما عاشق سرمستیم در مجلس سرمستان وعظ تو نمی‌باید
در هر چه نظر کردم چون اوست که می‌بینم اقرار باو دارم انکار نمی‌شاید
تا نور جمال او در دیده ما بنمود نوری بجز آن نورش در چشم نمی‌آید

گفتار خوش سید هر کس که بخواند خوش
آن بزم ملوکانه مستانه بیاراید

چشمت بتو نور خوش ننماید گوش تو در سخن گشاید
در گلشن ما زبان بلبل هر لحظه ترا همی سراید
دست تو بیان کند یدالله گر زانکه یدش بدستت آید
پائی که بقدرتش بپایست بی قدرت او بپا نپاید

بی جود وجود سید ما
خود بود وجود ما نشاید

نقشی است خیالش که بهر دست برآید دستی که از آن نقش بگیرد بسر آید
نقاش بهر لحظه کشد نقش خیالی آن نقش رود باز بنقش دگر آید
در نور رخش شاهد و معنی بنماید هر صورت خوبی که مرا در نظر آید
پرسی خبری از دل و دل بیخبر از عشق از بی‌خبر ای یار بتو کی خبر آید
ساقی در میخانه گشاد است برندان کو عاشق مستی که ازین خانه در آید
بگذشت شب و ماه فرو رفت ولیکن امید که صبح آید و خورشید بر آید

صد نعره بر آید ز دل عاشق سرمست
گر مطرب ما گفته سید بسر آید

با رخ او قمر چه کار آید با لب او شکر چه کار آید
آفتابی چو رو بما بنمود نور دور قمر چه کار آید
گنج اسما تمام یافته‌ایم کیسه پر سیم و زر چه کار آید
ما چو در یتیم یافته‌ایم صدف پر گهر چه کار آید
دست با عشق در کمر داریم تاج شه با کمر چه کار آید
عقل مخمور درد سر دارد این چنین درد سر چه کار آید

نعمت‌الله حریف مجلس اوست
غیر ساقی دگر چه کار آید

خوش دردلی دارم درمان بچه کار آید — با کفر سر زلفش ایمان بچه کار آید
دل زنده بود جانم چون کشته عشق اوست — بی خدمت آن جانان این جان بچه کار آید
عقل از سر مخموری سامان طلبد از ما — ما عاشق سرمستیم سامان بچه کار آید
عشق آمد و ملک دل بگرفت بسلطانی — جز حضرت این سلطان بچه کار آید
درخلوت میخانه بزمی است ملوکانه — روضه چو بود اینجا رضوان بچه کار آید
ماهان ز خدا خواهم با صحبت مه رویان — بی صحبت مه رویان ماهان بچه کار آید

با سید سرمستان کرمان چو بهشتی بود
بی نور حضور او کرمان بچه کار آید

نوش کن می که روحت افزاید — لب ساغر فتوحت افزاید
ذوق عمر عزیز اگر خواهی — باده وقت صبوحت افزاید
نوش کن جام می که نوشت باد — تا حیاتی چو نوحت افزاید
شرح علم بدیع ما دریاب — که بیان در شروحت افزاید

جرعه جام نعمت‌الله نوش
تا از آن راح روحت افزاید

ذاتش بصفات می‌نماید — یك ذات ذوات مینماید
در جام جهان نمای اول — خود را ز برات مینماید
عینی بظهو در مراتب — ما را درجات مینماید
گر کشته شوی ز جان میندیش — کان موت حیات مینماید
چون کرده اوست کرده ما — جمله حسنات مینماید
هر لحظه بصورتی بر آید — شیرین حرکات مینماید
عمری که بعشق میگذاری — دروی حرکات مینماید
خوشدل باشی بدرد نوشی — کز درد دوات مینماید

در دیده سیدم نظر کن
کو نور خدات می‌نماید

ذاتش بصفات مینماید / یا ذات بذات مینماید
خواهد که نمایدت و گرنه / آئینه چرات مینماید
هر بیسر و پا که پیشت آید / شاه است و گدات مینماید
نقشی که خیال او نگارد / شیرین حرکات مینماید
خوش دردی درد عشق مینوش / کاین درد دوات مینماید
هر جام حباب بر کف ما / پر آب حیات مینماید

در دیده سیدم نظر کن
کو نور خدات مینماید

گهی عکس رخش جان می نماید / گهی زلفش پریشان مینماید
چو سنبل میکند بر گل عشوش / سواد کفرش ایمان می نماید
چه زخم است اینکه مرهم سازجانست / چه درد است اینکه درمان مینماید
چه جام است اینکه میریزد از او می / چه جان است اینکه جانان مینماید
دلی دارم چو آئینه ز عشقش / همه آئینه این آن مینماید
جمال عشق بین وحسن معنی / که چون در صورت جان می نماید

نظر کن چشم سید تا ببینی
که پیدا سر پنهان مینماید

خیال غیر خوابی می نماید / همه عالم سرابی می نماید
بچشم نقش بندان خیالش / جهان نقشی بر آبی مینماید
در این خمخانه هر رندی که یابی / بما جام شرابی می نماید
بهر صورت که می بینی بمعنی / نگاری بی حجابی مینماید
بده جامی بهر رندی که باشد / که خیر است و ثوابی مینماید
ضمیر روشن هر ذره ما را / ز نورش آفتابی مینماید

وجود نعمت الله درخرابات
چو گیتی درخرابی مینماید

جسمی دارم که جان نماید / جانی است که آن روان نماید
عالم چو ظهور نور اسماست / هر نام از او نشان نماید

عینی است که صدهزار صورت در دیده این و آن نماید
خوش آینه‌ایست جام و باده معشوق بعاشقان نماید
ساغر متنوع است از آن می دائم دروی چنان نماید
در آینه هر چه تو نمائی آئینه بتو همان نماید

یک معنی و صدهزار صورت
سید بجهانیان نماید

نوری که خدا بما نماید در جام جهان نما نماید
آئینه چو صیقلش نکردی روی تو بتو کجا نماید
این لطف نگر که پادشاهی در صورت هر گدا نماید
رندانه بنوش دردی درد تا درد تو را دوا نماید
نقشی بخیال مینگارم نقاش بنقشها نماید
در موج و حباب آب دریاب کان جوهر ما بما نماید

در دیده سیدم نظر کن
تا نور خداتورا نماید

مرا هردم خیالی رو نماید در آن نقش خیالم او نماید
ببیداری وخواب او بینم اورا بهر صورت مرا نیکو نماید
یکی رو در دو آئینه چو بنمود یکی باشد اگر چه دو نماید
حباب و موج و دریا جمله آیند گهی در چشمه گه در جو نماید
هزاران آینه گر بینم ایدوست همه امثال او یکرو نماید
دو تو بنماید این رشته باحول ولی در چشم ما یکتو نماید

همه کس نعمت‌الله رانبینند
ولی تااو بهر کس چو نماید

عالم چو مثالی است که در آب نماید یا نقش خیالی است که در خواب نماید
یاظل وجودی است که موجود بجود است همسایه در این سایه باصحاب نماید
هر ذره زخورشید جمالش که نموده نوری است که در صورت مهتاب نماید
خوش جام حبابی است که پر آب حیات است ازغایت لطف است که آن آب نماید

یك نقطه اصلی است کتب خانه وفرعش حرفی است که صد فصل ز هر باب نماید
ذات است وصفات است که محبوب ومحبند این هر دو محبانه با حباب نماید
در آینه روشن سید نظری کن
تا نور ظهورش بتواز باب نماید

هر که او عین ما بما جوید یابد او هرچه از خدا جوید
درد دردش بذوق مینوشد دردمندی که او دوا جوید
مبتلائی که یافت ذوق بلا روز وشب از خدا بلا جوید
درخرابات عشق مست وخراب دائما گردد و مرا جوید
جام گیتی نما گرفته بدست هرچه اورا سپرده واجوید
عقل باشد ز عشق بیگانه آشنا یار آشنا جوید
رند مستی که نعمت الله یافت
دنیی وآخرت کجا جوید

عاشق آن است که معشوق بجان میجوید می رود بیسروپا گرد جهان میجوید
همچو مجنون همه جا لیلی خود میطلبد همه لیلی طلبد وزهمگان میجوید
می کند دلبر سرمست مرا دلجوئی بی تکلف دل من نیز چنان میجوید
عارف از اول وآخرچو خبر میجوید ظاهر وباطن و پیدا و نهان می جوید
هر کسی آنچه طلب میکند ازداند باز دامن خویش بدست آرد آن میجوید
رسته ازنام ونشان نام ونشان جوید نه رسته ازنام و نشان نام ونشان می جوید
نعمت الله زخدا ازسر اخلاص مدام
صحبت ساقی سرمست مغان می جوید

این وآن بود جمله آن گردید اینچنین بود آنچنان گردید
باز علم بدیع میخوانیم این معانی از آن بیان گردید
هر که درصحبتم دمی بنشست محرم راز عاشقان گردید
در مقامی که جان نمیگنجد گرد آنجا کجا توان گردید
وانکه چون ما فتاد در دریا قطره‌ای بحر بیکران گردید
هر که دل را بدلبری بسپرد مونس جان دلبران گردید

نعمت‌الله پیر عارف بود
این زمان باز نوجوان گردید

اینچنین رندی که من دیدم که دید — هفت دریارا بیکدم در کشید
دیده‌ام آئینهٔ گیتی نما — آفریننده بلطفش آفرید
عاشق سرمست در کوی مغان — فارغ است از با یزید و از یزید
مجلس عشقست وساقی در حضور — ذوق یاران باد یارب برمزید
دیده روشن که دیده روی او — درچنان دیده بود نورش پدید
اعتباری مینماید فصل ووصل — که قریبت مینماید که بعید

نعمت‌الله‌مست وجام می بدست
باشد آن می کهنه وجامش پدید

عین او در عین اعیان شد پدید — آنچنان پنهان چنین پیدا که دید
آفتابست او وعالم سایه‌بان — چتر شاهی بر سر عالم کشید
جامی ازمی برز می بستان بنوش — این سخن ازما بجان باید شنید
در هوای یوسف گل پیرهن — همچو غنچه جامه را باید درید
لطف او آئینه گیتی نما — از برای حضرت خود آفرید
ما حباب و عین ما آب حیات — نوش کن جامی بگو هل من مزید

سید ما از جمال پر کمال
مینماید هر زمان حسنی پدید

سالها در طلبت دیده بهر سو گردید — یافت مقصود همان لحظه که روی تو بدید
درد دل گر چه که دیدیم دوا یافته‌ایم — هر که رنجی نکشید او بشفائی نرسید
بی بلائی نتوان یافت چنان بالائی — گل بیخار در این باغ جهان نتوان چید
حرف عشق تو که دانست که ازخود بگذشت — با خیال تو که پیوست که از خود ببرید
می خمخانه بشادی نکنند نوش دگر — هر که ازجام غم انجام تو یکجرعه کشید
دلم از کوی خرابات بخلوت میرفت — چشم سرمست تو را دید زره برگردید

بر سر چارسوی عشق تو دل سوداکرد
نعمت‌الله بها داده و وصل تو خرید

از کرم جان عزیزم بر جانانه برید
دست گیرید و مرا مست بمیخانه برید

دل چو شمع است که در مجلس جان میسوزد
خبر سوختگان را بر پروانه برید

آشنایان همه جمعند و حریفان سرمست
حیف باشد که چنین مژده ببیگانه برید

گنج عشقست که در کنج دل ویرانست
نقد گنجینهٔ ما از دل ویرانه برید

عاقل آنست که دیوانه عشق است چو ما
سخن عاقل دیوانه بدیوانه برید

دل مردان خدا هر که برد خوش باشد
گو بیائید و برید آن دل و مردانه برید

گوشه خلوت میخانه مقامی امن است
نعمت الله بگیرید و بآن خانه برید

رخت ما را بسرا پردهٔ میخانه برید
آلت مجلس ما جمله بساقی سپرید

ما چو غنچه بهوا جامه خود چاک کردیم
بعد ازاین خرقه ما را بملامت ندرید

عیب ما را مکنید ار شده‌ایم عاشق او
نور چشم مست ببینید که صاحب نظرید

گر زما ازسر مستی سخنی گوش کنید
از سر لطف و کرم ازسر آن درگذرید

هر کجا نقش خیالی که ببینند دیده
معنی خوب در آن صورت زیبا نگرید

میل میخانه ندارید ندانیم چرا
مگر از ذوق می و مستی ما بیخبرید

بنده سید رندان خرابات شوید
که بنزدیك سلاطین جهان معتبرید

زاهد بسرا پرده رندان مگذارید
مخمورش از آن مجلس رندان بدر آرید

بیگانه مباشد بپاشید سرو زر
تخمیکه توانید در این باغ بکارید

هر خم شرابی که سپردید برندی
آرید بر ما و باهلش بسپارید

روشن بتوان دید که نور بصر ماست
بر دیده اگر نقش خیالی بنگارید

یکدم که زما فوت شود بی می و ساقی
از عمر مگوئید و حیاتش مشمارید

کار همه رندان خرابات بر آید
بر ما نفسی همت خود گر بگمارید

سید ز در میکده مستانه در آید
نوریست که پیدا شده پنهانش ندارید

کفر سر زلف بت عیار به بینید
ترسای میان بسته بزناربه بینید

در پرده عصمت ز نظر گرچه نهان بود
پیدا شده‌اش بر سر بازار به بینید

بر دیدهٔ ما گر بنشینید زمانی / یك لعبت و صد جامه بیکبار ببینید
جامی بکف آرید دراورو بنمائید / تا ساقی و رند و می خمار ببینید
بحر یم و حباب و می و جا یم و در اینه دو / در صورت ما معنی هر چار ببینید
عالم همه آئینه یار است از آن روی / روشن بنماید بشما یار ببینید
از گفته سید غزلی نغز نویسید
سر دفتر مجموعه اسرار ببینید

در دور قمر نقطه خورشید ببینید / در جام جم آنحضرت جمشید ببینید
در دیده ما نور جمالش بتوان دید / دیدید در این دیده و وادید ببینید
در بحر در آئید و حبابش بکف آرید / در صورت ما معنی توحید ببینید
گرچه شب قدر است چو صاحب نظرانید / چون روز در اینشب مه و خورشید ببینید
بس فکر کند عاقل و نقشی بنگارد / تحقیق نمی داند و تقلید ببینید
گشتیم مجرد ز وجود و ز عدم هم / آئید درین خلوت و تجرید ببینید
سید بهمه آینه روئی بنموده
آن یار کهن باز بتجدید ببینید

آفتاب چرخ معنی بایزید / سایه خورشید اعلی بایزید
واقف اسرار سبحانی بحق / کاشف انوار معنی بایزید
گوهر دریای عرفان از یقین / عارف و معروف یعنی بایزید
راه جان روشن نشد بی بوالحسن / کار دل پیدا نشد بی بایزید
نقطه وحدت در آمد در الف / در ظهور حرف شد بی بایزید
صورت فردوس جان بسطام عشق / میوه معنی طوبی بایزید
سید از صاحبدلانی لاجرم
کرده با جانت تجلی بایزید

ترك می و میخانه بیکبار مگوئید / با من سخن از زاهد زنار مگوئید
با عاشق سرمست مگوئید ز توبه / ور زانکه بگوئید دگربار مگوئید
رازی است میان من و ساقی خرابات / از یار مپوشید و باغیار مگوئید
با لعل لب او سخن از غنچه مپرسید / با گلشن رویش سخن از خار مگوئید

از لعبت ترسا بچه اسلام مجوئید | با زلف بتم قصه زنار مگوئید
سری که شنیدید امینید و امانت | دارید نگه بر سر بازار مگوئید

از گفته سید غزلی خوش بنویسید
اما سخنش جز بر خمار مگوئید

در سرا پرده دلخانه خدا را طلبید | اینچنین خانه خدا بهرخدارا طلبید
در خرابات فنا ساغر می نوش کنید | آنکه از ساقی ما جام بنا را طلبید
گر بیابید عطایی همه آن را جویند | ور بلائی برسد جمله بلا را طلبید
می ببخشید برندان و مجوئید بها | کارخیر است درین کاردعارا طلبید
درد دل را بحکایت نتوان یافت دوا | دردردش بکف آریدودوا را طلبید
در نظر دیده ما بحر محیطی دارد | هرچه خواهید بیابیدچو ما را طلبید

نعمت الله اگر می طلبید ای یاران
در خرابات در آئید و خدا را طلبید

زاهد دگر ازخلوت تقوی بدرافتاد | عقل آمدو باعشق درافتاد ورافتاد
ما سر بدر خانه خمار نهادیم | پابرسرما هر که نهاد اوبسرافتاد
مه روشنئی یافت که شد بدرتمامی | نوری مگرازمهررخت برقمرافتاد
افتاد دراین کوی خرابات بسی دل | المنة لله که بار دگر افتاد
بر خواستن از رهگذر او نتواند | هرعاشق‌مستی که‌در آن رهگذرافتاد
درخواب بجزنقش خیالش نتوان دید | ورزانکه کسی دید مرا ازنظر افتاد
صد بار درین کوی خرابات فتادم | عیبم مکن ارزانکه گذارم دگرافتاد
هر دیده که او نقش خیال دگری دید | گرمردم‌چشم‌است که اوازبصرافتاد

رندی که بمیخانه سید گذری کرد
تا یافت خبر مست شد و بی خبر افتاد

آتشی در نهاد جان افتاد | جان بیچاره در فغان افتاد
شمع عشقش چو بر کشیدعلم | سوخت پروانه پرزنان افتاد
عقل مخمور منع ما میکرد | مست میرفت در مغان افتاد
هر که از چشم ما فتاد فتاد | نه‌دوروزی که جاودان افتاد

سرو قدی که سر ز ما پیچد　　در چمن قدش از میان افتاد

مرغ دل دید دانهٔ خالش　　باز در دام زلف از آن افتاد

ناوك آه عاشق سر مست　　هرچه انداخت بر نشان افتاد

از لب او حدیث می گفتم　　سخنم ناگه از دهان افتاد

سیدم او فتاد مستانه

چه توان کرد آن چنان افتاد

هر که بر خاك راه او افتاد　　بد مگویش که او نکو افتاد

بهوائی که خاك راه افتاد　　رند سرمست کو بکو افتاد

بت من پرده را ز رو برداشت　　بنده سجده کنان برو افتاد

عشق مستانه در خروش آمد　　عقل مسکین بگفتگو افتاد

آفتاب جمال رو بنمود　　مه هلالی شد و دوتو افتاد

هر که چون ما فتاد در دریا　　غرقه گردید و سو بسو افتاد

نعمت الله فتاد مست و خراب

نظری کن ببین که چو افتاد

دل بدست زلف دلبر او فتاد　　بی تکلف خوب درخور او فتاد

در خرابات مغان مستانه رفت　　غرقه خود را دید خوشتر او فتاد

بر در میخانه باساقی نشست　　پای او بوسید و برسر او افتاد

بارها دل در شراب افتاده بود　　توبه را بشکست و دیگر او فتاد

از سر هر دو جهان برخواستند　　بر سر کویش کسی گر او فتاد

آفتاب او بما ظاهر چو شد　　ماه ما از جمله انور او فتاد

نعمت الله بازسازی خوش نواخت

غلغلی در هفت کشور او فتاد

آب چشم ما بروی ما فتاد　　مردم دیده در این دریا فتاد

رند سرمستی بمی خانه رسید　　سر بپای خم نهاد از پا فتاد

بر نخیزد جاودان هر کس که او　　در خرابات آمد و آنجا فتاد

ما ز دریائیم و دریا عین ما　　چشم ما روشن بعین ما فتاد

همدم جامیم و باساقی حریف
اینچنین ذوق خوشی مارافتاد
دل برفت از ماودر دریانشست
عاقبت محمود با ماوافتاد
نعمت‌الله چون مقام خویش دید
بر در یکتای بی همتا فتاد

هر که در دریای بی پایان فتاد
همچو مادر بحر بی پایان فتاد
عشق جانان آتشی خوش برفروخت
شعلهٔ در جان مشتاقان فتاد
رند مستی سر بپای خم نهاد
غلغلی در مجلس رندان فتاد
آنکه جان بفروخت درددل خرید
نیك سودا کردوخوش ارزان فتاد
یار مارا کار با اغیار نیست
کار او ای یاربا یاران فتاد
از سر کویش کسی کاو دور شد
بی سروپا سخت سرگردان فتاد
نعمت‌الله جان بجانان دادورفت
خوش بودجانی که باجانان فتاد

ساقی جامی بابن و آن داد
خمخانه بدست عاشقان داد
در جام جهان نما نظر کرد
تمثال جمال خود بآن داد
راهی که نشان آن نه پیداست
عشقش بنهان بما نشان داد
با دل گفتند جان فدا کن
از غایت ذوق جاز روان داد
هر داد که خواستیم از وی
عدلش دادی بما چنان داد
درکتم عدم و جود بخشید
چیزی به از این نمیتوان داد
لطفش بکرم عنایتی کرد
سید خودرا به بندگان داد

دردی است دراین دل که بدرمان نتوان داد
عشقیست دراین جان که بصدجان نتوان داد
جام می ما آب حیات است دراین دور
این آب حیات است بحیوان نتوان داد
مستانه در این کوی خرابات فتادیم
این گوشه بصد روضه رضوان نتوان داد
گنجی است در این مخزن اسرار دل ما
دشوار بدست آمده آسان نتوان داد
ما دل بسر زلف دلارام سپردیم
هرچند دل خود بپریشان نتوان داد
ازعقل سخن بامن سرمست مگوئید
درد سر مخمور بمستان نتوان داد

سید در میخانه گشاد است دگر بار
خود خوشتر ازین مژده برندان نتواند داد

هر که او در عشق جانان جان نداد　　بوسهٔ خوش بر لب جانان نداد
جود او بخشید عالمرا وجود　　آشکارا داد او پنهان نداد
جام می در دست و ساقی در نظر　　فکر این و آن بآن رندان نداد
چون که مخموری بود دردسری　　درد سر ساقی بسرمستان نداد
لایق هر کس عطا او میدهد　　ذوق سرمستان بمیخواران نداد
بس گران وهم سبک سر بود عقل　　جان بعشق او از آن آسان نداد
نعمت الله را بما داد از کرم
اینچنین دادی بهر سلطان نداد

جام جم میخورم که نوشم باد　　میخورم میخورم که نوشم باد
در دی درد عشق مستانه　　دمبدم میخورم که نوشم باد
میدهم بوسه بر لب ساغر　　باده هم میخورم که نوشم باد
لطف ساقی شراب می بخشد　　بکرم میخورم که نوشم باد
می خمخانه و جود بذوق　　درعدم میخورم که نوشم باد
میخورم می بشادی ساقی　　نه بغم می خورم که نوشم باد
نعمت الله حریف و ساقی یار
جام می میخورم که نوشم باد

می محبت او نوش کن که نوشت باد　　بیا و خدمت او نوش کن که نوشت باد
شراب پاك هلال است و ساقی سرمست　　زلال نعمت او نوش کن که نوشت باد
همیشه رحمت او آبرو دهد مارا　　ز آب رحمت او نوش کن که نوشت باد
چو جای جام و صراحی بیا بمیخانه　　بقدر همت او نوشکن که نوشت باد
بیا که قسمت ما کرده اند جام شراب　　خوشست قسمت او نوشکن که نوشت باد
رسید ساقی کوثر حیات می بخشد　　ز دست حضرت او نوشکن که نوشت باد
شراب سید ما جرعه بصد جان است
بیاد قیمت او نوشکن که نوشت باد

ورد صاحبنظران فاتحه روی تو باد
قل هوالله احد حرز دو ابروی تو باد

جاء نصرالله ای شاه چو بنمودی روی
آیة الکرسی تعویذ دو گیسوی تو باد

والضحی روی تو آمد سر زلفت واللیل
آفرین بر سر زلف تو و ابروی تو باد

ترك والشمس که بر جمله افلاك شه است
آیت کنت ترا بازد و هندوی تو باد

فتح و یس و تبارك طرف آخر حشر
این چهار آیه حق بنده و بازوی تو باد

ان یکاد از نفس روح امین در شب و روز
دافع چشم بدان از رخ نیکوی تو باد

نعمت الله بدعا خوانده ز آناءاللیل
که دلش بسته گیسو و رخش سوی تو باد

عشق او با جان و دل پیوسته باد
دولت عشقش مرا پیوسته باد

عقل اگر منعم کند از عشق او
خاطرش چون خاطر من خسته باد

همدم من باد جام می مدام
با لب ساقی لبم پیوسته باد

خلوت عشقست و رندان در حضور
در بغیر عاشقان بر بسته باد

ساقی سرمست بشکست توبه ام
پشت توبه دائما بشکسته باد

مرغ جان من ز دام عقل رست
هر که در دام است یارب رسته باد

در خرابات مغان بنشسته ام
سیدم دائم چنین بنشسته باد

حضرت سلطان ما پاینده باد
آفتاب دولتش تابنده باد

عشق سلطانست و ما از جان غلام
میل سلطان دائما با بنده باد

دل بدلبر جان بجانان داده ایم
هر که باشد همچو ما دل زنده باد

عاقلی کو منع رندان میکند
در میان عاشقان شرمنده باد

بلبل مستی که می گوید بذوق
چون گل خندان لبش پر خنده باد

چشمهٔ آب حیات معرفت
دائما از بحر ما زاینده باد

نعمت الله میر سرمستان ماست
بر سر ما تا ابد پاینده باد

یارب ز غم هجران رسیم مبار کباد
از زحمت این زندان جستیم مبار کباد

مخمور چو میبودیم خوردیم می عشقش
در خلوت میخانه مستیم مبار کباد

لطف و کرمی فرمود رو بند ز رو بگشاد زنار سر زلفت بستیم مبارکباد

ما سلطنت جاوید از دولت او داریم از هستی پاینده هستیم مبارکباد

از نور جمال تو شد دیده ما روشن از دیدن غیر تو رستیم مبارکباد

تا دست تو بگرفتیم دست از همه کس بردیم با رستم دستانیم همدست مبارکباد

تو سید مستانی مائیم غلام تو

مستیم نه چون مخمور مستیم مبارکباد

عاشقی کو سر بپای ما نهاد روی خود در جنت المأوا نهاد

از سر دنیی و عقبی در گذشت هر که پا با ما درین دریا نهاد

بر در میخانه هر کو بار یافت سروری گردید و سر آنجا نهاد

کار ما چون از بلا بالا گرفت مسند والای ما بالا نهاد

پا نهد بر فرق عالم هر که سر بر در یکتای بیهمتا نهاد

رو بمه بنمود نور آفتاب روشنی در دیده بینا نهاد

نعمت الله را بما انعام کرد

خوان انعامش برای ما نهاد

آب چشم ما بهر سو رو نهاد اشک خون آلود ما بر رو نهاد

جز خیال روی او نقشی ندید دیدهٔ ما تا نظر را بر گشاد

تا ببوسد خاک پایش آفتاب بر سر کویش رسید و سر نهاد

داد ساقی داد سر مستان تمام زاهد مخمور را جا می نداد

ایکه گوئی عقل استادی خوشست عقل مزدور است و عشقش اوستاد

لحظهٔ بی او نمیخواهیم عمر جان ما بی عشق او یکدم مباد

نعمت الله رفت یاد او بخیر

یاد بادا نعمت الله یاد باد

ترک سر مستم دگر باره کلاه کج نهاد ملک دل بگرفت و خان و مان همه بر باد داد

پیش سلطان داد بتوان خواستن از دیگران چونکه زو بیداد باشد از که خواهم خواست داد

عقل سر گردان ز پا افتاد و عشقش در ربود همچو مخموری بدست ترک سر مستی فتاد

در چمن سر و سهی تا دید آن بالای او سر بپای او فکند و پیش او بر پا ستاد

خوش در میخانه‌را بر روی ما بگشاده‌اند بس گشایشها که مارا رونموده زین گشاد
در خرابات مغان رندی که نام ما شنود سر خوشانه پای کوبان رو بسوی ما نهاد

گر کسی گوید که سید توبه کرد واز عاشقی
حاش‌لله این نخواهم کرد و این هرگز مباد

اهل نظران دیده بروی تو گشایند حسن تو در آئینه یکتا بنمایند
خورشید جمال تو نموده‌است بما روی آنها که طلب کار لقایند کجایند
در آینه حسن تو نمایند خدا را صاحب نظرانی کـه منور بخدایند
رندان سراپرده میخانه در این دور شاید که بپابوس تو هر دم بسرایند
بی دردی دردت نتوان یافت دوائی دلها همه زان خسته این در دو دوایند
ای عقل برو از در میخانه که رندان مستند و بامثال تو این در نگشایند

هر بیت کـه سید ز سر ذوق بگوید
سریست کـه مستان همه آن بیت سرایند

هر در که بروی ما گشایند حسن دیگری بما نمایند
هـردم به پیاله شرابی ذوق دگرم همی فزایند
در میکده دلبران عیار صددل بکرشمهٔ ربایند
رندان مستند ولاابالـی مستانه سرود میسرایند
دیدیم جمال ماهرویان آئینه حضرت خدایند
بینند همه که ماچه دیدیم گر پرده زروی بر گشایند

بزمی سازند هر زمانی
تا سید وبنده خوش بر آیند

عارفانی که ما بما جویند گاه در بحر و گاه در جویند
دیدهٔ روشن خوشی دارند در همه حال ناظر اویند
نور او را بنور می بینند وحده لاشریك له گویند
بنده حضرت خداوندند لاجرم بندگان نیکویند
نقش غیری خیال کی بندند غیر چون نیست غیر چون جویند
آینه کو هزار مینگرند همچو ما باهزار یك رویند

بندهٔ سید خراباتند
بندگان تمام آنسویند

ذوقیست دلم را که بعالم نتوان داد
تا بود چنین بوده وتا باد چنین باد

یادت نکنم زانکه فراموش نکردم
نا کرده فراموش چگونه کنمت یاد

چشمی که منور نشد از نور جمالش
گر نور دو چشمست که او از نظر افتاد

از دولت ساقی که جهان باد بکامش
از لعل لبت جام نخواهیم بسی داد

عمریست که بر حسن وجمالش نگرانیم
یارب که چنین عمر بسی سال بماناد

ساقی وحریفان همه جمعند درین بزم
بزمی است ملوکانه نهادیم ببنیاد

سلطان بود آن کس که بود بنده سید
صد جان بفدایش که بود بنده استاد

رندان همه مستند ومی ازجام ندانند
بی نام و نشانند از این نام نشانند

در صومعه گر زاهد رعناست مجاور
رندان بسرا پردهٔ میخانه روانند

خوش آینه دارند در آن آینه روشن
بینند جمال خود و بر خود نگرانند

اسماء الهی است که ظاهر شده بر خلق
یکچند چنین بوده و یکچند چنانند

عشاق بر آنند که معشوق بر آنست
ما نیز بر آنیم که عشاق بر آنند

این گفته مستانه ما از سر ذوق است
بی ذوق نخواهیم که یك بیت بخوانند

از غافل مخمور مجو مستی سید
کز ذوق می و مستی او بیخبرانند

دست چپ را یسار میخوانند
کنج راهم یسار میخوانند

عاشقانی که محرم رازند
یار را دوستدار میخوانند

ذاکرانی که ذکر میگویند
روز وشب آن نگار میخوانند

در همه آن یکی همی جویند
گر یکی ور هزار میخوانند

بیست وهشت حرف اگر همیخوانی
عارفان بیشمار میخوانند

هر که بینند وهرچه میخوانند
خدمت آن نگار میخوانند

نعمت‌الله را چو می‌یابند
مظهر کردگار میخوانند

سیدم روح اعظمش خوانند　　اب ارواح و آدمش خوانند
روح اعظم باعتبار بدن　　جام گویند و هم جمش خوانند
صورت اسم جامع است از آن　　معنی جمله عالمش خوانند
همدم او اگر دمی باشی　　حاصل عمر آن دمش خوانند
غم او راحت دل و جان است　　حیف باشد اگر غمش خوانند
عارفان جز کلام حضرت او　　قصه این و آن کمش خوانند

نعمت الله را اگر یابند
صورت اسم اعظمش خوانند

مده بباد هوا جان خویشتن بر باد　　بنوش جام شرابی که نوش جانت باد
در آبخلوت میخانه فنا بنشین　　چه میکنی تو در این خانقاه بی بنیاد
هزار جان عزیزم فدای غم بادا　　که خاطرم ز غم عشق میشود دلشاد
دلم ز دست بیفتاد در سر زلفش　　اسیر گشت چه چاره کنم چنین افتاد
دمی که بی‌می و معشوق میرود باد است　　دریغ عمر عزیزی که میرود بر باد
درم گشاد و گشادم از این درست که او　　دری نماند که آن در بروی ما نگشاد

بجان سید رندان که از سر اخلاص
غلام خدمت اوئیم و بنده آزاد

ساغر و می مدام در کارند　　همدم عاشقان می‌خوارند
می پرستان مدام می‌نوشند　　زاهدان زان خبر نمی‌دارند
خاکساران کوی میخانه　　فارغ از نور و ایمن از نارند
سر زلف بتم پریشان شد　　جان و دل در هوای زنارند
منع رندان مکن که سرمستند　　پند آنها بده که هشیارند
عاشقان سالها بسر کردند　　تا دمی جام می بدست آرند

جان سید فدای رندان باد
که دل هیچکس نیازارند

آنها که نگار را نگارند　　پیوسته نگار را نگارند
جانی یابند هر زمانی　　هردم جانی بدو سپارند

این طرفه که زاهدان مخمور | از مستی ما خبر ندارند
ای عقل برو که بزم عشقست | اینجا چه توئی کجا گذارند
هر لحظه ز غیب در شهادت | طرح دگری زنو بر آرند
عالم دانی که در نظر چیست | نقشی که بر آب مینگارند

مستیم و حریف نعمت‌الله
بیچاره کسان که در خمارند

عمر ما رفته بود باز آمد | کار بی ساز ما بساز آمد
جان هجران کشیده دلخوش شد | مژده وصل دل نواز آمد
هر که ابروی یار مارا دید | یافت محراب و در نماز آمد
عشق سرمست ملك دل بگرفت | لشکر او بترکتاز آمد
شادمانیم و عاقبت محمود | غم نداریم چون ایاز آمد
دل بدلبر سپرده‌ایم دگر | خاطر از هرچه بود باز آمد

ناز آغاز کرد باز آن یار
نعمت‌الله در نیاز آمد

عمر ما رفته بود باز آمد | کارساز خوشم بساز آمد
مطربم ساز عاشقان بنواخت | باز آواز دل نواز آمد
میکند باز ناز خواجه ایاز | جان محمود در نیاز آمد
نقد قلبی ز آتش عشقش | گرم گردید و پاکباز آمد
باز پرواز کرد از بر شاه | کرد صید خوشی و باز آمد
عشق مستست و جام می بردست | در ولایت بترکتاز آمد

نعمت‌الله رسید مست و خراب
این چنین حاجی از حجاز آمد

واحد بصفات کثرت آمد | کثرت بالذات وحدت آمد
سیلاب محبتش روان شد | عالم همه غرق رحمت آمد
از جود وجود داد ما را | منعم همه عین نعمت آمد
ما کشته او و خونبها او | قیمت چو بقدر همت آمد

معشوق حریف و عشق ساقی | زان مجلس ما چو جنت آمد
دل آینه عشق آفتابی | این آینه ماه طلعت آمد

سید بظهور بندهٔ شد
سلطان چو گدا بخدمت آمد

خوش ماه تمامی است که از غیب بر آمد | خورشید نهان گشته بشکل دگر آمد
او عمر عزیزی است که آمد بسر ما | خوش عمر عزیزیست که ما را بسر آمد
ما بر در هر خانه که رفتیم گشودند | محبوبی از آن خانه خرامان بدر آمد
مستیم و نداریم خبر از همه عالم | یاری که از او یافت خبر بی خبر آمد
بالله که ندیدیم بجز نور جمالش | هر نقش خیالی که مرا در نظر آمد
با عقل همی بودم و خوش بود دو روزی | عشق آمد و از صحبت او خوبتر آمد

هر بنده که آمد بسرا پرده سید
شد شاه جهان و همه جا معتبر آمد

مستانه ساقی از در در آمد | از دولت او کارم بر آمد
جان گرامی کردم فدایش | عمر عزیزم خوش بر سر آمد
خورشید حسنش خوش بر سر آمد | سرو روانش چون در بر آمد
استغفر الله از توبه کردن | بود آنگناهی از من گر آمد
از مجلس ما زاهد روان شد | ساقی سرمست از در در آمد
مستانه جامی پر می بمن داد | صد بارم از جان آن خوشتر آمد

چون نعمت الله رندی حریفی
وقتی چنین خوش خوش درخور آمد

ملك عشقش بغیر ما نرسد | پادشاهی بهر گدا نرسد
درد دردش کسی که نوش نکرد | بشفا خانه دوا نرسد
هر که بیگانگی ز خویش نجست | بسر کوی آشنا نرسد
بنده تا از خودی برون نامد | بسرا پرده خدا نرسد
نرسد در حریم وصل دلی | که ز هجران بر او بلا نرسد
دل چه از آب و گل خلاصی یافت | گرد بر گرد او زما نرسد

نعمت الله رسید تا جائی
که بجز جان اولیا نرسد

دولت عشق بهر بیسر و پائی نرسد
پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد

نرسد در حرم کعبه وصل محبوب
هر محبیکه بر او جور و جفائی نرسد

نوش کن دردی دردش که دوایجانست
دردی درد نخورده بدوائی نرسد

می روم بر در میخانه که خوش بنشینم
دارم امید که آنجام بلائی نرسد

بینوایان درش گنج بقا یافته‌اند
بینوائی نکشیده بنوائی نرسد

برو ایعقل مگو عشق چرا کرد چنین
پادشاه‌است و براو چون و چرائی نرسد

هر که او بندگی پیر خرابات نکرد
بسر سید عالم که بجائی نرسد

دولت وصل تو بما کی رسد
منصب شاهی بگدا کی رسد

تا نخورد دردی دردت بذوق
صوفی صافی بصفا کی رسد

هر که بخود راه خدا میرود
با خودی خود بخدا کی رسد

راه بیابان فنا چون نرفت
درحرم دار بقا کی رسد

جام حبابیم پر آب حیات
جز لب ما برلب ما کی رسد

ساکن میخانه چو خوش ایمنست
خانه امنی است بلا کی رسد

سید ما حاکم و ما بنده‌ایم
هرچه کند چون و چرا کی رسد

مست هشیار و مست نشناسد
آستین راز دست نشناسد

از ازل و از ابد بود فارغ
او بلی از الست نشناسد

رند سرمست جام چون بشکست
او درست از شکست نشناسد

بر در میفروش خوش بنشست
خاستن از نشست نشناسند

عاقل خود پرست مخمور است
عاشق می پرست نشناسد

آسمان و زمین کجا داند
چونکه بالا و پست نشناسد

نعمت الله در همه عالم
غیر آن یك که هست نشناسد

آب حیات از لب ساقی بمارسید   این مرحمت نگر که بما از خدا رسید

دل دردمند بود ولی یافت صحتی   از درد درد او بدل ما دوا رسید

ما دست برده‌ایم زشاهان روزگار   تا دست ما بدامن آن پادشا رسید

مطرب‌نواخت ساز حریفان بینوا   جز ما دگر کسی نتواند بما رسید

هر رهروی که رفت رسید او بمنزلی   جاوید میرود بنهایت کجا رسید

بحریست بحر ما که ندارد کرانهٔ   جز ما دگر کسی نتواند بما رسید

میراث سید است که ما را رسیده است
این سلطنت زسید هردو سرا رسید

نعمت‌الله باز با ما وا رسید   چونکه از ما بود با ما وا رسید

همچو قطره رفته بود از بحر ما   آمد آنجا باز با دریا رسید

مجلس عشق است و ما مست و خراب   کی تواند عقل اینجاها رسید

عشق بالایش بلائی خوش بود   این بلا ما را از آن بالا رسید

موج و دریا چون بهم آمیختند   عین ما گوئی بعین ما رسید

تا سر زلفش پریشان یافتیم   بر سر ما عالمی سودا رسید

داد سید حکم میخانه بما
منصب عالی چنین ما را رسید

او را بخود نبینی او را باو توان دید   هر کس که دید او را میدان که آنچنان دید

دیده ندید غیرش چندان که گشت و گردید   خوش دیده که او را در غیر آن توان دید

جام جهان نمائی یاری که در نظر داشت   او نور چشم مردم در آینه عیان دید

سرچشمهٔ حیات است این بحر دیدهٔ ما   در چشم ما نظر کن کان بحر میتوان دید

حکم ولایت ما منشور حضرت اوست   توقیع آن نبیند هر کس که آن نشان دید

دل دیدهٔ خوشی دید روشن بنور رویش   جانان هر در عالم در جسم و جان روان دید

رندی که نعمت‌الله سرمست بیند او را
شاید اگر بگوئی سر خیل عاشقان دید

جام می گر بدست ما برسد   پادشاهی باین گدا برسد

لب جام شراب اگر نوشم   خوش نوائی به بینوا برسد

دردی درد دل اگر نوشم ‌ درد ما را از آن دوا برسد
گر جفا و وفا رسد ما را ‌ خوش بود هرچه از خدا برسد
هر که فانی شود از این خانه ‌ بسرا پرده بقا برسد
بحر عشق است و ما در او غرقیم ‌ هر که آید بآشنا برسد
نعمت‌الله را بدست آرد
هر غریبی که او بما برسد

چشمی که چشمه آب از چشم ما روان دید ‌ در چشم او نیاید هر چشمهٔ چو آن دید
ای نور دیدهٔ ما در چشم ما نظر کن ‌ کائینه‌ایست روشن آنرو دراو توان دید
ما را اگر بجوئی ما را بما توان یافت ‌ هر کس که دید ما را میدان که آنچنان دید
جام جهان نمائی است یعنی که این دل ما ‌ هر کو دراو نظر کرد مجموعه جهان دید
از عشق اگر نشانی پرسی نشان بگویم ‌ بینام و بی نشان شد یاری که زاو نشان دید
هر ناظری که بنشست درچشم ما زمانی ‌ در بحر دیده ما دریای بیکران دید
رندی که نعمت‌الله بیند بچشم معنی
داند که دیده ما سرخیل عاشقان دید

نوریست که آن نور بآن نور توان دید ‌ هر دیدهٔ که آن دید یقین دان که چنان دید
جام می عشق است که در دور روان است ‌ دردور قمر هر که نظر کرد روان دید
در آینه بنمود جمال و چه جمالی ‌ خود را چه بخود دید بخود خودنگران دید
چشمی که نظر از نظر اهل نظر یافت ‌ درهرچه نظر کرد همین دید و همان دید
بی نام و نشان شو که نشان نقش خیالیست ‌ این نیست نشانی که تو گوئی بنشان دید
گوئی که مرا هست تمنای وصالش ‌ نقشی و خیالی است که در خواب توان دید
نوریست که سید بهمه خلق نماید
یاری که نظر کرد بهر دیده عیان دید

در دیده ما نور رخ یار توان دید ‌ یاری که نظر کرد در این دیده عیان دید
خوش نقش خیالیست که بستیم بدیده ‌ نقاش در این نقش پدید است توان دید
صاحب نظر آنست که درهرچه نظر کرد ‌ در صورت آن شاهد معنیش توان دید
روشن بود آن دیده که درمجلس رندان ‌ چون جام می یافت هم این دید و هم آن دید

هر ذره که بینی بتو خورشید نماید نور بصر ماست هر آن دیده که آن دید
در آینه بنمود جمال وچه جمالی چون نیك نظر کرد بخود خود نگران دید

از نور خدا دیدهٔ سید شده روشن
هر کس که در این دیدهٔ ما دید چنان دید

چشمم نورت در این و آن دید روشن چشمی که آنچنان دید
غیری نگذاشت غیرت تو غیر تو چو نیست چون توان دید
تمثال جمال دیدهٔ ما درجام جهان نما روان دید
دیده نظری ز نور تو یافت در ذره و آفتاب آن دید
بحریم وحباب عین ما آب این دیده ما هم این همان دید
از نام ونشان خبر چه پرسی هر دیده که دید بی نشان دید

این دیدهٔ مست نعمت الله
آن نور بعین آن عیان دید

چشمم نورت در این و آن دید روشن چشمی که آن چنان دید
غیری نگذاشت غیرت تو غیر تو چه نیست چون توان دید
جام است وشراب هردو با ما این دیدهٔ ما همین همان دید
گوئی که چگونه دید چشمت بگذر ز نشان که بی نشان دید
دریای محیط دیدهٔ ما در جام جهان نما روان دید
دیده نظری ز نور او یافت آن نور لطیف او بآن دید

در دیده مست نعمت الله
نوریست که چشم ما عیان دید

نقشش نه خیالی استکه در خواب توان دید یا ماه هلالی استکه در آب توان دید
هر دیده که او مست شد از جام الهی در شیخ عیان بیند و در شاب توان دید
خورشید جمالش بتو گر روی نماید آن نور در آئینهٔ مهتاب توان دید
گر بر تو در گنج خزائن بگشایند آن گنج نهان گشته ز هر باب توان دید
اعیان همه آئینه اسمای الهی است مربوب توان دیدن و ارباب توان دید

محبوب ومحبند همه عالم و آدم او را بیقین با همه احباب توان دید

گر سید و بنده بهم ای دوست ببینی

نوری که در دیده اصحاب توان دید

بچشم ما جهانی میتوان دید در این آئینه آنی میتوان دید

دل زنده دلان چون زنده از اوست ببین در دل که جانی میتوان دید

خوشی درچشم مست ما نظر کن که نور او روانی میتوان دید

اگر بینی تو رند باده نوشی دمی بنگر زمانی میتوان دید

دل من سوخته است از آتش عشق از آن داغش نشانی میتوان دید

بیا بر چشم ما بنشین زمانی که بحر بیکرانی میتوان دید

بگیر این جام می از نعمت الله

که از نورش فلانی میتوان دید

در جهنم خراب میگردد دیده‌ها پر ز آب میگردد

آنهمه تخت و ملک را بگذاشت اینزمان در سراب میگردد

همچو سر گشتهٔ بگرما در روز وشب درعذاب میگردد

سخت مخمور ماند میر قمر همچنان بی شراب میگردد

رند مستی که یار سید ماست

نیک مست خراب میگردد

چارپا در پی علف گردد تا بوقتی که خود تلف گردد

آدمیئی که معرفت دارد شک ندارم که خود خلف گردد

قطب عالم یگانهٔ باشد که چو ما جمله را کنف گردد

آشنای محیط بحر ازل واقف از درواز صدف گردد

هر کسی میل جنس خود دارد آن یکی گوهر این خزف گردد

شیر مردی بخنجر و شمشیر مرد مطرب بنای ودف گردد

سید ما چو عفو فرمود

لاجرم این و آن معف گردد

دیده عمری بسر روان گردید بهوا گرد اینجهان گردید

بخیالی که روی او بیند | گرد بر گرد این و آن گردید
او نظر کرد دیده روشن شد | نور او هم باو عیان گردید
ذرهٔ بود و آفتابی شد | اینچنین بود آن چنان گردید
خوش نشانی ز بی نشانی یافت | نام گم کرد و بی نشان گردید
هر که آمد بسوی میخانه | واقف از ذوق عاشقان گردید

نعمت الله فتاد در دریا
قطره‌اش بحر بیکران گردید

گرد میخانه دل بجان گردید | همچو رندان بجان روان گردید
گرچه مخمور بود مستی شد | اینچنین بود آنچنان گردید
گرد کنج خراب گشت بسی | گنج پنهان بر او عیان گردید
تا نشانی ز بی نشان یابد | نام را ماند و بی نشان گردید
لطف معشوق ما کرم فرمود | مونس جان عاشقان گردید
قسم علم بدیع راخواندیم | آن معانی بما عیان گردید

درمقامی که نعمت الله است
گرد آن در کجا توان گردید

عاشقانی که عشق میبازند | عاشقانه بعشق مینازند
مطربانه چو در طرب آیند | سازما را بلطف بنوازند
زده دستی بدامن معشوق | تا سر خود بپاش اندازند
گر صد ندار هزار یك باشد | همه باهم یگانه دمسازند
رند مستی اگر بدست ارند | جمله با او تمام پردازند
اینچنین عارفان که میگویم | پاکبازان شهر شیرازند

نعمت الله و دوستدارانش
عشق با عاشقان همی بازند

جان و جانان هر دو باهم سرخوشند | همدمند و هر دو همدم سرخوشند
هر کسی نام و نشانی یافته | عارفان با اسم اعظم سرخوشند
زاهدان و عاقلان دیدم بسی | خوش عزیزان و ولی کم سرخوشند

در خرابات مغان رندان ما — باده مینوشد و بی غم سر خوشند
دیگران گر سرخوشند از جام جم — عاشقان مست با جم سرخوشند
گر کسی گوید چه باشد سرخوشی — خوش بگو والله اعلم سرخوشند
از می خمخانهٔ سید مدام
همچو ما مجموع عالم سرخوشند

همه در بحر بیکران غرقند — چون حبابند این و آن غرقند
غرق آبند و آب میجویند — از ازل تا ابد چنان غرقند
تن ما چون حباب و جان موجست — عشق بحر است و عاشقان غرقند
کشتی ما کجا رسد بکنار — ناخدایان در این میان غرقند
بحر در جوش و باده در کار است — بر چه باشد که بحریان غرقند
هفت دریا درین محیط وجود — دیده‌ایم و یکان یکان غرقند
رند و دریا دلیست سید ما
سید و بنده جاودان غرقند

بعلی رغم عدو باز زدم جامی چند — توبه بشکستم و وارستم از این خامی چند
منم و رندی و خاصان سراپردهٔ عشق — فارغ از سرزنش عام کالانعامی چند
فرصت از دست مده زلف نگاری بکف آر — می خور و وقت غنیمت شمر ایامی چند
کنج میخانه مرا خلوت خاص است مدام — زاهد و گوشهٔ محراب و دوسه عامی چند
نو بهار است و گل ار وجه میت نیست بیا — برو از پیر خرابات بکن وامی چند
در مغان از لب جام و لب یار ای ساقی — بمراد دل خود یافته‌ام کامی چند
سید از راه روی جز ره میخانه مرو
بشنو از من که در این راه زدم گامی چند

کفر زلف او بایمان کی دهند — قیمتش جانهاست ارزان کی دهند
گفتمش جانرا بجانان میدهم — گفت آنجانان باینجان کی دهند
عقل اگر گوید که خواهم بوسهٔ — آب حیوانرا بحیوان کی دهند
عاقلان مخمور و رندان باده نوش — اختیار خود بدیشان کی دهند

دامن معشوق بگرفته بدست عاشقان از دست آسان کی دهند
رند سر مستیم ای واعظ برو عاقلان خود پند مستان کی دهند
درد مندانه حریف آسیدیم
گر نداری درد درمان کی دهند

آنها که مقربان شاهند بیرون ز سفیدی و سیاهند
تشریف صفات کرده در بر وارسته ز جبه و کلاهند
بر تخت قدم شه قدیمند در ملك حدوث پادشاهند
بسیار بلا کشیده اما بگذشته زلا ولا الهند
بر تارك مهر چرخ تا چند بر فرق سپهر عشق ماهند
معصوم و مجرد و سلیمند آسوده ز طاعت و گناهند
مانند به ذات نعمت‌الله
نی افزایند و نی بکاهند

خلق دنیا مقلد قالند اهل عقبی مقید حالند
ایخوشا وقت ما و آن یاران که منزه ز قال واز حالند
دیگران گوشمال مال خورند عاشقان گوش مال را مالند
عارفان مجرد مفرد چون الف فرد و دال ابدالند
عاشقان بلبلان معشوقند در گلستان عشق از آن نالند
سالکانی که پیر توحیدند فارغ از ماه و هفته و سالند
روح محضند همچو سید ما
ظن مبر کاهل دل ز صلصالند

آتشی از عشق او در بزم ما افروختند عود جانان عاشقان در مجمر دل سوختند
پیر رندانیم و سر مستیم در کوی مغان نوجوانان جهان رندی ز ما آموختند
وصلهٔ از خرقهٔ پشمینه ما یافتند کهنه پوشان ولایت خرقه‌ها بر دوختند
عاقلان بسیار عقل اندوختند از عاقلی عاشقان از عشق او بسیار ذوق اندوختند
بر سر بازار او چون سید ما روز و شب
نقد و نسیه این و آن در قیمتش بفروختند

بر هر دری که رفتیم بر ما روان گشودند پرده چه، بر گرفتند روئی بما نمودند
از هر دریچه ماهی با ما کرشمه کردند وان دلبران سرمست دل‌های ما ربودند
نقشش خیال عالم باشد حباب بر آب پیدا شدند و رفتند گوئی که خود نبودند
گوئی شراب خانه در بسته‌اند یا نه آری درین زمانه آن در بما گشودند
یاران رند سرمست در پای خم فتادند سرها نهاده بر خاک گوئی که در سجودند
معشوق و عشق و عاشق باشد یکی و سه نام گر اند کند و بسیار مجموع یکوجودند
مستانه جان و جانان با همد گر نشستند
اسرار نعمت الله گفتند و هم شنودند

عاشقان از بیش و کم آسوده‌اند از وجود و از عدم آسوده‌اند
همدم جامند و با ساقی حریف عارفانه دم بدم آسوده‌اند
سرخوشند و شادمان می میخورند خرمند و هم ز غم آسوده‌اند
لطف ساقی می برندان میدهند این کریمان از کرم آسوده‌اند
بت پرستان در خرابات مغان عاشقانه از صنم آسوده‌اند
لب نهاده بر لب جام مدام از شراب جام جم آسوده‌اند
پادشاهان سیم بر هم مینهند از حدوث و در قدم آسوده‌اند
غسل کرده در محیط عشق او ازحدوث و در قدم آسوده‌اند
در نعیم جاودان با سیدند
منعمانه از نعم آسوده اند

آفتابی را به مه بنموده‌اند خم می در ساغری پیموده‌اند
اینعجب بنگر که پنهان گشته‌اند آفتابی را بگل اندوده‌اند
مجلس مستانهٔ بنهاده‌اند بر همه رندان دری بگشوده‌اند
باده نوشان در خرابات فنا فارغ از عالم خوش و آسوده‌اند
تا خیالش مینماید رو بخواب بیخیالش یکدمی نغنوده‌اند
عاشق و معشوق ما با همد گر هر کجا بودند باهم بوده‌اند
در ولایت حاکمی اولیا
نعمت الله را عطا فرموده‌اند

کشتگان از دم او زنده شدند — همچو ما زندهٔ پاینده شدند
ز آفتاب نظر روشن او — ماه رویان همه تابنده شدند
بنده را بندهٔ او میخوانند — زان همه بندهٔ این بنده شدند
بهوای لب او غنچهٔ گل — لب گشاده همه در خنده شدند
بی خبر غیبت ما میکردند — آمدند منصف شرمنده شدند
کور چشمان که ندیدند اورا — از نظر رانده وافکنده شدند

از دم سید عیسی دم ما
ترك و تاجيك بسی زنده شدند

در ازل بر ما درمی خانه را بگشوده‌اند — تا ابد این سلطنت مارا عطا فرموده‌اند
ما خراباتی ورند و عاشق میخواره‌ایم — عالمی پیمانهٔ پر می بما پیموده‌اند
نقش غیرش از خیال ما بکلی برده‌اند — بنگر این آئینه روشن که چون بزدوده‌اند
مجلس رندانهٔ ما بزم سر مستان بود — باده نوشان جهان از ذوق ما آسوده‌اند
عاشقان درحضرت معشوق رقصی میکنند — تا ز مطرب یکدو بیت از قول ما بشنوده‌اند
صورت و معنی عالم خوش بآئین بسته‌اند — در همه آئینه ها بر ما رخی بنموده‌اند

خلوت دیده مقام نعمت الله کرده‌اند
نور چشم ما بما در چشم ما بگشوده‌اند

خاکساران که گو بپا کردند — کی توانند گرد ما گردند
عاشقانی که عشق می بازند — پیش معشوق جان فدا کردند
می خمخانهٔ حدوث و قدم — باده نوشان بجرعهٔ خوردند
درددردش بدست رندان ده — نه بآن زاهدان که بیدردند
گر صدند ار هزار اهل کمال — عاشقانه بعشق او فردند
زنده گانی که کشته عشقند — نزد مردان مرد ما مردند

کرم حضرت خدا و رسول
نعمت الله بذوق پروردند

عاشقان اول ز جان باز آمدند — آن گهی در عشق جان باز آمدند
خون دل در جام جان کردند از آن — با لب معشوق دمساز آمدند

عاشقان رفتند از این عالم ولی بازمی بینم همه باز آمدند
نو عروسان سرا بستان عشق در حرم مستانه با ناز آمدند
جان ودل موسی صفت برطورتن با خدای خویش در راز آمدند
در هوای سایهٔ خورشید عشق باز شهبازان به پرواز آمدند
سید و یاران سید میرسند
عاشقان خانه پرداز آمدند

آفتابی را هویدا کرده‌اند نور چشم ماه پیدا کرده‌اند
صورت و معنی بهم آراستند این وآنگوئیکه یکتا کرده‌اند
مجلس مستانهٔ بنموده‌اند دعوت رندان بآنجا کرده‌اند
چشم مردم دیدهٔ اهل نظر خوش بنورخویش بینا کرده‌اند
عالمی را ساخته چون آینه درهمه خود را تماشا کرده‌اند
گنج اسما رابهر کس داده‌اند رحمتی بر جمله اشیا کرده‌اند
نعمت الله را بما بخشیده‌اند
این عنایت بین که باما کرده‌اند

گنج پنهانی که پیدا کرده‌اند از برای بخشش ما کرده‌اند
چشم ما را نور خود بخشیده‌اند بر جمال خویش بینا کرده‌اند
جزوو کل راجام وحدت داده‌اند بر همه خود را هویدا کرده‌اند
دل ز دست عالمی بر بوده‌اند عاشقانه ملك یغما کرده‌اند
لطف معنی را بصورت داده‌اند این دوئی را باز یکتا کرده‌اند
تا عیان گردد چو سید عارفی
آنچه پنهان بود پیدا کرده‌اند

آب حیات ماست که می نام کرده‌اند روحست وهمچو راح دراینجام کرده‌اند
آنها که زاهدند ندارند ذوق می ترك شراب ناب بنا کام کرده‌اند
مستیم درد خواره ورندیم دردمند ما را دوا بجام غم انجام کرده‌اند
درجام می خیال رخش نقش بسته‌اند آنگاه از لبش طمع خام کرده‌اند

از نور سیدم اثر صبح دیده شام
در تار زلف او خبر شام کرده‌اند

غره ماه مبارك بین که غرا کرده‌اند	طرهٔ زلف بتم از نو مطرا کرده‌اند

طاق ابرویش نگر شکل هلالی بسته‌اند	آفتابی در خیال ماه پیدا کرده‌اند

نور چشم مردم است از دیده مردم نهان	زان سبب انگشت‌نمای پیر و برنا کرده‌اند

نقش میبندد خیالش هر چه آید در نظر	این نظر بنگر که بااین چشم بینا کرده‌اند

جام می در دور می بینم که میگردد مدام	جاودان بزم چنین مارا مهیا کرده‌اند

صورت موجی که در دریای معنی دیده‌اند	عارفان تشبیه آن بر صورت ما کرده‌اند

از برای نعمت‌الله مجلسی آراستند
آنگهی آنرا برای خرد هویدا کرده‌اند

مشکلات ما چو حل وا کرده‌اند	صحن ما را پر ز حلوا کرده‌اند

آفتابی بی غباری رو نمود	کی شود پنهان چو پیدا کرده‌اند

در همه آئینه رو بنموده‌اند	این نظر با چشم بینا کرده اند

جام می ما را عطا فرموده اند	دیگران گر چه تمنا کرده اند

مو بمو زلف بتان بگشوده اند	اهل دل را نیك شیدا کرده اند

دل بمیخانه کشد جان نیز هم	گوئیا میلی بما وا کرده اند

نعمت‌الله را چه‌زان بخشیده‌اند
بعد از آن باما کرمها کرده‌اند

این خط نگر که بر رخ جانان کشیده‌اند	وین حرف بین که بر ورق جان کشیده‌اند

بر برگ گل غبار ز عنبر نوشته اند	یا مشك سود بر مه تابان کشیده‌اند

صورتگران حسن بگرد جمال یار	شکل لطیف و معنی انسان کشیده‌اند

یا زنگیان بغارت روم آمدند باز	یا خود رقم ز کفر بر ایمان کشیده‌اند

نی نی غلط که خضر مثالان سبز پوش	نقشی بفال بر لب حیوان کشیده‌اند

در عرصه ملاحت میدان حسن دوست	دلها چو گوی در خم چوگان کشیده‌اند

چون سید از هوای سر کوی آن نگار
حوران قدم ز روضهٔ رضوان کشیده‌اند

عاشقان درش از درد دوا یافته اند | خستگان غمش از رنج شفا یافته‌اند
باده نوشان سرا پردهٔ میخانه دل | جرعه دردی دردش چو دوا یافته‌اند
مبتلایان بلایش ز بلا نگریزند | گرچه از قامت و بالاش بلا یافته‌اند
نم چشم و غم دل قوت روان سازا بچشان | که کسان قوت از این آب و هوا یافته‌اند
عارفان بی سر و پا بر سر دارش رفتند | لاجرم اجر فنا دار بقا یافته اند
آنکسانیکه چو ما غرقهٔ دریا شده‌اند | گوهر حاصل مادر دل ما یافته‌اند

خودشناسان که مقیم حرم مقصودند
همچو سید ز خود آثار خدا یافته‌اند

آتش عشق هماندم که بر افروخته‌اند | اولا عود دل سوختگان سوخته‌اند
خلعت شاهی عشقست بهر کس ندهند | این قبائیست که بر قامت ما دوخته‌اند
طالب ار میطلبد علم لدنی از ما | علم ذوق است که ما را بخود آموخته‌اند
شادی اهل دلان از غم عشق است مدام | حاصل عمر عزیز ست و خوش اندوخته‌اند

بر سر چارسوی عشق قماش سید
بمتاعی بخریدند که نفروخته‌اند

بحریان احوال دریا گفته‌اند | بر بیان این گفته را وا گفته‌اند
نکته بحر و حباب و موج و جو | با شما از گفتهٔ ما گفته‌اند
قصه یوسف بسی گفتند لیك | همچو ما گفتند کی تا گفته‌اند
جملهٔ رندان و سرمستان تمام | آمده اینجا و ما را گفته‌اند
گفته‌اند اسرار خود با یکدیگر | آنچه پنهان بود پیدا گفته‌اند
این سخنهای لطیف دل پذیر | از کلام حق تعالی گفته اند

عارفان اسرار سید خوانده‌اند
قول او یاران بهر جا گفته‌اند

مدام همدم جام شراب باشد رند | همیشه عاشق و مست و خراب باشد رند
حجاب زاهد بیچاره عجب طاعت اوست | ولی بمذهب ما بیحساب باشد رند
چو رند جام می بی حساب مینوشد | ببرد عقل کجا بیحساب باشد رند
لبش بر آب حیات و نهاده برلب ما | مگر چو جام حباب پر آب باشد رند

بهر طریق که یابد رفیق راه رود نماندهٔ سر آب و سراب باشد رند

بهیچ چیز نباشد مقید آن مطلق کجا مفید علم و کتاب باشد رند

طریق رندی سید ز نعمت الله جو

که بیخطا رود ودر صواب باشد رند

تا نگوئی که خواجه مالش ماند مال پامال شد و بالش ماند

خواجه پیوسته در خیالی بود عاقبت مرد و قیل وقالش ماند

حاصل خواجه قیل وقالی بود نقش خواجه شد و خیالش ماند

رفت صاحبدلی از این عالم اثری خوش از آن کمالش ماند

عاشقی کو ز عشق حالی داشت گرچه عاشق نماند حالش ماند

کوزهٔ گر شکست و آبش ریخت عین سر چشمه زلالش ماند

نعمت الله ز دیده پنهان شد

در نظر نور بی مثالش ماند

سلطان که بود گدای سید عالم چو بود فدای سید

ما جام جهان نمای اوئیم او جام جهان نمای سید

داریم هوا وخوش هوائی آنکه چو هوا هوای سید

جائی که بقای اوست جاوید باقی بود از بقای سید

تا نغمهٔ قول کن بر آمد بگرفت جهان صدای سید

سید چو برای ماست دائم مائیم از آن برای سید

چون نیست بغیر سید ما

غیری نبود بجای سید

خوش در میخانه را بگشاده اند باده نوشان راصلائی داده اند

در خرابات مغان رندان ما بر در میخانه مست افتاده اند

جام می بر دست و مستانه مدام سر بپای خم می بنهاده اند

خرقه خود را بمی شستند پاک فارغ از تسبیح واز سجاده اند

بندگان سیدند از جان ودل

از همه ملک و ملک آزاده اند

خاك پاك ما بمی بسرشته‌اند | عنبر ما با گلاب آغشته‌اند
باز یاران باز یاری میکنند | بی‌تکلف تخم نیکی کشته‌اند
خلعت هر کس بود نوعی دگر | جامهٔ پوشند کایشان رشته‌اند
آفرین بر همت صاحبدلان | زانکه جان و دل بجانان هشته‌اند

حکم سید مهر آلش کرده‌اند
از ولایت این نشان بنوشته اند

بیا ای جان و ای جانان سید | بیا ای شاه و ای سلطان سید
بیا و جام می پر کن بماده | که تا نوشیم با یاران سید
خراباتست و مامست و خرابیم | حریف جملهٔ رندان سید
سر ما بعد از این و خاك پایت | بخاکپای سرمستان سید
ز کفر زلف او بستیم زنار | از آن محکم بود ایمان سید
کتاب ذوق اگر خوانی سراسر | بود آن آیتی درشان سید

همه کس نعمت‌الله دوستدارد
بود آن نعمت‌الله آن سید

گر یار غار خواهی مائیم یار سید | ور ذوق دوست جوئی ما دوستدار سید
هر آینه که بینی جام جهان نمائیست | چون نور مینماید روی نگار سید
سید در انتظار است تا کی رسد اشارت | گرچه بود جهانی در انتظار سید
صیاد عقل اول عالم بود شکارش | سیمرغ قاف وحدت باشد شکار سید
صاحبدلان کامل درعشق جان سپردند | برخاك ره فتاده در رهگذار سید
هرجا که رند مستی است در گوشه خرابات | باشد چو دردمندان اودرد خوار سید

گفتم که میرساند مارا بحضرت او
حق گفت نعمت‌الله این است کار سید

نور چشم ما بچشم ما نگر | آن یکی در هر یکی پیدا نگر
قطره آبی که آید در نظر | عین ما را جود در دریا نگر
ذات او با هر صفت اسمی بود | یك حقیقت در همه اسما نگر
وحدت و کثرت بهمدیگر ببین | مظهری در مظهر اشیا نگر

ساغر می نوش کن شادی نما ذوق سرمستی وحال ما نگر
عشق را جائی معین هست نیست جای آن بیجای ماهرجا نگر
نعمت الله در نظر آئینه ایست
گر نظر داری بیا ما رانگر
قطره و دریا بعین ما نگر همچو ما در بحر ماما را نگر
یکزمان با ما در این دریا درآ آبرو میجو و در دریا نگر
خط محور ازمیانه طرح کن بگذراز قوسین وادنی را نگر
ترك سرمستی اگرخواهی بیا لحظهٔ درچشم مست ما نگر
آینه بردارو روی خود ببین آنچه پنهان دیدهٔ پیدا نگر
در سرم سودای زلفت اوفتاد حال این سودائی شیدا نگر
هیچ شی بی نعمت الله هست نیست
نعمت الله با همه اشیا نگر
نور چشم ما بچشم ما نگر عین ما در جوو در دریا نگر
در همه پیدا و پنهان از همه نور آن پنهان واین پیدا نگر
یك وجود است وهزارش اعتبار آن یکی درهر یکی یکتا نگر
ذات او چون باصفت اسمی بود یك حقیقت در همی اسما نگر
وحدت و کثرت بهمدیگر ببین مظهری در مظهر اسما نگر
ساغر می نوش کن شادی ما حال سرمستان وذوق ما نگر
نعمت الله در نظر آئینه ایست
گر نظر داری بیا ما را نگر
قطره قطره جمع کن دریا نگر آبرا مینوش و ذوق ما نگر
گر نهٔ احول یکی را دو مبین سر بسر یکتای بی همتا نگر
اینه گرصد نماید ور هزار درصفای هر یکی او را نگر
هر چه بینی مظهر اسمای اوست مظهر ما در همه اشیا نگر
آفتابی می نگردد ذرهٔ یك نظر در روی مه سیما نگر
گر تو میپرسی که جای او کجاست جای آن بیجای ماهر جا نگر

نعمت‌الله را بنور او ببین
چشم بگشا دیده بینا نگر

یك نظر درچشم مست ما نگر نور او در دیده بینا نگر
آب‌چشم ما بهرسو شد روان گر نظر داری درین دریا نگر
در دو عالم هرچه بینی همچو ما حضرت یکتای بی همتا نگر
گرهمیخواهی که بینی روی او آینه روشن کن و خود را نگر
عشق راجائی معین هست نیست جای آن بیجای ما هرجا نگر
ظاهر و باطن بهمدیگر ببین عین آن پنهان و این پیدا نگر
هیچ شی بی نعمت‌الله کی بود
نعمت‌الله در همه اشیا نگر

یك نظر در چشم مست ما نگر عین ما هی بین ودر دریا نگر
در خرابات مغان رندانه رو ذوق سرمستان ما آنجا نگر
چشم ما روشن بنور روی اوست نور او در دیده بینا نگر
آب چشم ما بهر سو شد روان گر نظر داری در این دریا نگر
هرچه هست آئینه اسما بود یك مسما و همه اسما نگر
رند سرمستی اگر جوئی بیا پیش ما بنشین دمی ما را نگر
درد دردش نوش کن گر عاشقی ذوق آن درمان بود درد آن نگر
میر رندان سید ما را ببین
بندهٔ یکتای بی همتا نگر

یك نظر درچشم مست ما نگر نور او در دیدهٔ بینا نگر
خوش بیا در چشم ما بنشین چو ما جو بجو می بین و در دریا نگر
رند سرمست خوشی گر بایدت در خرابات مغان ما را نگر
هرچه هست آئینه گیتی نماست دیده بگشا در همه اشیا نگر
این عجائب بنگر ایصاحب نظر جای آن بیجای ما هرجا نگر
از بلا چون کار ما بالا گرفت مبتلا شو در بلا بالا نگر

نعمت‌الله را بنور او ببین
آفتابی درقمر پیدا نگر

یك نظر در چشم مست ما نگر
یك حقیقت در همه اشیا نگر

ما ز دریائیم و دریا عین ما
گر نظر داری در ین دریا نگر

یار تنها با تو می گویم بدان
گر خبر داری در ین تنها نگر

هرچه آید در نظر ای نور چشم
حضرت یکتای بی همتا نگر

عشق را جائی معین هست نیست
جای آن بیجای ما هر جا نگر

عالمی از نور او روشن شده
آفتابی در همه پیدا نگر

نعمت‌الله میر سرمستان بود
ذوق اگر داری بیا ما را نگر

یك نظر در چشم مست ما نگر
ذوق اگر داری در ین دریا نگر

سر فرو بردی چه بینی سایهٔ
آفتاب ار بایدت بالا نگر

چشم ما روشن بنور او بود
نور او در دیده بینا نگر

بر در میخانه مست افتاده‌ایم
عاشقانه خوش بیا ما را نگر

گنج او جوئی بجو در کنج دل
نقد گنج پادشاه آنجا نگر

هرچه بینی مظهر اسمای اوست
یك بیك می بین و در اسما نگر

عارفانه سید مستان ببین
بنده یکتای بیهمتا نگر

یك نظر در چشم مست ما نگر
عین ما در عین این دریا نگر

میل ما داری بمیخانه خرام
مجلس رندان ما آنجا نگر

صورت و معنی عالمرا ببین
یك مسمی در همه اسما نگر

چشم نابینا نبیند روی او
نور او در دیده بینا نگر

در همه آئینه گر داری نظر
حضرت یکتای بیهمتا نگر

رمز گنج کنت کنزاً را بدان
نقد گنجش را بجو اشیا نگر

ظاهر و باطن ببین ای نور چشم
نعمت‌الله در همه پیدا نگر

آینه بستان جمال او نگر　　هر چه بینی از کمال او نگر
چشمه آب حیات ما بنوش　　لذت عین زلال او نگر
در نظر نقش خیال او بکار　　دیده بگشا بر جمال او نگر
عقل میخواهد که یابد ذوق ما　　این خیالات محال او نگر
باش با ساقی سرمستان حریف　　حاصل عمر از وصال او نگر
میل ما با او و میل او بما　　میل داری میل و مال او نگر
گر ندانی سید هر دو سرا
اهل بیت او و آل او نگر

نظری کن در آن جمال نگر　　حسن او بین و در کمال نگر
جام گیتی نما بدست آور　　نور تمثال بی مثال نگر
ساغر می بنوش رندانه　　آب سر چشمه زلال نگر
همه عالمند از او بخیال　　غیر او نیست این خیال نگر
عشق دارم که وصل او یابم　　طلب و طالب محال نگر
در خرابات میر مستانیم　　حکم ما و نشان آل نگر
نعمت الله را اگر یابی
اثر ذوق او و حال نگر

هر چه میبینی همه مطلق نگر　　خلق را بگذار و جمله حق نگر
عشق در دریا و ما ماهی در او　　حال این ماهی مستغرق نگر
عاشق و معشوق شد مشتق ز عشق　　گر تو مشتاقی در این مشتق نگر
عشق اگر چون بلبل و جان برگ گل　　گلستان و بلبل و رونق نگر
آیه تنزیه و تشبیهش بخوان　　این مقید بین و آن مطلق نگر
ما نه مائیم و نه او فافهم تمام　　صورت و معنی این مغلق نگر
نعمت الله گوهر دریای ماست
گوهر دریا در این زورق نگر

صورت و معنی و جام جم نگر　　نعمت والله را با هم نگر
گر نمی بینی ورای عالمش　　دیده را بگشا و در عالم نگر

درمحیط ما درا با ما نشین | آبروی ما بهر سو مینگر
هر خیالی راکه آری در نظر | نقش او میبند ودر او مینگر
رشته یکتوست عالم سر بسر | دو مبین این رشته یکتو مینگر

گر بیابی سیدی یا بندهٔ
باتو گفتم هریکی چو مینگر

هرچه بینی بنور او بنگر | روی اورا باو نکو بنگر
مجمع بیدلان اگر جوئی | زلف او گیرومو بمو بنگر
صفت ما و ذات ما گمشد | صفت او و ذات او بنگر
نظری کن بآب دیدهٔ ما | قطره و بحر وموج جو بنگر
میخمخانه راخوشی مینوش | جام می بین وهم سبو بنگر
روی خود را در آینه بنما | جان وجانانه رو برو بنگر

نعمت الله بذوق می بینی
دیگران را بگفتگو بنگر

بیا بدیدهٔ ما روی یارما بنگر | بیا بنور خدا پرتو خدا بنگر
بیاو دردی دردش زدست ما در کش | بیابد رد دل و آنگهی دوا بنگر
نظر زغیر فروبند وچشم دل بگشا | بهر دمی نظری کن خوشی بیا بنگر
بیا بیا که تو بی گانه نیستی از ما | بآشنائی ما رو در آشنا بنگر
توئی و وعدهٔ فردا وروی او دیدن | ببین بچشم من امروز حالیا بنگر
اگر تو آینه دل ز دودهٔ صفا | نگاه کن تو در آئینه ومرا بنگر

چو سید ار تو ندیدی جمال او بیقین
بیا بدیده ما در جمال ما بنگر

در حسن ماهرویان آن آفتاب بنگر | دراین چنین حجابی آن بی حجاب بنگر
جام حباب بر آب ازما بگیرومی نوش | معنی و صورتش بین جام و شراب بنگر
ایگنج کنت کنزاً از این و آن طلب کن | اسمای حق تعالی در شیخ و شاب بنگر
جامی زمی پرازمی دربزم ما روان است | با ما دمی بر آور آب و حباب بنگر
از آفتاب رویش عالم شده منور | گر نور چشم داری در آفتاب بنگر

جام می بستان بشادی ما بنوش | در صفای جام می همدم نگر
غنچه را با آب لب خندان ببین | سرخ روئی گل خرم نگر
عشق در شور است و دایم در سرور | عقل بیچاره را در غم نگر
اسم اعظم در سواد اعظم است | در سواد اعظم آن اعظم نگر

راه سید هر کسی کو گم کند
کم زنش او را و او را کم نگر

چهار حضرت در یکی حضرت نگر | نعمت الله بین و آن نعمت نگر
ما می میخانه را کردیم نوش | همدم ما شو دمی همت نگر
چشم بینا گر تو را داده خدا | چشم بگشا حضرت عزت نگر
عالمی را نقش بسته در خیال | کز نظر داری درین قدرت نگر
دنیی و عقبی بهمدیگر ببین | در وجود این و آن حکمت نگر
رحمت او داده عالم را وجود | عام باشد رحمتش رحمت نگر

در خرابات مغان در نه قدم
سید مستان این حضرت نگر

مشهر و مظهر بهمدیگر نگر | مظهری ظاهر درین مظهر نگر
خوش حبابی پر کن از آب حیات | آب را می نوش و در ساغر نگر
تنکه زر گر بیابی صد هزار | یك حقیقت فهم کن در زر نگر
عیسی مریم ببین گر عارفی | ور نمی بینی برو در خر نگر
عقل اگر منعت کند از عاشقی | گوش کن آن قول و در در سر نگر
حاصل دریای ما گر بایدت | این صدف بشکاف و در گوهر نگر

نعمت الله در همه عالم ببین
نور او در بحر و هم در بر نگر

هر چه میبینی باو او می نگر | صورت و معنیش نیکو مینگر
روشن است آئینه گیتی نما | رو باو آور در او رو مینگر
خوش حبابی پر کن از آب حیات | دو یکی می بین و یك دو مینگر

بیدار اگر ندیدی آن چشم مردم آشوب　　باری خیال می بند نقشش خیال بنگر

پیوسته نعمت‌الله می میدهد برندان
چون ما حریف اوشو خیر و ثواب بنگر

درحسن ماهرویان تو آفتاب بنگر　　آب از حباب مینوش جام وشراب بنگر
در کوی میفروشان رندانه خوش قدم نه　　ما را اگر بیابی مست وخراب بنگر
آن گنج کنت کنزاً میجو بهرچه یابی　　اسمای حق تعالی در شیخ وشاب و بنگر
از نور آفتابش عالم شده منور　　گر نور چشم داری در آفتاب بنگر
جامی زمی پر ازمی در بزم ماروان است　　درعین ما نظر کن آب و حباب بنگر
هر صورتی که بینی معنی بتو نماید　　جاوید بیحجابی درهر حجاب بنگر

پیوسته نعمت الله می میدهد برندان
با او دمی بر آور خیر و ثواب بنگر

راه شرابخانه را میدهمت نشان دگر　　گوش کن و بجان شنو گفته عاشقان دگر
علم بدیع عارفان گر هوست بود بیا　　تا که معانی خوشی با تو کنم بیان دگر
جام میست جسم و جان جام و میست جسم جان　　گر تو ندانی اینسخن تن دگرست جان دگر
گر بوجود ناظری هر دو یکیست در وجود　　از بصفات مایلی این دگر است و آن دگر
هر نفسی خیال او نقش دگر زند بر آب　　از نظر خیال ما آب شود روان دگر
پیر هزار سالهٔ گر برسد ببزم ما　　ازدم روح بخش ما باز شود جوان دگر

عاشق ومست و والهم همدم نعمت‌اللهم
همچو منی کجا بود درهمه‌جهان دگر

عقل غیر از عقال نیست دگر　　غایتش جز محال نیست دگر
مدتی بحث او شنید ستم　　بجز از قیل و قال نیست دگر
مالك لم یزل خداوند است　　غیرا و لا یزال نیست دگر
نوش کن جام می که خوشتر ازین　　هیچ آب زلال نیست دگر
جز خیال جمال حضرت او　　در خیالم جمال نیست دگر
خوش کمالی که عاشقان دارند　　غیر ازاین خود کمال نیست دگر

نعمت الله رسید تا جائی
که سخن را مجال نیست دگر

ای مرا در هر سخن بحر دگر — وی مرادر هر طرف شهری دگر
دیدهٔ دارم محیطی در نظر — زو روان هر گوشهٔ نهری دگر
عاشق و مست شراب و سرخوشم — هر دمم رنگی است در مهری دگر
من نیم در دهر و دهری نیستم — دهر از آن تو مرادهری دگر.

هر کسی در بحر عشقی غرقه اند
نعمت الله را بود بحری دگر

یافتم از نور تو تابی دگر — دیدم از مهر تو مهتابی دگر
جز در خلوت سرای عشق او — نیست عشاق تورا بابی دگر
دیگران از آب و گل باشند و ما — از گل عشقیم و از آبی دگر
آنکه جان ماخیال روی اوست — دیده ام بیدار و در خوابی دگر
ما محبان حبیب عاشقیم — تو محب حب احبابی دگر
بی سبب ما با مسبب همدمیم — ای مسبب بنگر اسبابی دگر

سیدم در صحبت صاحبدلان
محرم یاران و اصحابی دگر

جز وجود او نمیدانیم موجودی دگر — غیر جود او نمی یابیم ما جودی دگر
بود بود اوست بود ما خیالی بیش نیست — خود کجا بودی بود جز بود او بودی دگر
دوستان از دوستان دارند بسیاری امید — نیست ما را غیر یار از یار مقصودی دگر
خرقه دادم جرعهٔ می داد ساقی درعرض — وه چه سودا یخوشی کردیم و هم سودی دگر
شاهد غیبی مادر مشهد جان حاضر است — ای عجب جز شاهد ما نیست مشهودی دگر
قاصد و مقصود ما عاشق است و ما آن وتیم — وه چه خوش قصدی که ما داریم و مقصودی دگر
ما ایاز بزم محمودیم و محمود آن ماست — همچو اینسلطان نماخود نیست محمودی دگر
عود جان در مجمر دل عاشقانه سوختیم — کس نسوزد اینچنین بوئی و هم عودی دگر

بنده ایم و غیر سید نیست ما را خواجهٔ
عابدیم و غیر حق خود نیست معبودی دگر

عشق جان عاشقان است ای پسر
عشق جانان جان جان است ای پسر

عشق نور دیدهٔ مردم بود
گر چه از مردم نهان است ای پسر

عشق جان است و همه عالم بدن
همچو جان در تن روانست ای پسر

آفتاب عشق و در هر ذره
میتوان دیدن عیان است ای پسر

عین عشق از وحدت و کثرة غنی است
فارغ از شرح و بیان است ای پسر

عاشق و معشوق عشقیم ای عزیز
گر چنین دانی چنان است ای پسر

نعمت‌الله مست و جام می بدست
ساقی بزم مغان است ای پسر

مه نقاب آفتاب است ای پسر
آفتاب مه نقاب است ای پسر

شب چنین باشد ولی چون روز شد
روشن است و آفتابست ای پسر

می نماید عالمی در چشم ما
چون حبابی پر ز آبست ای پسر

ساقی ما کرد میخانه سبیل
لطف ساقی بی حسابست ای پسر

میر مستانیم و با ساقی حریف
این سعادت زان جنابست ای پسر

گر بخواهی هفت هیکل نزد ما
حرفی از ام الکتاب است ای پسر

نعمت‌الله در خرابات مغان
عاشق و مست و خرابست ای پسر

عشق او ما را بکار است ای پسر
دل که باشد جان کدام است ای پسر

عاشقی در عشق اگر جان را نداد
نزد کامل ناتمام است ای پسر

مجلس عشق است و ما مست و خراب
عمر ما بی او حرام است ای پسر

خوش حبابی پر کن از آب حیات
کو شراب ما و جام است ای پسر

همدم جامیم و با ساقی حریف
عقل را اینجا چه نام است ای پسر

قرض بگذار و خوشی آسوده شو
هر چه داری جمله وام است ای پسر

بندهٔ جانی عبدالله ما
حضرت عبدالسلام است ای پسر

سید ما بندهٔ جانی اوست
پیش او سلطان غلام است ای پسر

مال قلبش کن لام است ای پسر
قلب آدم نیز دام است ای پسر

دام را بگذار تا فارغ شوی
هر چه ما داریم دام است ای پسر

سر فدا کن در طریق عاشقی جان که باشد دل کدام است ای پسر
جام ما باشد حبابی پر ز آب بادهٔ ما عین جام است ای پسر
عاقلی گر عالم عالم بود نزد عاشق ناتمام است ای پسر
هر یکی را یك دو روزی دور اوست دور ما اما مدام است ای پسر
نعمت الله در خرابات مغان
رهنمای خاص و عام است ای پسر

نیست شو تا هست گردی ای پسر ور نگردی پست گردی ای پسر
غیرت ار داری ز غیرش در گذر حیف اگر پابست گردی ای پسر
دست دستان زبر دست خود کنی گرچه نوزان دست گردی ای پسر
خوش در آ در بحر بی پایان ما تا بما پیوست گردی ای پسر
عاشقی بگذاشتی دیوانهٔ گرد عقل پست گردی ای پسر
زاهد مخمور باری هیچ نیست می بخور تا مست گردی ای پسر
در طریق سید سرمست ما
نیست شو تا هست گردی ای پسر

نام آن لعل شکر بار مبر واز لبش قند بخروار مبر
با جمالش سخن از ماه مگو زینت ماه بیك بار مبر
سرمه در نرگس مخمور مکش درد سر بر سر بیمار مبر
سنبلت بر ورق گل مفشان رونق کلبهٔ عطار مبر
نزد ما جز خبر باده میار نام ما جز بر خمار مبر
آتشی در من دلسوز مزن سر یاران بر اغیار مبر
قیمت گوهر سید مشکن
سخنش برسر بازار مبر

بیا با یوسف کنعان بسر بر چوما با او در این زندان بسر بر
بدلبر دل سپار و جان بجانان خوشی در خدمت جانان بسر بر
چه گردی گرد اغیاران شب و روز بجو یاران و با یاران بسر بر
برابر دار تا سردار گردی بسرداری بسر داران بسر بر

بسوی ما بیا و آبرو جو
درین دریای بی پایان بسر بر
دمی با زاهد مخمور بنشین
بیا با میر سرمستان بسر بر
خرابات است و ساقی نعمت الله
توهم با سید رندان بسر بر

در ره او راه رو پای چه باشد بسر
چشم گشا و ببین سر پدر با پسر
آیهٔ شمس وقمر گر تو بخوانی تمام
با تو بگویم توئی فتنه دور قمر
جام حبابی بگیر آب حیاتی بنوش
صورت مارا بدان معنی مارا نگر
هرچه توداری از آن چشم گشاو ببین
زانکه بنزدیك ما آنی وچیزی دگر
ذوق حریفان ما عقل نداند که چیست
عشق بگوید بتو عقل ندارد خبر
ذات یکی و صفات بیعدد و بیشمار
عین یکی در هزار مینگرومی‌شمر
تخت ولایت تمام یافتم از جد خود
داد بمن سیدم خلعت تاج و کمر

نقش بندی میکند هردم خیالش در نظر
هیچ نقاشی نمی بیند چنین نقشی دگر
ما خیال عارضش بر آب دیده بسته ایم
لحظهٔ بر چشم ما بنشین و دریا مینگر
آنکه زاهد درقیامت طالب دیداراوست
میتوان دید این زمان دردیده صاحب‌نظر
غرقه آبی و تشنه سوبسو گردی مدام
همدم جام مئی وز همدم خود بیخبر
در سرابستان جان جانانهٔ خود را طلب
او مقیم خانه توسر گشته گردی دربدر
گرچه از نور ولایت خرقه‌ای پوشیدهٔ
خرقه بازی کن بعشق او و ازخود درگذر
نعمت الله رندسرمست است و باساقی حریف
روح محضست اوولی درصورت اهل بشر

نعمت الله است عالم سر بسر
نعمت الله در همه عالم نگر
آفتابی رو نموده مه لقا
گشته پیدا فتنه دور قمر
چون یکی اندر یکی باشد یکی
آن یکی درهر یکی خوش میشمر
ذوق سرمستان اگر داری بیا
از سر دنیی و عقبی درگذر
جان کدام است تا بیان جان کنم
سرچه باشد درسخن گویم ز سر

هرچه او از جود او دارد وجود معتبر باشد نباشد مختصر

گر خبر پرسی ز سرمستان ما
نعمت‌الله جو که او دارد خبر

مدتی گشتیم گرد بحر و بر غیر نور او نیامد در نظر
صورت و معنی عالم را ببین گنج و گنجینه بهمدیگر نگر
گر بقا خواهی که یابی همچو ما در خرابات فنائی بر بسر
صد هزار اررو نماید آن یکیست آن یکی در هر یکی خوش میشمر
در دو صورت در حقیقت رو نمود خاتم و خلخال باشد هر دو زر
عقل دیگر عشق دیگر در ظهور رند دیگر باشد و زاهد دگر

نعمت‌الله جمله اسما خواند و گفت
یك مسمی اسم او بی‌حد و مر

عاشق و رندیم و شاهد در نظر دائما مستیم و از خود بی خبر
چشم ما بینا بنور روی اوست روشن است در دیده اهل نظر
با خودی خود کجا یا بی‌خدا گر خدا خواهی تو از خود در گذر
جز یکی دیگر نباشد در شمار آن یکی را در هزاران می‌شمر
گر نمی‌خواهی که بینی حسن او آینه بردار و خود را می نگر
بسته‌ام زنار زلفش در میان لاجرم در خدمتش بسته کمر

ز آفتاب سید هر دو سرا
مینماید نعمت الله چون قمر

روشن است از نور رویش دیده اهل نظر در نظر بنشین خوشی اهل نظر را مینگر
وقت فرصت دان دمی بی عشق او یکدم مزن صحبت عمر عزیز است و غنیمت میشمر
ما و دلبر درسرا بستان دل هم‌صحبتیم عقل بر در مانده و از حال دلبر بی خبر
غرقه در دریای عشق و دست و پائی میزنم تا ازاین دریا چه آید بر سر ما ای پسر
نقش بندی میکند بر آب چشم ما خیال هر دمی نقش خیالی می نگارد در نظر
ز آفتاب حسن او عالم همه پر نور شد آن‌چنان ماهی که دیده درچنین دور قمر

سید عشاق آمد عقل از اینجا گو برو
شه در آمد آن گدا سر گشته گردد در بدر

یك حقیقت هست ما را در نظر — این حقیقت در حقایق می‌نگر
هم حقیقت هم حقایق آن توئی — با خود آ گر زانکه هستی باخبر
اصل و فرع عالمی ای نور چشم — حق طلب فرما و از خود در گذر
چون یکی اندر یکی باشد یکی — آن یکی در عین اعیان می‌نگر
زر یکی و تنکه زر بی شمار — یك حقیقت صورتش بیحد و مر
آفتابی تافته بر آینه — گشته پیدا فتنه دور قمر

بگذر از مخموری ای جان عزیز
نعمت‌الله جوی وانگه باده خور

یك نظر در چشم سرمستی نگر — تا ببینی نور دیده در نظر
ما خراباتی و رند عاشقیم — عاقلانه از سر ما در گذر
ایکه میپرسی ز ما و حال ما — مستم و از خود نمیدارم خبر
از کرم لطفی کن ای ساقی بما — جام پر می آور و خالی ببر
حالت رندی و سر مستی ما — شهرتی خوش یافته در بحر و بر
در دل آنکس که حق گنجیده است — کی شود از خلق دلتنگ ای پسر

نعمت‌الله مست و جام می بدست
میبرد در پای خم عمری بسر

نیست ما را هیچ غیری در نظر — نام غیری نزد ما دیگر مبر
گر تو میخواهی ببینی روی او — آینه بردار خود را می نگر
چیست عالم بحر بی پایان ما — صورت ما چون صدف معنی گهر
بر لب نائی دهد نی بوسها — لطف نائی میدهد در نی شکر
خلوت من گوشه می خانه‌است — می برم عمری در این خلوت بسر

گر فروشد آفتاب سیدم
نعمت‌الله خوش بر آمد چون قمر

راه را گم کرده جان پدر — خویش را گم کن که ره یابی دگر

عشقبازی گر کنی با من نشین | جان بیازو دل بده سرهم بسر
ذوق اگر داری به‌بینی نور او | خوش بچشم مادر آورانگر
آینه گر صد نماید ور هزار | می نماید آفتابی در نظر
یك وجوداست وصفاتش بیشمار | آن یکی درهر یکی خوش میشمر
عاشق ومعشوق وعشقی دروجود | از وجود خود اگر یابی خبر

چشم مست نعمت الله را ببین
نور او دارد همیشه در بصر

جام جهان نماست که داریم در نظر | در وی نگاه کن که بیابی زما خبر
تمثال حسن اوست در این آینه عیان | یا نور آفتاب که پیداست در قمر
گرچشم روشن تواز آن‌نور دیده‌است | در هر چه بنگری بهمان نور مینگر
نقش‌خیال غیرچه بندی که هیچ نیست | بگذر زغیراو وهم از خویش در گذر
مائیم کنج خلوت و رندان باده نوش | دائم نشسته ایم و نگردیم در بدر
ساقی مدام ساغر می میدهد بما | نوشیم عاشقانه و جوئیم ازو دگر

در چشم مست سید ماهر که دید گفت
نور محمدی است که پیداست دربصر

نور روی اوست ما را درنظر | آینه بر دار و رویش مینگر
یك وجود و صد هزاران آینه | آن‌یکی درهر یکی خوشمیشمر
ذوق اگر داری درین دریا نشین | تادمی از حال ما یابی خبر
گنج اگر جوئی بجو در کنج دل | چند گردی در پی زر در بدر
آینه گر صد نماید گر هزار | می نماید آفتابی در نظر
سایه بان حضرت او عالم است | نور او می بین و در عالم نگر
دمبدم ساقی گرت جا می دهد | عاشقانه نوش کن میجو دگر
در خرابات مغان در نه قدم | عمر خود در پای خم میبر بسر

عقشبازی معتبر کاری بود
کار سید خود نباشد مختصر

دل فدا کرده‌ایم وجان برسر | خانمان باخته جهان بر سر

حاجیان گر بپا بمکه روند خوش روانند عاشقان بر سر
دامنش را اگر بدست آریم سر بپایش نهیم وجان بر سر
بسکه سودای زلف او پختیم دیك سودا رود روان بر سر
خاك پایشکه تاج فرق من است مینهم همچو سروران بر سر
خم میخوش خوشی بجوش آمد رفت مستانه این زمان بر سر
بت پرست اربه بیند این بت من سر بیازد روان بتان بر سر
خوش میانی گرفته ام بکنار تا چه آید از این میان بر سر

نعمت‌الله جان بجانان داد
دل ودین نیز این و آن بر سر

چنین دردی که من دارم همیشه بیدوا خوشتر بلای عشق خوش باشد ولی با مبتلا خوشتر
ز آب چشم ما هر سو روان آبی است گر جوئی خوشست اینچشمه روشن ببین در چشم ما خوشتر
محیط عشق موجی زد همه عالم شده سیراب از این دریای بی پایان بود این چشمها خوشتر
حدیث جنت و حوران مگو در مجلس رندان در آ در بزم سرمستان که اینجا حالیا خوشتر
بفرمان خدا ساقی مدامم جام می بخشد خوشست این بخشش اما چون بفرما خدا خوشتر
حجابت گر سر موئی بود چون بینوا بتراش که پیش جمله درویشان قلندر بینوا خوشتر

خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می بردست
حریف نعمت‌اللهیم صحبت بیریا خوش تر

عشق جانان ماز جان خوشتر ذوق ما از همه جهان خوشتر
مجلس واعظان خوش است ولی صحبت بزم عاشقان خوش‌تر
ما معانی خوشی بیان کردیم آن معانی از این بیان خوشتر
همدم جام می دمی بر ما بی‌شك از عمر جاودان خوشتر
بر لب چشمه خوش بود ماوی غرقهٔ بحر بی کران خوشتر
آب دیده روان شده هر سو این چنین آب رو روان خوشتر

خوش بود هور و جنت الماوی
نعمت‌الله از این و آن خوشتر

آمد خیال غیر چو خوابیم در نظر بنمود کاینات سرابیم در نظر

کردند جلوه صورت و معنی بیکدیگر　　چون شاهدان حور نقابیم در نظر

چون رند و لاابالی و سرمست و عاشقیم　　عالم نموده جام شرابیم در نظر

چشمم بنور دیدن رویش منور است　　شکرت که نیست هیچ حجابیم در نظر

هرگز نخورده‌ایم می دوستی غیر　　گرچه مدام مست و خرابیم در نظر

آندم که تشنه بودم و آبم نبود بود　　بحر محیط قطرهٔ آبیم در نظر

بر لوح دل نوشته‌ام اسرار سیدم
باشد مدام همچو کتابیم در نظر

اگر سودای ما داری زسودای جهان بگذر　　وگر ما را هوا داری زسود و از زیان بگذر

خیال این و آن بگذار اگر ما را طلبکاری　　چه بندی نقش بیحاصل بیا از این و آن بگذر

خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می بردست　　اگر مینوشیش بستان وگرنه شو روان بگذر

حیات طیبه جوئی زمانی همدم ما شو　　بهشت جاودان خواهی ببزم عاشقان بگذر

بیا گر عشق میبازی که ما معشوق یارانیم　　برو گر عاشق مائی رها کن دل ز جان بگذر

در آب دیده ما جو خیال آنکه میدانی　　قدم بر دیده ما نه ز بحر بیکران بگذر

اگر گنجی طلبکاری که در ویرانهٔ یابی
بیا و نعمت‌الله را بشهر کوبیان بگذر

بیا از بود از نابوده بگذر　　از این دردسر بیهوده بگذر

زغیرت غیر او از دل بدر کن　　زغیرش چون من فرسوده بگذر

وسیله گر ترا عقل است بگذر　　زمقصودی و از مقصوده بگذر

از این دنیای بیحاصل چه حاصل　　مشو آلوده و آسوده بگذر

اگر داری هوای گنج شاهی　　ز پول قلب سیم اندوده بگذر

بد اندیشی اگر گوید ترا بد　　تو نیکی کن سخن نشنوده بگذر

حریف سید سرمست ما باش
ز فرمان خود و فرموده بگذر

عشق بازی از سر جان درگذر　　کفر را بگذار و ایمان در گذر

دنیی و عقبی باین و آن گذار　　همچو ما از این و از آن در گذر

زاهدان گر عیب رندان میکنند　　در گذر از جرم ایشان در گذر

درد دردش نوش کن گر عاشقی دردمندانه ز درمان در گذر
از دوئی بگذر که تا یابی یکی بشنو وچون شیر مردان در گذر
در طریق عاشقی مردانه رو تا بیابی ذوق مستان در گذر
بی تکلف نعمت‌الله را بجوی
در خیال نقش بندان در گذر

عاشقم من بقطب دین حیدر یار یاران وقطب دین حیدر
دوستدارم بجان و دل شب و روز دوستداران قطب دین حیدر
مست می‌خانهٔ قدم گشتند باده نوشان قطب دین حیدر
حلقه‌در گوش وطوق در گردن تاج داران قطب دین حیدر
آینه در نمد نهان دارند حق شناسان قطب دین حیدر
بر تر از صورتند واز معنی پاك بازان قطب دین حیدر
همچو من سیدی سزد که بود
یار یاران قطب دین حیدر

جام گیتی نما بدست آور معنی انما بدست آور
بشنو و از مراد خود بگذر رو رضای خدا بدست آور
آستین بر همه جهان افشان دامن کبریا بدست آور
درد دردش بنوش مردانه اینچنین خوش دوا بدست آور
آبروئی بجو در این دریا عین ما را بما بدست آور
زر وسیم فناچه میجوئی نقد گنج بقا بدست آور
نعمت این و آن بجا بگذار
نعمت‌الله را بدست آور

بشنو حضرتش بدست آور منصب خدمتش بدست آور
سر خود را بپای او انداز دامن دولتش بدست آور
دل ما راست همت عالی دل بجو همتش بدست آور
جام گیتی نمای را بطلب مظهر رحمتش بدست آور
انحضوری که روحت افزاید درچنان حضرتش بدست آور

نعمت‌الله را طلب میکن
منعم و نعمتش بدست آور

یار صاحب‌نظر بدست آور — حاصل بحر و بر بدست آور
گر بشب آفتاب میجوئی — ماده دور قمر بدست آور
هست در مصر نیشکر بسیار — شکر از نیشکر بدست آور
اینچنین دلبری که میجوئی — رو بخون جگر بدست آور
خوش در این بحر مادر آب ما — صدف پر گهر بدست آور
با هنرمند صحبتی میدار — عارفانه هنر بدست آور

بندهٔ بندگان سید شو
حضرت معتبر بدست آور

برو و دلبری بدست آور — بسوی عاشقان مست آور
بزم عشق است عاشقانه برو — ساغری از می الست آور
عاشق و مست و رند و اوباشیم — شاهد مست می‌پرست آور
مرغ دام فنا چه خواهی کرد — شاهباز بقا بدست آور

نعمت خلق را بجا بگذار
نعمت الله را بدست آور

بیا و یکدمی با ما بر آور — زمانی با من شیدا بر آور
چو لیلی جانب مجنون بدست آر — مراد خاطر ما را بر آور
بر آور کام جان خستهٔ ما — کرم کن کام جان ما بر آور
ز روی لطف روی خویش بنما — فغان از پیر و از برنا بر آور
ببحر دل چو غواصان فرو رو — چو ما گوهر از این دریا بر آور
اگر خواهی حیات جاودانی — دمی با جام می جانا بر آور

بشادی نعمت‌الله جام می نوش
دمار از زاهد رعنا بر آور

رندانه بیا ساقی و خمخانه بدست آر — دستی بزن و ساغر و پیمانه بدست آر

دوق ار طلبی یك نفسی همدم ما شو — درمجلس ما منصب شاهانه بدست آر
دل خلوت عشق است دراو عقل نگنجد — روصاحب این خانه و آنخانه بدست آر
سر برقدم اونه و جان نیز برآن هم — گردست دهد دامن جانانه بدست آر
سردار شود هر که رود بر سر دارش — این مرتبه عالی شاهانه بدست آر
در کنج دلت گنج خوشی هست طلب کن — نقدی تو ازاین گوشه ویرانه بدست آر

از بندگی سید مستان خرابات
جامی بستان و می مستانه بدست آر

در گوشهٔ میخانه نشستیم دگر بار — خوردیم می و توبه شکستیم دگر بار
ما و بت ترسا بچه و کوی خرابات — زنار سر زلف ببستیم دگر بار
با محتسب شهر بگوئید که رندیم — در کوی مغان عاشق و مستیم دگر بار
ازعقل پریشان که مرا دردسری بود — المنة لله که برستیم دگر بار
سر حلقه رندان خرابات جهانیم — پنهان نتوان کرد که هستیم دگر بار
درخلوت دیده بحضوری که چه گویم — با نقش خیالش بنشستیم دگر بار
سر درقدمش باخته دستش بگرفتیم — آخر توچه دانی زچه دستیم دگر بار
مرغ دلم افتاد بدام سر زلفش — گفتم نتوان جست بجستیم دگر بار

بازاهد مخمور دگر انس نگیریم
جز سید مستان نپرستیم دگر بار

خوش بردرمیخانه نشستیم دگر بار — خوردیم می وتوبه شکستیم دگر بار
ما توبه شکستیم ولی عهد درستی — با ساقی سرمست ببستیم دگر بار
با عاقل مخمور دگر کار نداریم — رستیم ز دردسر و مستیم دگر بار
در خلوت زاهد بنشستیم دو روزی — المنة لله که برستیم دگر بار
ما اهل خدائیم و پرستیم خدارا — خود را بخدائی نپرستیم دگر بار
در دیده ما نقش خیالی است نظر کن — کان نقش خیالیست که بستیم دگر باو

ما را بلب جوی مجو زانکه بمردی
چون سید ازاین جوی بجستیم دگر بار

گرفته عشق او دستم دگر بار — زدست عقل وارستم دگر بار

بصد دستان گرفتم دست ساقی | بزن دستی که زان رستم دگر بار
بعشق چشم مست میفروشش | بحمدالله که سرمستم دگر بار
ببستم بر میان زنار زلفش | چو زلفش توبه بشکستم دگر بار
چو دانستم که غیر او دگر نیست | زغیرت غیر نپرستم دگر بار
مرا گر هست هستی هستی اوست | زخود فانی باو هستم دگر بار
روان برخواستم از یار و اغیار | خوشی بایار بنشستم دگر بار
بسرمستی لبش را بوسه دادم | لب خود را از آن خستم دگر بار
بکنج صومعه در بند بودم | شکستم بند را جستم دگر بار
زخود بگسستم و پیوست گشتم | از آن گویم که پیوستم دگر بار

حریف سید سر مست اویم
ز جام عشق او مستم دگر بار

بی رخ جانان بگلزارم چه کار | بی هوای او ببازارم چه کار
گر نه کار و بار عشق او بود | با سر و سودای هر کارم چه کار
گر نباشد عکس او در جام می | با شراب عشق خمارم چه کار
دل بیمن عشق او شد تندرست | با صدای عقل بیمارم چه کار
جان من گر نه بکام او بود | با مراد جان افکارم چه کار
من اناالحق گفته‌ام در عشق او | ور نه چون منصور بر دارم چه کار

گفته‌های نعمت‌الله قول اوست
ور نه با گفتار بسیارم چه کار

بکام ماست می و جام و جسم و جان هرچار | چه خوش بود که بود یار آنچنان هرچار
حباب و قطره و دریا و موج را دریاب | بعین ما نظری کن یکی است آن هرچار
چهار حرف بگیر و خوشی بگو الله | یگانه باش و یکی را روان بخوان هرچار
حریف سرخوش و ساقی مست و جام شراب | امید هست که باشند جاودان هرچار
چهار طبع مخالف موافقت کردند | ببین مخالفت این مخالفان هر چار
یکی است اول و آخر چو ظاهر و باطن | چهار اسم مسمی یکی بدان هر چار
چهار یار رسولند دوستان خدا | بدوستی یکی دوست دارشان هر چار

چهار مرتبه سید تنزلی فرمود

ترقئی کن ومیجوز عاشقان هرچار

گر خدارا دوست داری مصطفی را دوست دار ور محب مصطفائی مرتضی را دوست دار

از سر صدق و صفا گر خرقهٔ پوشیده نسبت خرقه بدان آل عبا را دوست دار

دردمندانه بیا و درد درش نوش کن خوش بود دردی اگر داری دوا را دوستدار

بی فنا دار بقای دوست نتوان یافتن گر بقای جاودان خواهی فنا را دوستدار

چون شهید کربلا در کربلا آسوده است همچو یاران موالی کربلا را دوستدار

دوستدار یار خود یاران ما دارند دوست ما محب دوستدارانیم وما را دوستدار

نعمت الله رند و سرمست است و باساقی حریف

این چنین یار خوشی بهر خدا را دوست دار

گر تو مرد موحدی ای یار چکنی دوستی تو با اغیار

جام توحید نوش شادی ما تا که گردی زعمر برخوردار

تو بکثرت چنین گرفتاری دم ز توحید میزنی هشدار

جام گیتی نما بدست آور نظری کن به مجمع انوار

همه عالم خزانهٔ عشق است خازنش بین و مخزن اسرار

دردی درد نوش رندانه دل بیمار میکنش تیمار

نعمت الله مدام سرمست است

در خرابات همدم خمار

گر ذات کند ظهور ای یار نه یار بماند و نه اغیار

نه جام بماند و نه باده نه مست بماند و نه هشیار

چون هستی تو حجاب راه است لطفی کن و آن حجاب بردار

یك حرف و معانی فراوان یك نقطه و اعتبار بسیار

جائیکه بیك جواست صد جان چه جای سر است و ریش و دستار

از نقش خیال غیر بگذر تا چند کنی تو کار بی کار

رندانه در آ بزم سید

جامی ز شراب او بدست آر

یار یاران یار باش ای یار		چکنی دوستی تو با اغیار

نار چون نار را نمیسوزد		نار شو تا ترا نسوزد نار

سر موئی حجاب اگر داری		بسر ما که از میان بردار

جان بجانان سپار وخوش میباش		دل رها کن بخدمت دلدار

کار ما عاشقی و می‌خواری‌است		غیر از این نیست عاشقانرا کار

رند مست از خمار نندیشد		زانکه باشد مدام با اغیار

وحده لا شریك له گفتم		کردم اقرار کی کنم انکار

گرچه دل را تو قلب می‌خوانی		باشد آن نقد مخزن اسرار

گفتهٔ سیدم خوشی میخواند
نعمت الله زیاد هم مگذار

در ترقی همیشه باش ای یار		در تنزل مباش چون اغیار

جام می عاشقانه خوش مینوش		تا که گردی زعمر برخوردار

نزد ما موج و بحر هر دو یکیست		غیر ما نیست اندك و بسیار

گر یکی در هزار پیش آید		آن یکی راهزار خوش بشمار

جان جاوید اگر همی جوئی		جان بجانان خویشتن بسپار

سر موئی اگر حجاب بود		ازمیان آن حجاب را بردار

کار عشق است و کار ما این است
نعمت الله بکار خود بگذار

مو نمی گنجد میان ما و یار		عشق درجانست وجانان در کنار

رند و قلاشیم ای زاهد برو		لا ابالییم ساقی می بیار

عاشق و مستیم وبا رندان حریف		عاقل هشیار را با ما چه کار

ذوق عاشق تا بکی جوئی زعقل		روی گل را چند میخاری بخار

خود چه داند عقل ذوق عاشقی		حود که باشد او وچون او صد هزار

در سرم سوداو جام می بدست		بریمینم عشق و ساقی بر یسار

درد دل دارم اگر نالم بسوز		ناله‌ام بشنو ولی معذور دار

در هزار آئینه بنماید یکی آن یکی در هر یکی خوش میشمار

در خرابات مغان دیگر مجو
همچوسید دردمند ودرد خوار

منم آئینهٔ حقیقت یار گرچه باشد حقیقت آینه‌دار
نور چشم من است ودر دیده نیست جز روی خوب اودیدار
خانه خالی و یار در خلوت لیس فی الدار غیره دیار
در خرابات عشق میگردیم هاشق و رند و لا ابالی وار
نتوان یافت در همه عالم همچومن دردمنددردی خوار
فارغ ازمحتسب گرفته شراب آمده مست بر سر بازار

همدمم جام و محرمم باده
نعمت‌الله حریف و ساقی یار

زر یکی و تنگه‌زر بیشمار آن یکی درهر یکی خوشمیشمار
درحقیقت زر یکی صورت بسی یك بودمعنی بصورت صدهزار
تشنه آب حیات ما بنوش ساغر و می را بیکدیگر بدار
چشم عالم روشن است ازنوراو خوش خیالت نقش بسته بر نگار
هرچه باشد هست بامن درمیان تا میان او گرفتم در کنار
عشق می‌بیند یکی وعقل دو عاشقان مستندوعاقل در خمار

نعمت‌الله درهمه عالم یکی است
گاه پنهان است و گاهی آشکار

آفتابی رو نموده بی غبار گنج پنهان بود گشته آشکار
آینه بیحد نماینده یکی آن یکی درهر یکی خوشمیشمار
رند سرمستیم در کوی مغان با خمار این و آن مارا چکار
راه یاران گرامی هست نیست جاودان میرو دراین ره مردوار
ذوق اگر داری در آ درمیکده عشق میبازی دمی با ما بر آر

صورت ومعنی است باما درمیان
نعمت‌الله است با ما در کنار

صبحدم شد آفتابی آشکار　　عالمی در رقص آمد ذره وار
غیر او نقش خیالی بیش نیست　　عقل گو نقش خیالی می‌نگار
گر کناری گیری از خود درمیان　　یار خود بینی گرفته در کنار
عشق بازی کار بیکاران بود　　عاقلش با کار بی کاران چه کار
آب رو مینوش از جام حباب　　آن یکی درهر یکی خوش میشمار
صد هزار آئینه پیش خود بنه　　معنیش یك بین بصورت صد هزار
نعمت‌الله ما و سید آفتاب
شمس با ماه است و ماهش پرده‌دار

خوش خیالی نقش بسته آن نگار　　نقش او بر پرده دیده نگار
صورت و معنی بهم آمیخته　　آنچه پنهان بود گشته آشکار
جام می بستان لبش را بوسه‌ده　　یکدمی با همدمی همدم برآر
چشم مستش می بر ندان میدهد　　رند سرمست است و ساقی در خمار
مظهر ما ظاهر است اما یکی است　　گرچه باشد مظهر او صدهزار
ذره ذره هر چه آید در نظر　　آفتابی مینماید بی غبار
گرچه سید رفت از دنیا ولی
نعمت‌الله ماند از وی یادگار

ساقیا جام خوشگوار بیار　　آبروئی بروی ما باز آر
عاشقان مست و عاقلان مخمور　　رند میخانه زاهد بازار
دل ما خلوتی است خوشحالی　　لیس فی الدار غیره دیار
بحر و موج و حباب وجو آبند　　چار نام و یکی بود ناچار
یك شرابست و جام رنگارنك　　یك وجود و کمال او بسیار
نوش کن جام می بشادی ما　　تا که گردی زعمر برخوردار
نه شرابی که این و آن گویند　　آنچنان می که باشدش خمار
جور او راحت دل و جان است　　حاش لله کجا بود آزار
هر که انکار نعمت‌الله کرد
بخدا اینستش مگر اقرار

یك هویت در مراتب می نماید صد هزار عارفانه آن یکی درهر یکی خوش میشمار
نزد ماموج وحباب وقطره ودریا یکیست آب یك معنی بود هم صورت ناچار چار
در شب تاریك امکان نور می بخشد بماه مینماید روز روشن آفتابی بی غبار
نقشبندی می کند باری خیال روی او آنچنان خوش صورتی برنوردیده مینگار
مجلس عشق است رندان مست وساقی درحضور حیف باشد درچنین وقتی که باشی در خمار
شکل قوسین از خط محور نماید دایره سر او ادنی طلب کن تا بیابی یار یار

عقل و جان وسید وبنده بهم آمیختند
آنچنان گنجی که مخفی بود گشته اشکار

بندهٔ خود ز خاك رو بردار یك زمانی مرا بمن بگذار
جان سپاری کنم بدیده و سر گر تو گوئی که جان روا بسپار
ای دل ار عاشقی بیا می نوش تا که گردی زعمر بر خودار
ذوق عاقل مجو تو از عاقل روی چون گل بنوك خار مخار
کار ما عاشقی ومی خواریست دولت ایندولتست وکار اینکار
گنج داری و بینوا گردی گنج دلجوی و گنج را بر دار

بر سر دار اگر نهی قدمی
نعمت الله بود ترا سردار

مائیم که ذاکریم و مذکور مائیم که ناظریم و منظور
مائیم که سیدیم و بنده مائیم که ناصریم و منصور
مائیم محیط وموج و زورق مائیم گدا و شاه دستور
مائیم همه ولی نه مائیم مائیم که او بماست مشهور
مائیم که زاهدیم و اوباش مائیم که سرخوشیم و مخمور
مائیم شراب وجام و ساقی مائیم حریف فاش و مستور

این نکته سید ار ندانی
میدار بلطف خویش معذور

بروایعقل سرگردان که ماهستیم وتو مخمور سبکروحان همه جمع وگرانجانان ازاینجا دور

ز نور آفتاب ما همه عالم منور شد ببین هر ذرهٔ روشن که بنماید بتو آن نور
سر دار فنای او بقا بخشد بسر داران از این دار فنا دارد بقای جاودان منصور
مرا منشور سلطانی شه ملک ولایت کرد نشان آل او دارد که دارد اینچنین منشور
همه عالم طلسمانند واسما کنج و ماخازن از آن هر کنج ویرانه بود گنجی باومعمور
خیالش نقش می بندم بهر صورت که پیش آید چنان نوری کجا گردد بچشم چون می مستور
اگر آئینه خواهی که روی خود دراو بینی
ببین در دیدهٔ سید نظر کن ناظر و منظور

بهر طرف که نظر میکنم توئی منظور که دیده است چنین فاش اینچنین مستور
ز لطف تو نظری یافتم شدی ناظر چه جای من که توئی ناظر و توئی منظور
چو نیست در دو جهان جز یکی کراست وصال عجب بود که یکی از یکی بود مستور
بنور طلعت او روشن است دیده من ببین که در همه عالم جز او که دارد نور
ز ذوق گفته ام این شعر بشنو از سر ذوق کسیکه ذوق ندارد ز بزم ما گو دور
مقام اهل دلانست صحبت جانم چه جای روضه رضوان چه قدر حور و قصور
حریف سیدم و ساقی خراباتم
مدام عاشق مستم نه عاقل مخمور

در مرتبه سرمست در مرتبه مخمور در مرتبه واصل در مرتبه مهجور
در مرتبه عاشق در مرتبه معشوق در مرتبه ناظر در مرتبه منظور
در مرتبه سلطان در مرتبه درویش در مرتبه شاه است در مرتبه دستور
در مرتبه کرمان در مرتبه شیراز در مرتبه پیدا در مرتبه مستور
در مرتبه خالق در مرتبه مخلوق در مرتبه قادر در مرتبه مقدور
در مرتبه غایب در مرتبه حاضر در مرتبه پنهان در مرتبه مشهور
در مرتبه سید در مرتبه بنده
در مرتبه ناصر در مرتبه منصور

ساقی بیار جام می و دست ما بگیر افتاده ایم بهر خدا دست ما بگیر
مائیم و آب دیده و خاك درت مدام بگذر روان تو از سر ما دست ما بگیر
از ما مکن کناره که مائیم در میان باما جفا مجو بوفا دست ما بگیر

ما پشت دست بر همه عالم فشانده‌ایم | آورده‌ایم رو بشما دست ما بگیر
لطفت به بینوا نظری میکند مدام | مائیم بی نوا بنوا دست ما بگیر
دست نیاز سوی تو آورده‌ایم باز | ما را رها مکن صنما دست ما بگیر

چون دستگیر جمله افتاده هاتوئی
برخیز و سیدانه بیا دست ما بگیر

ملك اگر خواهد کسی گوهان بگیر | ملك خواهی دامن سلطان بگیر
دل بدل برده که آن دلبر خوشست | جان رها کن خدمت جانان بگیر
جام در دور است و آن در بزم ماست | می اگر نوشی بیا و آن بگیر
خلق خواهی بر سر بازار شو | گنج جوئی گوشهٔ ویران بگیر
ترك این دنیی و این عقبی بکن | خود رها کن خدمت یزدان بگیر
بنده در حضرت سلطان در آ | پادشاهی ملك جاویدان بگیر

همچو سید در خرابات مغان
دست بگشا دامن مستان بگیر

منظور یکی یکی است ناظر | مظهر بمظاهر است ظاهر
جام است و شراب هر دو یك آب | نوریست بنور خویش ساتر
مستیم و خراب جام بر دست | داریم حضور و اوست حاضر
صد جان در عشق اگر ببازیم | باشیم ز بندگیش قاصر
با باطن پاك عشق بازیم | با نازنین ظاهر

منصور چو رفت بر سر دار
شد بر همه کائنات ناصر

میرود عمر ما دریغا عمر | مگذارش چنین خدا را عمر
عمر بر باد میدهی حیف است | باز ناید گذشته جانا عمر
یك دو روزی غنیمتش میدان | که نماند مدام با ما عمر
عمر امروز در پی فردا | صرف کردی دریغ فردا عمر
هر چه شد فوت از تو در عالم | عوضش باز یابی الا عمر
غیر ساقی و جام می هیچ است | نکند صرف هیچ دانا عمر

لذت عمر نعمت الله جو

تا بیابی تو ذوق‌او با عمر

من سودازده با عشق در افتادم باز — دل بدست سرزلف صنمی دادم باز

آستان دراو قبله حاجات من است — روی خود بردر آن میکده بنهادم باز

کاررندان‌جهان بسته نماند دیگر — چون من‌مست درمیکده بگشادم باز

میخورم جام‌غم انجام بشادی ساقی — غم ندارم زکس و عاشق و دلشادم باز

هست‌بنیاد من ازعاشقی‌ومیخواری — رفته‌ام برسر آن قصه و بنیادم باز

نکنم عیب اگر توبه شکستم‌دیگر — یافتم آب حیاتی و در افتادم باز

بندهٔ بندگی سید سرمستانم

ازچنین بندگئی بنده آزادم باز

در میخانه را گشادم باز — داد رندان تمام دادم باز

با حریفان نشسته‌ام سرمست — بزم شاهانه‌ای نهادم باز

در خرابات مست و رندانه — فارغ البال او فتادم باز

غم عشقش که شادی جانست — شاد بادا که‌کرد شادم باز

دفتر کاینات میخواندم — شد بعشقش همه زیادم باز

من چو شاگرد می پرستانم — در همه کار او ستادم باز

بنده سید خراباتم

بر همه عاشقان زیادم باز

مرغ جانم میکند پرواز باز — تا ببرج خود رسد شهباز باز

جان بده‌گر وصل جانان بایدت — عاشقانه سر بپاش انداز باز

بگذر از نقش خیال غیر او — خلوت دل با خدا پرداز باز

درخرابات مغان مست و خراب — عزم رندی کرده‌ام آغاز باز

گرد می با جام می همدم‌شوش — ذوق یابی یکدم ار دمساز باز

شعر سید عاشقانه‌خوش بخوان

ساز سرمستان ما بنواز باز

عاشق و مست و رندم و جان باز | در میخانه را گشادم باز
الصلا ای حریف میخواران | قدمی نه بیا و خود در باز
شاهد غیب و ساقی عشقیم | مطربا ساز عشق ما بنواز
برو ایعقل حیله را بگذار | تو و زهد و نماز و ما و نیاز
در خرابات رند او باشیم | دعوت ما چه میکنی بنماز
محرم راز خلوت جانیم | یکزمان خانه را بما پرداز

سید ما بعشق بنده ماست
اوست محمود و نعمةالله ایاز

شاهبازی در آمد از در باز | خیز و در پای او تو سر در باز
بروای عقل چون در آمد عشق | خانه خویشتن باو پرداز
دل بمیخانه میکشد دیگر | مرغ جان میکند روان پرواز
جام جم خوش بود بما همدم | نی و نائی بهمد گر دمساز
ساز و سازنده هر دو میباید | ورنه بی ساز کی نوازد ساز
هست رازی میان دیده و دل | میکند فاش غمزه غماز

سیدم دل ببرد ازهمه کس
لیك دل را گذاشت در شیراز

خاطرم میکشد سوی شیراز | مرغ جان بازمیکند پرواز
رند مستم بدست جام شراب | کرده‌ام باز بیخودی آغاز
جام و می لب نهاده‌اند بلب | نی و نائی بهمدگر دمساز
در گلستان عشق سرمستان | بلبلانند جمله خوش آواز
سر ساقی و حال میخانه | بشنو از من زدل بسوز و نیاز
عارفانه در آ بخلوت عشق | عاشقانه بعشق او مینار

نور سید ز نعمت‌الله جو
راز محمود بازجو زایاز

بروای میر من بمال مناز | بیش ازاین سیم و زر بهم مگداز
تاکي آزار خلق میجوئي | مکن آزار ور نیابـي باز

ور خماری وردد سرداری — با من مست کی شوی دمساز
سخنم ساقی است روح افزا — نفسم مطربیست خوش آواز
ملك من عالمی است بی پایان — وآن تو از خطاست تا شیراز
من بسلطان خویش مینازم — تو بتاج وسریر خود میناز
نعمت الله پیر رندان است
گر مریدی بپیر خود پرداز

بیا و پرده هستی بر انداز — بخاك نیستی خود رادر انداز
بر انداز این بنای خودپرستی — زنو طرحی وفرشی دیگر انداز
سرای عقل بنیادی ندارد — خرابش ساز وبنیادش بر انداز
سر زلف بتی رعنا بدست آر — چوسر مستان بپای اوسر انداز
چوعشقش مجمری بر آتش انداز — توعود جانروان در مجمر انداز
خراباتست ورندان لاابالی — بیا ساقی ومی در ساغر انداز
اگر خواهی که یابی ذوق سید
نظر بر معنی صورت گر انداز

گرا روئی چنین زیباست امروز — کر العلی روان افزاست امروز
ببالای تو سروی در چمن نیست — زمن بشنو حدیث راست امروز
نمیدانم چه خواهد کرد چشمت — که ازدستی دگر بر خاست امروز
چه روی است آن بنام ایزد که در روی — نشان لطف حق پیداست امروز
مرا گفتار نغز دلپذیر است — تورا روی جهان آراست امروز
نمودی روی و فردا بود وعده — چه حال است این مگر فرداست امروز
ز دست نرگس مخمور مستت — جهان پر فتنه وغوغاست امروز
ز سودای جمالت عارف شهر — چومن دیوانه وشیداست امروز
غنیمت دان حضور نعمت الله
که دشمن را شب یلداست امروز

میخانه سبیل ماست امروز — هنگام می و صفاست امروز
از دولت عشق پادشاهیم — صدشه بر ما گداست امروز

بگذر ز حدیث دی و فردا　　دریاب که روز ماست امروز
آن رند که شب حریف ما بود　　سر حلقهٔ اولیاست امروز
مائیم حریف و جام بر دست　　مخمور کسی چراست امروز
از فتنهٔ چشم مست ساقی　　عالم همه پر بلاست امروز
مائیم حریف نعمت الله
بزمی به از این کراست امروز

بکام دل رسیدم باز امروز　　جمال یار دیدم باز امروز
بحمدالله که از هجران رمیدم　　بوصل او رسیدم باز امروز
بسی دیروز گفتم ای خداوند　　جواب خود شنیدم باز امروز
می خمخانه معنی و صورت　　بجامی دو کشیدم باز امروز
بساقی خویش را بفروختم دوش　　بهایش می خریدم باز امروز
ندای ارجعی آمد بگوشم　　بسوی شه پریدم باز امروز
گلی از گلستان نعمت الله
بدست ذوق چیدم باز امروز

درد از تو خوش است و هم دوا نیز　　رنجم بخشی و هم شفا نیز
داری نظری بحال هر کس　　میکن نظری بحال ما نیز
بیگانه نگشت از تو محرم　　ما خویش توئیم و آشنا نیز
گر کشته شوم بتیغ عشقت　　خونم بحل است و خونبها نیز
ای جام جهان نمای باقی　　ایمن ز فنائی و بقا نیز
ما از تو بغیر تو نخواهیم　　بی توجه کنیم در سرا نیز
تنها نه منم محب سید
والله که حضرت خدا نیز

شاهان همه حیران جمال تو گدا نیز　　دارند همه عشق خداوند خدا نیز
از نور رخت دیده ما گشته منور　　مردم همه بینند درین دیده شما نیز
یارب که بیابند ز وصل تو مرادی　　مجموع محبان جناب تو و ما نیز

ما رو بتو داریم چو آئینه روشن — بیرری تو ما را نبود روی وریانیز
عشق توحیاتیست که ما زنده از آنیم — بی‌عشق تو حاصل ز فنا وز بقا نیز
ما نقش خیال تو نگاریم بدیده — بینیم در آن نقش خیال تو لقا نیز
گر سید ما جان طلبد از سر اخلاص
جان را بسپاریم و بگوئیم دعا نیز

خاك می‌خانه بر سر ما ریز — جام می‌را بگیر و بر ما ریز
بر در میفروش خوش بنشین — از سر هردو کون هم بر خیز
عین ما را بعین ما بنگر — قطره و بحر را بهم آمیز
بزم عشقست و عاشقان سرمست — تو اگر زاهدی زما پرهیز
فتنه در چار سوی جان افتاد — از هیاهوی عشق شور انگیز
عشق مست است و میزند بی‌باك — تیغ بران و خنجر سر تیز
من سر سید است در دستم
به از این خود کجاست دست آویز

عشق بازی روان از جان برخیز — عاشقانه ز جان روان بر خیز
قدمی نه بخانه خمار — منشین در خمارهان بر خیز
سر سودای عشق اگر داری — از سر سود و از زیان بر خیز
خیز مستانه بر فشان دستی — در سماعی چنین چنان بر خیز
تو حجاب توئی چنین منشین — کرمی کن از این میان برخیز
در خرابات عشق رندانه — بنشین و ازین جهان بر خیز
نعمت الله در سماع آمد
وقت وقتست یکزمان بر خیز

دیده نقشی چو خیال تو ندیده هر گز — گوش قولی چو کلامت نشنیده هر گز
سالها باد صبا بر سر کویت گردید — بسرا پرده وصلت نرسیده هر گز
گرچه نقاش بسی نقش کند صورتها — همچو تو صورت خوبی نکشیده هر گز
عاشق مست مدام این می ما مینوشد — عقل یکجرعه از این می نچشیده هر گز

دوش تا روز رسیدم بمراد دل خویش
بر کسی صبح چنین خوش ندمیده هرگز

چشم ما روشن از آنست که رویش دیده
در چنین دور چنان دیده که دیده هرگز

نفس سید ما جان بجهان می بخشد
به از این هیچ هوائی نوزیده هرگز

بر در میخانه بنشستیم باز
توبه صد ساله بشکستیم باز

آب چشم ما بهر سو رو نهاد
شد روان با بحر پیوستیم باز

لطف ساقی بین که از انعام او
در خرابات مغان مستیم باز

دل بدست زلف او دادیم و برد
بی سر و سامان و پا بستیم باز

نیست گشتیم از وجود واز عدم
از وجود وجود او هستیم باز

با وصالش شکر میگوئیم ما
کز بلای هجر وارستیم باز

رند و ساقی سید و بنده بهم
بر در میخانه بنشستیم باز

از شراب نیمشب امروز سرمستیم باز
چشم مستش دیده‌ایم و توبه بشکستیم باز

عشق کافر کیش او ایمان ما برباد داد
بر میان زنار کفر زلف او بستیم باز

از سر سجادهٔ ناموس خوش برخواستیم
بر در میخانه سر مستانه بنشستیم باز

دولت وصلت چو دستم داد در گلزار عشق
همچو بلبل میزنم دستان کز ان رستیم باز

ساقی سرمست وحدت داد ما را جام می
نوش کردیم از خیال عقل وارستیم باز

ما خراباتی و رند و عاشق و میخواره ایم
باز رستیم از خماری یار سرمستیم باز

فانئیم و باقئیم و سیدیم و بنده‌ایم
نیست گشتیم از خود واز عشق او هستیم باز

دل بدست زلف او دادیم باز
با پریشانی در افتادیم باز

بر امید آنکه بر ما میگذرد
رو بخاك راه بنهادیم باز

در خرابات مغان مستانه‌ایم
خوش در میخانه بگشادیم باز

توبه بشکستیم فارغ از خمار
داد خود از جام می دادیم باز

عقل بود استاد و ما مزدور او
این زمان استاد استادیم باز

غم بسی خوردیم از هجران ولی
از وصال یار دلشادیم باز